

Behtoop.com

بهترین مطالب دنیای وب



رمان : طغیان

کاربر انجمن نودهشتیا \*\*ava\*\* : نویسنده

سازنده کتاب : mahdi.d

<http://www.behtoop.com/>

(www.behtoop.com). برای دانلود رمان های بیشتر به وب سایت به توپ مراجعه کنید

صداتو ندارم... یکم بلندتر

.. دوستت دارم

.... صدای خنده... صدای همهمه

پریسا بابا قطع کن اون گوشیه کیک آب شد

!الان میام..... کیان

جان کیان؟

.... کاش بودی

... زنگ تلفن... نفس... نفس... تیک... تاک... تیک... تاک... زنگ تلفن

چشمهای وحشت زده و دریده رو از تاریکی دیوار اتاق برداشتم و دوختم به تلفن. با پشت دست عرق پیشونیم رو خشک کردم گوشه رو برداشتم. لبهای خشکم رو به هم فشار دادم تا قطره آبی آگه هست فرو بره و گلوی خشکیدم رو تازه کنه....

الو؟

الو پریسا... بمیرم الهی خواب بودی میدونم... ولی نمیشد صبر کنم تا صبح

دستم رو روی قلبم گذاشتم. انگار تازه داشت هوش و حواسم سر جاش میومد. میخواست قلبم رو ساکت کنم تا با تمرکز کامل (... بشنوم که لادن چی میگه... (لادن! الان باید توی راه باشن... ماه غسل

چی شده لادن... لادن حرف بزن چی شده؟

آروم باش پریسا هیچی نشده... یعنی برای ما اتفاقی نیوفتاده... فقط ببین پریسا هول نکنیا

صدای احمد: بابا تو که سکتش دادی! بده من گوشیه... الو پریسا

احمد... چی شده؟

ببین پری جان آروم باش فقط گوش کن... ببین ما فکر میکنیم کیان زندس... یعنی کیان رو دیدیم

نگاهم روی آسمون پر ستاره پشت پنجره خیره موند. سکوت بود... یه سکوت خالص... حتی صدای نفسی هم نبود... یا بود و شنیده نمیشد... شاید زمان ایستاده بود و درست زمانی به جریان افتاد که عقربه ساعت باز صدا کرد... تیک... تاک... و (از مزه پر بهت و بغضی که از لرزش لبهای ظریفی شنیده شد... (ولی کیان مرده

الو پریسا... پریسا گوش کن... به خدا راست میگم... من که تا مطمئن نباشم به تو زنگ نمیزنم ها؟

بلند شدم. صدام قوت گرفت... الان دقیقا کجایی شما؟

اگه سالها به چیزی از خدا بخوای و به نیمه شب بهت بگن اون چیزی که میخواستی فقط چند کیلومتر باهات فاصله داره  
.....!چیکار میتونی کنی جز اینکه لباس پوشیده و نپوشیده بشینی پشت فرمون و بی مهابا بری؟؟

خدایا یعنی تو... تو کیان رو بهم برگردوندی؟... خدایا اگه خودش باشه قسم میخورم قدرشو بدونم قدر این نعمتی که بهم (   
!دادی رو... فقط زنده باشه هرچی میخواد باشه... هر جور... هر... هر شکل... فقط باشه... زنده

ماشینش سوخته بود... هیچی ازش نمونه بود خودم با دوتا چشمای خودم لاشه ماشینشو دیدم... اگه از اون ماشین نجاتش   
داده باشی... دیگه برام مهم نیست... هنوزم سر حرفم هستم خدایا... یادم نرفته فریادهامو که برش گردون ولی فلج ولی بدون   
... زیبایی قبلیش... یادمه چی گفتم

اگه بهم برش گردونده باشی... خدایا من چطور از پس شکرش بر بیام؟ زمین و آسمونت رو غرق بوسه کنم به اندازه   
... شکرانه به تار موهاش نیست که وجودش... وجودش

بوق..... پدال گاز بیشتر فشرده شد... غلیظتر و غلیظتر میشد و صدای ذهن هنوز توی گوشهام نجوا میکرد... خدایا   
خواهش میکنم معجزه کن... تا آخر عمر شکر تو رو میگم... هر بار... هر بار بغلش میگیرم با صدای بلند میگم خدایا   
... شکر تو... خدایا معجزه کن

(... رشت بیست کیلومتر... نزدیکه... رسیدم... رسیدم)

از صدای کهنه زمخت خودم دیگه خسته شدم... حرف حرف حرف... کاش ذهنم فقط واسه به شب حرفی برای گفتن   
نداشت... عادت خوبی... اینکه هر وقت دراز میکشم ساعد دستم رو روی پیشونیم میذارم چشمم رو ریز میکنم و میشینم   
پای حرف و حدیثای ذهنم که تمومی نداره... سنگینی ساعدم سردردهامو کم میکنه... چشمامو سنگین میکنه... و مضحک   
ترین مزیتش اینه که... لمس تن خودم... از تنهایی کم میکنه... چه شبایی که با به دست شونه خودم رو فشار ندادمو زمزمه   
نکردم محکم باش... و بغضم رو خوردم... یا چه شبایی که زانو هامو توی سینم گرفتم و گریه کردم... خودم رو   
نوازش کردم... برای اون چشمهای مه آلود و غبار گرفته طوسی رنگ... برای دردهایی که تصویر گونه، قاب گرفته شده و   
... مجال به سرسرای ذهنم آویخته هست و من... نمیتونم روزی بی نگاه از شون رد شم

میبینمش... هر روز... همون چشمهای غبار گرفته رو... همون چشمهای غبار گرفته رو که توی زاویه ای از تابش نور   
آفتاب... شعله میکشه... و هر روز آرزو میکنم... آرزویی که هرگز برآورده نمیشه... اینکه برای یک بار دیگه یک ساعت   
... از زندگی گذشتمو پس بگیرم دوباره زندگی کنم و بعد... بمیرم

میشه تصور کنم امروز همون روزیه که من دانشجوی هنر، نشستم روی یکی از همون صندلی هایی که دور تا دور   
محوطه باغ چیده شده... روبروی پایه نقاشی خودم... روبروی مدل نقاشی امروز کلاس... باد میاد برگه های قلم خورده   
کاهیم رو ورق ورق میکنه و من چشم میدوزم به نگاه غبار آلود دختری که نگاهش به جایی وصله که هیچ جای دنیا   
نیست... نه نگاهش به من و نه به من نیست... نور آفتاب از پشت گوشش میتابه توی صورتش... نگاهش رنگ   
گرفته... رنگ رقص دونه های غبار توی باریکه های نور... باد طره مویی که از مقتعش بیرونه رو تکون میده... موهاش   
رنگ خاکه... پوستش رنگ گندم... و به خال بالای لب برجسته و لاله و شش جا خوش کرده... دلم میریزه... سرانگشتم   
عرق میکنه... جای انگشتم روی برگه کاهی گود میشه... به لحظه نگام میکنه... حس میکنم همه ذهن رو خوند... خجالت زده   
و دست پاچه نگاهم رو ازش میدزدمو میچسبونم روی برگه کارم... برگه نقاشیم که نگاه مها رو روی خودش داره... قلم تند   
میزنه... تاپ تاپ تاپ... به بار دیگه نگام بلند میکنم... مها معصومی هنوز داره نگام میکنه... نمیتونم بیشتر تاب   
بیارم... آب دهنم مییره توی گلو و میفتم روی سرفه... مها نگاهش رو میگیره ازم... با پشت دست عرق پیشونیمو پاک   
... میکنم به کارم ادامه میدم... به کشیدن همون نگاه غبار گرفته که بهم زل زده

آه از اون نگاه غبار آلودی که رد سرخ خون از گوشه مژگان تاب دارش... جاده باز کرده و روی آسفالت چک چک  
چک....

چک چک چک... به پهلو میچرخم و قطره سرد اشکم توی بالش فرو میره... صدای بارون آروم میکنه... خودمو بغل  
میکنم و کز میکنم گوشه تخت... فردا روز دیگه ای هست... به روز بد... و بدتر اینکه بدونی فردا روز بدی داری... شاید  
شروع روزهای بد... این گذشته اشتباه چیه که هر جا میرم گم نمیشه... دنبالمه... دنبالم میگرده... دنبالم میگرده

یه قطره پاشید روی شیشه ماشین و من رو انگار از خواب صد ساله بیدار کرد. بعد از اون یه قطره... قطره قطره قطره و  
یه بارون بی امون شروع شد که یادم بیاره از خونم دور شدم... که پنج کیلومتر به رشت بیشتر نمونده... که پنج کیلومتر  
بیشتر فاصله ندارم تا دیدن روی کسی که شاید گمشده من باشه یا مثل تمام بارها و بارهای این دو سال یه ماجرای گنگ  
تکراری... که کیان من نباشه و من دست خالی... بی کیان برگردم به خونم... به خونمون... دیگه تاب ندارم خدا... دیگه  
..... طاقت ندارم خدا!!!!!!

کنار کشیدم از میون ماشینها و ایستادم لب جاده. هق هق امان نفسم رو بریده بود. از ماشین پیاده شدم و زیر شرشر بارون  
به آسمون ابری نگاه کردم... لرزیدم و بازو هامو بغل گرفتم تا بتونم دو کلام حرف بزنم که... خدا!!!!!!..... اینبار دیگه تاب  
ندارم

نیم ساعتی هست که توی ماشین سرم روی فرمونم بگیرم بند اومده ولی... حالا... یهو... میون جاده این نیمه شب... ناامیدی  
همه قلبم رو پر کرده. یکی توی تک تک سلولهای بدنم نجوا میکنه برگرد خونت پری... اینبار هم مثل بارهای  
... قبله... برگرد... میشکنی پری وقتی بری و نباشه... برو... تو داری به نبودش عادت میکنی

.... صدای موبایل از جا پروندم: الو احمد

کجایی پریسا

وسط جاده... پنج کیلومتری رشت

خوب پس برو امشب رو توی یه مسافرخونه امن به صبح برسون تا صبح بیام دنبالت

احمد یا همین امشب یا هیچوقت... توی خونه هم گفتم بمون صبح بیا گفتم نمیتونم... بگو کجا بیام

توی یه روستا هستیم پری... راهش آسفالته نیست الانم بارونیه... بذار صبح

من نمیترسم احمد نمیترسم... بهم بگو کجا بیام

\*\*\*\*\*

صدای له شدن سنگریزه ها زیر لاستیک ماشین و صدای تپش قلبم چیزهایی نبودن که بتونن نگاهم رو از حصار چوبی و  
محوطه سرسبز پشت حصار و کلبه چوبی میون درختها بگیره... سرم رو تقریبا از پنجره ماشین بیرون کرده بودم و نرمه  
انگشتم رو طبق عادت روی لبهام میکشیدم و ناخواسته فرمون رو توی مستم فشار میدادم. پدال ترمز رو فشار دادم و ماشین  
سرجاش ایستاد.

صدای ذهن شروع کرد... (بالاخره جاده لعنتی شلی تموم شد... زندگی تو هم امشب از میون لجن در میاد پری امید داشته  
باش.... این همون کلبه ای هست که احمد گفت کیان داخلش یه عالم بومهای نقاشی برپا کرده... اون کلبه بزرگه هم خونه  
(... پیرزنه هست)

چراغ کلبه روشنه... دلم فرو ریخت. سرانگشتم سرد شد و کف دستهام به عرق نشست. دست بردم که در ماشین رو باز کنم ولی هنوز تکون نخورده حس کردم پاهام از بالا قطع شدن... سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمهامو بستم. جمله ای ("...که روی مچ پام خالکوبی کرده بودم ناخواسته توی ذهنم اومد و صدا اون رو خوند...") پای رفتن نیست و جان نشستن

حس کردم وقتی چشمهام بستس دنیا سریعتر میچرخه... یه سرگیجه تهوع آور! پلکهام رو بیشتر فشار دادم که با زنگ... موبایل از جا پریدم: الو

کجایی؟... پیدا کردی خونه رو؟

احمد الان جلوی کلبه هستم ولی الان نزدیک پنج صبحه پیام داخل؟

چی بگم... بیا دیگه چه میشه کرد

احمد... میگم... چراغ کلبه روشنه... یعنی... اون الان اونجاس؟

میخوای برم سر و گوشی آب بدم؟

نه... میام داخل دیگه

هنوزم نمیخوای چیزی در مورد کیان بگم؟

...نه..... تا بعد

خوابم نمیبره... چند وقتی بود داشتم طعم آرامش رو آرام مزه مزه میکردم... نه خبری از کابوس بود نه بی خوابی... هرچی بود بی خبری بود... بی خبری

کلافه میشم از این همه غلٹی که روی تخت تخته پاره میزنم و قز قز صدای چوبهاتش. انگار درختای باغ هنوز برای بریده شدنشون شاکی هستن... غر میزنن بی انصاف تو که خواب نداری چرا ما رو بریدی میخکوب کردی... ای بابا... خودمم نمیدونم چرا... لبه تخت میشینم. چراغ هنوز روشنه. خوب اصلا چرا باید خاموش باشه! من بیدارم... نزدیک صبحه و من بیدارم... چه بیداری گس و بی رمقی. دست میکنم زیر بالش. قرص نعنایی رو بر میدارم یکی میدازم توی دهنم. خودمو از روی تخت میکشم روی صندلی کنارم. موهامو پشت گوشم میزنم و بوم نیمه کاره رو میکشم جلو... یه دریای آرام و خالی... حالا بقیش رو با چی پر کنم؟... باید شن بکشم... شنهای معلق توی باد... این دریای آرام داره طوفانی میشه

قلم مو رو میزنم توی رنگ و آرام شروع میکنم به کشیدن. لبخند کجی میزنم تا سر صحبت رو با خودم باز کنم... خوب... میدونی عباس خان... زندگی بالا و پایین زیاد داره. یادته مامانت همیشه همین رو میگفت؟... زندگی بالا و پایین زیاد داره پسر. باید مرد بار بیای... بابات مرده خوب... مرده... ندیده تو رو مرده... مرگ که با کسی تعارف نداره... خوب عباس جان... مادرت مریضه داره میمیره هم جزئی از زندگی... حرف و حدیث نداره... کاری نداره که تو هشت سالته یا هشتاد سالته که... باید مرد بار بیای... خوب قسمته که زیر دست عموت بزرگ شی. زیر دست عموت بزرگ شی و هر روز بترسی موقع دستشویی رفتن یا ناهار خوردن چشمت به چشم دخترشون مروارید بیفته و نگاه غضبناک عمو علی محمد... خوب میدونی عباس خان... اون نگاه هم قسمتی از زندگیه بی خودی عاشق مروارید شدن هم همینطور. خوب ادمی از هر چی بر حذر میشه بیشتر جذبش میشه... هفده سالگی هم سن تجربه عشق اوله... عاشق مروارید شدی و مروارید برات تب کرد... تقصیر تو نبود آگه مروارید برات میمرد و تو فقط ازش غریزه میخواستی... اینکه دزدکی عاشق باشی. اینکه دزدکی توی خلوت شب پشت در اتاقش باهاتش پیچ پیچ کنی. اینم جزئی از زندگیته بود که سال بعدش بری دانشگاه و عموت مروارید رو شوهر بده... گریه های اون موقع هم هرچند ساده و بی الایش و بچه گانه بود ولی برات لازم بود... تا به قول مامانت مرد بار بیای. یه تلنگر بود که خودتو پیدا کنی. عموت کم محلت کنه و تو بفهمی باید کار

کنی خرج دانشگاهتو در بیاری... همه اینها قسمتی از زندگیه... درست... ولی حق داری آگه تو سن بیست و چهار سالگی عاشق بشی، واقعا و با تمام وجودت از اعماق ذاتت عاشق دو تا چشم خمار غبار آلود بشی... و حق داری وقتی جلوت جون میده پر پر میزنه دیوونه شی... حق داری... این دیگه جزئی از زندگی نیست... این نامردیه... این ظلمه... این... بی... انصافیه

بوم خط خطی، دریای سیاه، پرت میشه گوشه اتاق و با پاره شدن بوم به خودم میام. بلند شدم و سرم به چراغ اتاق "خورد. میون صدای شرشر بارون یکی صدا میزد" الله اکبر... الله اکبر

گوشی رو قطع کردم. از فکر اینکه احمد یا لادن بخوان مشکلات احتمالی ظاهر کیان رو با لحنی که سعی میکنن آزار دهنده نباشه برام توصیف کنن فرار میکردم... فرو ریختن در سکوت قابل تحمل تر از شکستن با صداست صدای اذان از فاصله ای نه چندان دور به گوش میرسید. نسیم خنکی وزید. حس خوبی همراه با دلشوره سمجی که دوساعتی بود رهام نمیکرد توی قلبم پیچید. به لبخند بلاتکلیف گوشه لبم نشست. شونه هامو جوری جمع کردم و دست به سینه نشستم که آگه کسی نگام میکرد معلوم نبود از دلشوره به خود میپیچم یا از لذتی که فکر دیدن دوباره کیان بهم داده.....

نگاه پر حسرت و منتظرم رو با همون برقه‌های کوچیک امید به کلبه دوختم... به چراغ روشن کلبه... به نوری که شاید صورت سوخته کیان رو روشن میکرد... به اتاق چوبی دست ساز و نقلی با سقف شیروانی که میون درختهای بلند و سرسبز جا خوش کرده بود... درست مثل یه تابلوی نقاشی... همون تابلوهای رنگ روغنی که کیان میکشید... چقدر دلم میخواست وارد محوطه بشم و از حصار اطراف خونه عبور کنم و کنار کلبه بایستم... روی پنجه های پا بلند شم و از پنجره کلبه کیان رو دید بزنم... درست مثل وقتی که برای بوسیدنش روی پنجه های پا بلند میشدم... شاید دیدن کیان از پشت سر در حالی که نشسته و روی بوم نقاشیش رنگ میزنه و یه دیوار چوبی بین تن هامون فاصله هست به شیرینی همون بوسه باشه... همیشه آگه اون... واقعا کیان باشه!..... از فکر پیاده شدن از ماشین و رفتن به قلمرویی که میشد همه زندگیمو عوض کنه سرم گیج رفت. فشارم پایین بود. توی جیب مانتو دنبال یه تکه شکلات گشتم... آره همینجاس... لفافش رو باز کردم و خواستم شکلات رو به دهان بذارم که سایه ای نور داخل کلبه رو کم و زیاد کرد... مثل آدمی که از سر جاش بلند شه و سعی کنه سرش به لامپ اتاق نخوره... پس... فلج... فلج نیست... سایه از کلبه بیرون اومد... کمی لنگ... میزد. اندام لاغری داشت... لاغرتر از کیان ولی... موهای مجعدش تا زیر گوشه‌هاش میرسید

(..... بند دلم..... بند دلم پاره شد... صدای ذهن گفت (..... کیان نیست)

لنگان لنگان تا کنار درختهای افرا رفت. اونجا حتما شیر آب بود که مرد خم شد و وضو گرفت... صدای ذهن (نه... کیان نیست)

بعد از وضو ایستاد و مدتی به آسمون زل زد. آستینهایش رو تا بالای آرنجهاش تا زده بود. دستهایش توی جیب شلوارش فرو بود و سرش رو به آسمون بلند... اون مرد هم انگار جزئی از این تابلوی نقاشی شده بود... صدای سمج ذهن زمزمه (کرد)... کیان نیست... پری... کیان نیست

دوباره نبض لعنتی بالای معده شروع به زدن کرده. همیشه با هر استرسی این نبض شروع به زدن میکنه و انگار جون از دست و پاهام کشیده میشه... مدتی بود که مرد رفته و شکلات توی دستهام آب شده... ولی نه نگاهم از کلبه جدا میشه نه بغض از ته گلو... دستهای بی جونم رو مشت کردم روی شکمم و با تمام توان فشار دادم تا شاید نبضم آرام بگیره ولی فایده ای نداشت... لبم رو گاز گرفتم و اینبار صدای حنجرم پیش دستی کرد و زودتر از صدای ذهن گفت: بیچاره..... دلم... بیچاره دل پر دردم

بغضم رو خوردم. دستمالی از جعبه نیمه خالی بیرون کشیدم و عصبی کف دستهام رو از شکلات پاک کردم. دیگه طاقت نداشتم روبروی کلبه بایستم و به جنازه های امیدم که انگار از شاخه شاخه درختها اویزون بودن و توی باد تلو تلو!!! میخوردن زل بزنم... آخه احمد و لادن چطور تشخیص ندادن که اون کیان نیست

سوئیچ رو چرخوندم و ماشین رو روشن کردم. برای چند لحظه باز به کلبه خیره شدم. انگار توی دلم با همه خیالهای خوش چند ساعت پیش خداحافظی میکردم. به یکباره عزمم رو جزم کردم و دستم رو روی صندلی کنار گذاشتم و سر چرخوندم و با سرعت جاده اومده رو دنده عقب رفتم. به اندازه کافی که دور شدم فرمون رو چرخوندم و راه دریا رو پیش گرفتم

روستا توی سکوت اول صبح فرو بود. هوا کم کم داشت سورمه ای رنگ میشد. بی اینکه ماشین رو خاموش کنم یا در ماشین رو ببندم از ماشین دور شدم و به طرف دریا رفتم... زل زدم به موجهای بزرگ آب... غرش موج اول... لرزش نی نی چشمها... عقب گرد آب و لرزش چونه... غرش موج دوم و پاشیدن قطره های خنک روی گونه های تب دار... عقب گرد آروم آب و صدای نفسها... خیز سوم موج و لرزش اشک توی چشمها و چنگ انداختن سرانگشتهای خیس آب به مچ پای که پای رفتنش نیست و جان نشستن... درد شد رکوع... باد شد لرزش زانوهای که دو دست ظریف نگهش میداشت... ابر شد دو چشم... رعد شد بغضی که باز شد... و اشک شد بارانی که از نوک گلبرگ گلی تب دار روی شنهای... سرد ساحل میچکید

درست مثل بی بی وقت تموم شدن نمازش دستهامو روی رانهای پام زدم و به اطراف نگاه کردم. پای چپم رو که کنار سجاده دراز کرده بودم به کمک دستم جمع کردم. از درد سمج و عمیقش لبم رو به دندون گرفتم. سرم از درد داره منفجر میشه. اصلا نفهمیدم چی خوندم، فکر داره دیوونم میکنه... اینبار وضع فرق کرده. یه چیزایی در من عوض شده. چیزایی که... برام ارزشمند شدن و من نمیخوام تغییر کنن... من نمیذارم تغییر کنن

در کلبه با ناله ای باز شد. هنوز بارون میاد ولی نم نم. دمپاییمو پوشیدمو رفتم سمت خونه بی بی. هوای اول صبح لرزه به تتم انداخت ولی اونقدر ذهنم درگیر روزی بود که خورشیدش کم کم بالا میومد که متوجه تمام زیبایی اطرافم و اسمون اعجاب انگیز صبحگاهی نبودم. آهسته وارد خونه بی بی شدم. دمپاییمو جلوی در گذاشتم و رفتم سمت بی بی که گوشه هال زیر پنجره توی رختخوابش خوابیده بود. اروم کنارش زانو زدم. کمی به سمتش خم شدم و آهسته صدایش کردم. با صدای "دوم چشمهاشو باز کرد و با دیدن من روی جاش نیم خیز شد" عباس... چته؟ حالت بده؟

لبخند زدم: خواب موندی بی بی؟ اذان گفتنا

بی بی اروم گرفت: خدا منو ببخشه... عاقبت به خیر شی مادر

بی بی سر جاش نشست و دنبال عصاش دستش رو روی زمین کشید. عصا رو برداشت. کمکش کردم تا بلند شه. بی بی به طرف آشپزخونه میرفت که صدایش کردم. به طرفم چرخید و پرسشگر نگام کرد. گفتم: بی بی... اینارو رد کن برن... امروز مسافر قبول نکن

بی بی خندید: بی بی فصل مسافر نیست که... این دو تا جوون هم امروز فردا میرن

عصبی دست توی موهام کردم: باشه ولی اگه کسی اومد قبول نکن... بگو جا نداریم... بی بی حالم خوش نیست کسی باهام... کار داشت صدام نکن

بلند شدم. رختخواب بی بی رو جمع کردم. سر جاش گذاشتم. بی بی هنوز زل زده بود بهم. میدونم خیلی اذیتش میکردم. از شرمنده بودم. برای همین سر بلند نکردم نگاهش کنم. گفتم: بی بی خیلی وقت بود دیگه اینجوری نشده بودی... باز سرت درد میکنه بی بی؟... بذار برات دمکرده درست کنم بخور صلوات بده... بشین بی بی بشین دستمال سرت ببندم خوب میشی بی بی

بی

چشمام از محبتش تر شد. رفتم کنارش. گوشه روسریشو بوسیدم و به انتهای دالان خونه زل زدم... بوی عطر مسافرها بیتابم کرده بود. نمیتونستم توی خونه بند شم. بغضم رو خوردمو از خونه زدم بیرون

چند دقیقه ای میشه که به ماشین برگشتم. در رو بستم شیشه رو بالا کشیدم بخاری رو روشن کردم و با صورتی رنگ پریده .... و بی روح به دریا زل زدم. پلکهام اروم روی هم افتاد.... تسلیم شد

میدونم خوابم... ولی هنوز دارم با خودم حرف میزنم... دارم با خودم در مورد کیان حرف میزنم... مثل تمام روز و شبهای ( این دو سال... من و کیان بعد از ازدواج خیلی عوض شدیم... به هزار و یک دلیل زجر آور... عوض شدیم... مثل چند ساعت پیش دارم خواب میبینم... خواب شب تولدم... ولی نه اولین تولدم بی کیان که چند ساعت پیش توی خواب دیدیم... خواب آخرین تولدم با کیان!... توی خواب همه چیز رو تجربه میکنم... حتی لمس سرانگشتم روی خاک شیشه میز وسط پذیرایی... بعد از مدت‌هاست که امشب منتظر کیان نشستم تا از کار برگرده. دارم فکر میکنم طبق روال هر سال ساعت دوازده شب بهم تبریک میگه... هنوز نیومده خونه... دارم فکر میکنم رفته کادو بخره... پنج دقیقه به دوازده کلیدش توی قفل در چرخید. رو برگردوندم تا ببینمش... تصورش کردم با یه کادوی بزرگ توی بغلش. اومد داخل... داغونه... از قیافه به هم ریختش خوشم نمیاد. نیم نگاهی بهم میندازه و سلام میکنه. جا میخورم ولی به خودم دلداری میدم شاید هدیه ام توی جیبشه یا توی کیفش... یه راست میره سر یخچال توی آشپزخونه. بطری آب رو سر میکشه و دوباره میذاره سر جاش. زل میزنم بهش. داره توی یخچال کنکاش میکنه میگم "چیزی میخوری؟ شام نخوردی مگه؟" در یخچال رو میبندد و بی حوصله از جلوم رد میشه و میگه "نخوابیدی چرا؟" دکمه های پیرهنش رو باز میکنه. جلوی دستشویی که میرسه پیرهنش رو در میاره و پرت میکنه روی میز... زل زدم بهش... بی توجه به من در دستشویی رو میبندد. میرم پشت در... داره مسواک میزنه... صداشو میشنوم... باز هم شیر آب رو باز گذاشته... میرم توی اتاق خواب. روی تخت دراز میکنم رو به سقف. از اینکه بیدار موندم متنفرم... فکر میکنم ولی شاید الان بیاد کنارم دراز بکشه و توی گوشم تبریک بگه... همینم خوبه... کافیه!... میاد توی اتاق. شلوارش رو در میاره و میندازه روی صندلی. با دست چپش چنگ میزنه توی موهاش. پوست سرش رو داره ماساژ میده وقتی خودش رو روی تخت رها میکنه. از وزنش من هم تکون میخورم... هنوز منتظرم... با تمام وجود گوشم رو سپردم به صدای نفسش. ساعد دستشو میذاره روی پیشونیش که بخوابه... نه انگار نمیخواد بگه... حرصم میگیره. میگم "فردا لادن و احمد مهمونی دارن" همونجور که دستش روی چشمهاشه میگه "من فردا سفرم... تو برو" صورتش رو برمیگردونم پشت میکنم بهش و با حرص میگم "منتظر صدور اجازه شما نبودم!" چیزی نمیگه... منم چیزی نمیگم... ولی کاش میگفتم... کاش دعوا راه مینداختم... کاش نمیداشتم بره... اون آخرین شب ما بود....

خوابهای لعنتی من... دارم خواب میبینم ولی همه واقعیت‌های گذشته رو! و از همه بدتر این صدای سمج توی سرم... یه بند (احرف میزنه یه بند توضیح میده... مو به مو... میخوام بیدار شم... باید بیدار شم)

با صدای افتادن چیزی از خواب میپریم... صدای ضربان قلبم و... نفس نفس... توقع داشتم وسط پذیرایی خونه احمد باشم توی مهمونی... اینجا کجاست؟! موبایل باز صدا میده... افتاده کف ماشین. پس این بود که از اون خوابهای لعنتی نجاتم داد. برش داشتم. ساعت تنظیم شدس که داره زنگ میزنه... یادم میاد... شمال... الان شمال... باید زنگ بزنم به بابا خبر بدم که نیام شرکت... خدای من پنجاه و دو تماس بی پاسخ از احمد و لادن... معدم ضعف میره. ماشین رو روشن میکنم. چشمم از آینه میوفته به چشمهام... ورم کرده... بی تفاوت دنده رو جا میندازم و حرکت میکنم

...پریسا



توی روستای کوچیک از اولین مغازه ای که میبینم یه پاکت شیرکاکائو میخرم و یه بسته کیک بی معطلی نی رو فرو میکنم توی پاکت و اولین جرعه رو قورت میدم که موبایل زنگ میخوره. میذارم بره روی پیغام گیر. لادن... پریسا... کجایی تو؟ پریسا... پری برگرد بیا یهو دیدی کیان زد بیرون از کلبه تا شبح نیومدا ما که برنامه زندگیشو نمیدونیم!

با حرص گوشی رو برداشتم و غریدم: کیان کیه؟

پریسا!... بمیری الهی چرا جواب نمیدی گوشیتو... چرا عین خل و چلا گذاشتی رفتی مگه نگفتی میای داخل... مگه این همه راه نیومدی واسه دیدن کیان؟

لادن جان... لادن!... تموم شد؟

چیه... بگو

خیلی ممنون... کیانتونم دیدم... به احمد سلام برسون... برید ماه عسلتونو خوشی کنید... بعد از دو سال آزرگار یه جشن گرفتید اومدید سفر اینجا هم توهم کیان ولتون نمیکنه

یعنی چی؟!... چی میگه این احمد؟

چی میگه؟... الو پری... چی شده؟

احمد... چیزی نشده... من مرده رو دیدم... کیان نیست... نمیدونم شما چجوری... خیلی خوب... بیخیال... برو احمد جان به سفرت برس ممنون که یادم هستین

بابا پری... پسره کیانه به خدا... جان لادن آگه بخوام اذیتت کنم... تو بیا باهات صحبت کن... اصلا تو بر چه اساسی میگی نیست؟ اومدی؟ باهات رو در رو شدی؟

نه لازم نبود... دیدمش... کیان نبود

ای بابا تو از دور دیدی چیو کیان نبود؟! نگاهش صداسه جای بخیه بالای ابروش هم کیان نیست؟!... این بار مثل دغه های قبل نیست پری... درسته یک سوم کیان خودمونم وزن نداره لنگ میزنه قوز دراورده ولی عباس آقای این روستا پریسا، کیان ملک خودمونه به مولا! من احمق نیستم که رو هوا یه چیزی بگم که گفته باشم که پری... توی قهوه خونه میون راه سر صحبت با قهوه چی باز شد سر اینکه این جاده خطرناکه تصادف زیاد میشه منم گفتم دو سال پیش اینجا واسه ما چه اتفاقی افتاد همینکه گفتم جسد دوستم پیدا نشد و خانومش هنوزم که هنوزه قبول نکرده که مرده و میگه شاید زنده باشه گفت بعید هم نیس و حرف معجزه رو پیش آورد و گفت خودش شاهده یکی هست توی روستای وربن که از یه تصادف نجات پیدا کرده ولی چون فراموشی داره خونادشو پیدا نکردن عکس کیانو نشون دادم گفت به این سرحالی و دک و پز نیس ولی شبیه... همینو گفت من و لادن آدرسو گرفتیمو اومدیم دیدیمش پری خودش من رفیق گرمابه و گلستون کیانم... نمیشناسمش؟ دارم بهت میگم خودش... برگرد

ساکت شدم. چقدر به دلم امید بدم و مواظب باشم این دل بند خورده دوباره جوری نشکنه و به داغ ننشینه که بشه سرپا نگهش داشت... از روبرو شدن با شیخ کیان واهمه دارم... اینکه روبروی کسی قد علم کنم که احمد رفیق چندین و چند سالش تفاوتهاشو نفهمه و بعد معلوم شه کیان نیست و پری بمونه و دلی که دوباره باید کنده شه از سیمایی که با سیمای... عشقش مو نمیزنه ولی فقط یه تصویر گنگ و غریبس

(..... کاش برگردم... اصلا نرم و نیبم که... که... نمیتونم)

...الو پریسا

.....احمد به خدا هر چی میخوام بیام ببینم این همزاد رو پاهام... پاهام

(.....پای رفتن نیست و جان نشستن)

....احمد....میام....ولی.....خدا کنه اونجورا هم که به چشم شما شبیه هست به چشم من نباشه

...پریسا

کم آوردم... ترسیدم... آگه خودش باشه... وای از اینکه کیان باشه و من رو شناسه... یا... آگه کیان نباشه! چه رفتاری داره... چه رفتاری داشته باشم! چه سکوت رعب انگیز و مهجوری داشته تمام این دو سال... و حالا چه تشویش گیج و سر.... در گمی

در چوبی کوچیک باز بود. ماشین آروم آروم روی سنگریزه ها حرکت میکرد و بیشتر و بیشتر به کلبه نزدیک میشد. قلبم..... داشت از سینه بیرون میزد. صدای نفسهام... صدای نفسهام

هنوز داشتم نزدیک میشدم که پیرزنی عصا به زیر بغل و لنگ لنگ از کلبه بیرون اومد. چشم روی پای کوتاه قطع شدش موند. پای که تا زانو بیشتر نبود و یه عصای چوبی شده بود جایگزینش... چادر گلدارش رو دور کمر پیچیده بود و با چشمهای ابیش زل زده بود بهم چشمهایی که زیر پلکهای پفش برق میزد و موهای مجعد زردش که از فرق باز شده بود و زیر چارقد سفید پنهون بود. ماشین رو نگه داشتم و پیاده شدم و قبل از اینکه بتونم ذهنم رو آماده کنم پیرزن گفت: خوش اومدی... بفرما؟

!لبخندی از سر استیصال روی لبم نشست: سلام خاله

خودم هم نفهمیدم چی شد که پیرزن رو خاله خطاب کردم. گاهی بعضی آدمها توی همون برخورد اول، همون نخستین آن تلفیق دو نگاه، چنان زلالی روح رو با گل و لای تن آمیخته میکنند که حس میکنی مثل بلور ظریف و زلال هستن. حس میکنی سفر طولانی جهان زر تا جهان زمین رو پشت سر نداشتن... انگار هنوز زمینی نشدن... اگر خودت هم روحت رو !تونسته باشی کمی فقط کمی بی آرایش نگه داشته باشی تو هم ناخودآگاه سره و ناب توی صمیمیتشون حل میشی

مسافری یا راه گم کرده؟ -

...راه گم کرده... مسافر..... -

جا و مکان میخوای؟ -

در ماشین رو بستم و با پاهایی که جلو نمیرفتن به سمت پیرزن رفتم. همونطور که با سوئیچ توی دستم بازی میکردم نگاهی به کلبه انداختم و گفتم: یه اتاق... برای یکی دو روز

پیرزن نگاهم رو دنبال کرد بعد رو گردوند و سرتا پامو از نظر گذروند... شال مشکی که روی سینم رها بود. پانچوی طوسی روشن که تا نیمه دامن سفیدم رو میپوشوند و ساندل مشکی. خیلی بد بود حتما... صدای جرینگ جرینگ سوئیچ توی دستم صبر پیرزن رو سر آورد. اخمهاشو توی هم کشید و نگاهش رو از سرپام گرفت و گفت: دو سه کیلومتر بری... میرسی به جایی که هتل داشته باشه

ولی... نمیشه... یعنی... ماشینم خراب شده مجبورم اینجا باشم... حداقل واسه چند ساعت خواب هم اتاق ندارین؟ -

ماشینت که راه میومد!... خراب نبوده که این بیراهه رو اومده... میرفتی شهر نزدیکتر بود -

نابلدم... راهو نمیدونم... حالا هم ماشین خرابه تا شهر بعدی نمیکشه باید تایرش عوض شه -

پیرزن خواست بهانه دیگه ای بتراشه که صدای مردونه ای نگاه ما دو زن رو شکافت و به سوی خود کشید

.....کیان

بالاخره حادث شد... آمد... روزی که نباید میرسید رسید... صدای ماشینی که به خونه من... به پناهگاه امن من نزدیک و نزدیکتر میشه و من زانو هامو بغل میگیرم... میخوام داشته هامو حفظ کنم... خودم رو محکم بغل میکنم تا من... رو با خودشون به قهقرا نبرن روزهای شوم گذشته

قلبم نمیتپه... میلرزه... مفصلهای انگشتای دستم رو میشکنم و پنجه میکشم میون موهام... سردردم شدت گرفته حس میکنم... چشمام داره از حدقه در میاد... با انگشت شقیقه هامو فشار میدم

بلند میشم و از میون روزنه چوبی کلبه بیرون رو نگاه میکنم... دلم میریزه... ایستاده توی محوطه... چی میخواد از جون من... چرا اومده؟... چی میخواد اینجا... اصلا چرا باید بیاد؟

... بی بی به زحمت رفت به سمتش... گوشهامو تیز کردم... بی بی میگه بره هتل... و صدای اون... صدای اون

... میشینم و تکیه میدم به دیوار... میون نفس نفسهام صداشو میشنوم

نمیشه... یعنی... ماشینم خراب شده مجبورم اینجا باشم... حداقل واسه چند ساعت خواب هم اتاق ندارین؟ -

بی بی تلاش میکنه: ماشینت که راه میومد!... خراب نبوده که این بیراهه رو اومده... میرفتی شهر نزدیکتر بود

چونه میزنه: نابلدم... راهو نمیدونم... حالا هم ماشین خرابه تا شهر بعدی نمیکشه باید تایرش عوض شه

به سرعت بلند میشم و جوری از کلبه میزنم بیرون که درد پام رو به یاد نمیارم... نمیدونم چرا ولی باید برم بیرون... نمیدونم چرا ولی دارم میرم... به سمتش میرم... نیم رخش رو میبینم و اضطرابی که از سر تا پاش میباره... نمیدونم چرا ولی دارم میرم به سمت کسی که باید ازش حذر کنم... دارم میرم و عطرش غلیظتر میشه... دارم... میرم و میبینم تمام روزهایی رو که به سختی به یاد آوردم و به سختی سعی در فراموش کردن دوبارشون دارم

پیرزن خواست بهانه دیگه ای بتراشه که صدای مردونه ای نگاه ما دو زن رو شکافت و به سوی خود کشید: من براتون عوضش میکنم

وصف صدایت... لرزه بر اندام غم می اندازد... یادواره های صدایت... صدایی که داشت از یاد میرفت... آرواره های بغضم را به لرزه می اندازد... بگذار ببینمت... روی مپوشان... باش... همانکه هستی نه!... آنکه صدایت گفت... باش!... آنکه انتظار دارم باشی باش... باش

آرزو هام بر آورد شد در همان دم، همان آن، که روی گرداندم و پلک گشودم به روی چهره ای که قدر و محکم روبروم ایستاده و به چشمهایم زل زده بود... بود... خودش بود! شبح... رویا... خیال... هر چه بود بیش از یک توهم یا خواب... بود... روبروم ایستاده بود میشد دستم رو بلند کنم و زبری صورتش رو لمس کنم

دست‌هاش فرو رفته به جیبهای شلوار... سینه‌هاش رو جلو داده بود و سرش رو بالا گرفته بود. جوری که برای دیدن چشم‌هایم به پایین زل زده بود با اینکه قامت چندان بلندی نداشت... موهایش روی شانه‌ها میرسید. جای بخیه روی ابروی چپش می‌جھید... همان تیک همیشگی که موقع عصبانیت داشت... اما خبری از عضلات برآمده سینه و بازو نبود... این... مرد کیان بود در اندامی کم حجم و ژولیده

زمان انگار ایستاده... و من میتونم ضربه‌های نبض روی رگ گردنش رو ببینم و تکان خوردن تیزی حلقومش زیر پوست نازک گردن، وقتی خشکی دهانش رو قورت میداد... زمان انگار برام نمیگذشت و شاید او هم داشت مقاومت میکرد که به زانو ننشینه... نلرزه... بغض نکنه... و در برابر اشکی که در چشمان من جمع میشد دنیا رو نادیده بگیره... تمام تنم میلرزید... داشتم از پا می افتادم که نگاه از من گرفت و به سمت ماشین رفت. اینبار وقتی لب باز کرد صدایش لرزش خفیفی داشت: صندوق ماشین رو باز کنید لطفا

به رفتنش نگاه میکردم و لنگ زدنش... اطراف ماشین گشت. به تایرها لگد زد... خوب میدونست حال و روز تایرها رو به راهه ولی کنار تایر عقب نشست. با پاهای لرزون خودم رو به طرفش کشوندم همونطور که زیر چشمی نگاهش میکردم سعی داشتم صندوق عقب رو باز کنم... دستم میلرزید. انگار زیاد طولش دادم یا شاید تاب تحمل سنگینی نگاهم رو نداشت که بی اینکه نگام کنه بلند شد به طرفم اومد کف دستش رو کنار دستم گرفت. به انگشت‌های کلفت و رگهای زخیم ساعدش... نگاه کردم. منگ بودم تا وقتی که کلافه و بی نگاه گفت: سوئیچو بدید لطفا

نگام رو از روی دستش بالا کشیدم. نیم رخش پشت موهای مجعدی که حائل نگام شده بود پنهان بود. سوئیچ رو کف دستش گذاشتم که پیر زن گفت: بیا بریم داخل... بیا دختر... بیا

دل کنده نمیشدم از مردی که غریب و سخت بی نگاه و با ضرب یک دست لاستیک رو از صندوق ماشینم بیرون کشید و از نگام دور شد... دل کنده نمیشدم از تکونهای ماشینم وقتی بالا و بالاتر میرفت و همون یک تیکه از موهای سیاهش رو هم از نظرم می‌گرفت... دل کنده نمیشدم که... پیرزن منج دستم رو گرفت: بیا دختر جان... بریم به جای بخور

رو گردوند به طرفم نگاهش به نگام گره خورد... طرح چشمش از یادم میرفت... چقدر زیباتر شده. بدون هیچ آرایشی و چشم‌هایی که معلومه تمام دیشب رو گریه کرده. نگام میکرد با همون دوتا گوی شیشه‌ای معصوم و من سعی میکردم روی زانو نیفتم و به آغوشش نکشم. چه طولانی گذشت اون دم... تا از نگاهش دور شدم... چقدر طول کشید تا اون بره و من... دوباره خودم رو پیدا کنم... عباس... تایر این ابوقراضه مدرن رو عوض کن و لگد بکش زیر احساسات کذایی مسخرت بغض کردی... مرد؟... هه... گریه گرفته؟... گریه کن... خجالت نکش... غیرت رو تف کن بیرون... از فردا چارقد... بی بی رو هم بکش رو سرت

لبهامو روی هم فشار دادم. ته ریشهام توی پوست لبهام سوزن سوزن فرو میرفت. آچار رو توی دستم خفه میکردم و پیچهای تایر رو محکم تر از چیزی که باید میبستم. روی زانویی که خم نمیشد به زحمت جابه‌جا شدم. باید تایر سالم رو عوض میکردم تا حرف و حدیثی برای موندگاری نباشه... باید دار و ندار گذشته جمع شه از اب و خاک این تکه از زمین... دنیا رو شیر فهم میکنم که باید بری... خفت تقدیر رو میگیرم که راه به این آبادی پیدا نکنه... اینجا نسل کشی خاطراته... اینجا گورستان جمعی گذشتت... اینجا، همین نزدیکی... کیان با همه دار و ندارش با همه ذات و ظاهرش به آتیش کشیده شد... مُرد... تموم شد... آی روزگار... شیر فهم؟... ها؟ شیر فهم؟... دست از سر عباس بی بی بردار دنیا... تو رو... به حضرت عباس دست از سر عباس بی بی بردار دنیا

تایر عوض شده شلی رو گرفتم و با فشار دست، تنم رو بلند کردم. تایر رو بردم سمت شیر آب که کار به تمومی انجام داده باشم. شل و گل رو از روش شستم و بلندش کردم. گذاشتم صندوق عقب. توی صندوق چشمم افتاد به دو تا راکت.... تنیس... یکی قرمز، یکی مشکی

ظریف و زیبا، موهای رنگ کرده اش رو از بالا بسته بود. تاپ و شلوارک سفید، نقاب و کفش قرمز، صدای خنده هاش توی گوشم میپیچید. با قدرت به توپ ضربه میزد. میدوید و به ضربه ام جواب میداد. طرح اندامش توی ذهنم حک میشد... میشد مدلی که هزار تا طرح رو توی ذهنم میآورد... من طرح میزدم و پدرش میگفت این یکی بی نظیره... بازار رو زیر و رو... میکنه... و نمیدونست تمام این طرحها وام دار نقش تن عشقه

.... دستم لرزید که دسته راکت رو لمس کنم

پشت سرش توی آشپزخونه دست به کمر ایستاده بودم. فریاد زدم "جواب بده پری چه غلطی کردی؟" بی نگاه بهم گفتم "غلط رو تو کردی" بهش یورش بردم و چاقو و سیب زمینی رو ازش گرفتم پرت کردم کف زمین دهن باز کردم که چیزی بگم با هر دو دست کوبیدم توی سینم و از آشپزخونه دوید بیرون. خوردم توی یخچال و همونجا موندم. زل زدم بهش وقتی رفت.... توی اتاق و در رو قفل کرد. زیر دندانم غریبم پوستتو میکنم پریسا... حالا بشین و نگاه کن

.... از روی میز کتم رو برداشتم و همونطور که به سمت در خونم میرفتم فریاد زدم: حالا بشین و تماشا کن

دستم رو از صندوق ماشین کشیدم بیرون. سینم از ضربه های قلبم بالا و پایین میرفت. داد زدم: بی بی... ماشین حاضره آگه.... میخوان برن

گفتم و از خونم بیرون که نباشم و نبینم دو تا چشمی رو که بیزارم از معصومیت بی خود و بی جهتشون

توی خونم پیرزن نشستم و به بخار چایم زل زدم و همه جا دارم تصویر مردی رو مرور میکنم که دست توی جیبهای شلوارش کرده بود و روبروم ایستاده بود... اگر کیان بود پس... چرا اینقدر غریب؟... حتی من رو نشناخت!... این حقیقت داره یعنی کیان... من رو... نمیشناسه؟... نه... امکان نداره... اون نمیتونه کیان باشه اون فقط به طرز جنون آمیزی شبیه به کیانه... مثل... مثل... مثل یه برادر دوقلو... که البته از کیان بزرگتره... پیرتره و لاغرتر

رفتم پشت پنجره... دیدمش... پیرهن سیاهش پر از شل و گل تایر ماشین من بود. تایر رو داشت میشست که بذاره توی صندوق ماشین

....! سرد شد -

... از جا پریدم... صدای پیرزن از اعماق درون بیرون کشید

... کلافه گفتم: سرد میخورم

بیا بشین -

ناخواستنه رفتم و روبروش نشستم

اهل تهرانی؟ -

بله -

اومدی استراحت حتما -

.... نه... اومدم -

حرف نیمه موند با غرش صدای مرد که "بی بی ماشین آمادس آگه میخوان برن" صدای زمختش سکوت رو بین من و پیرزن حاکم کرد. جملش توی گوشم زنگ خورد... آگه میخوان برن... بیرونم میکنه صاحب خونه... محترمانه میگه... برو...

نمیدونم چرا این مرد اینقدر تلخ بود ولی هر چی بود دل من رو از اون شهر کند. دلم رو برای اون کسی که ندارم تنگ تر کرد... دلم رو برای روزهایی که داشتم و قدر ندونستم سوزوند... دلم رو برای چشیدن محبتهای عشقم آب کرد... دلم از اون شهر کنده شد. دنیا برام شد قدر به قفس تنگ. دلم خواست همون لحظه... همون آن... پلک بزمن و وقتی چشم باز کنم توی خونه خودم باشم. حتی اگر کیان نباشه... روزی مثل پریروز... که نبود و من با باور مرگش تنها بودم... حالا من میون این خونه مرطوب روستایی با مردی روبرو شدم که با مرد زندگی فرقی نداره ولی سردی نگاهش و نفرت غلیظ و عجیب کلامش دلم رو سوزونده... برای تموم چیزهایی که از دست دادم... دلم برای یک آغوش لک زده... چیزی که کم کم فراموش میکردم... چیزی که به نداشتنش داشتم عادت میکردم... چیزی که به رخ کشیده نمیشد... حالا تموم احساسهای خفه شده توی دلم با نگاه سرد مردی که شبیه به کیان هست توی وجودم زنده شد... دلم لک زد برای اینکه توی آغوش کیان فشرده بشم. همین... نه کمتر و نه بیشتر... فقط سرم رو روی سینهش بذارم و فشار حلقه دستش رو روی بازو هام حس کنم... همین... حتی... بعدش... بمیرم

صدای بی بی نگاهم رو از گل قالی گرفت... رو برگردوند طرفم و گفت: خوب گفتم اومدی اینجا برای چه کاری؟

... پای لعنتی لنگ... باید میبیریدمت مینداختم جلوی سگ

صبح بخیر عباس آقا... چیه سر صبحی غر میزنی سر خودت؟ -

سلام کربلایی... صبح شما بخیر ببخشید متوجه شما نبودم -

کربلایی خندید و غاز هاشو هی کرد که برگردن توی حیاط. دلم میخواست میدویدم... تا خود دریا میدویم... تا هر کجا... فقط دور میشدم از خونه. از این عطر سمج که توی بینیم پر شده. از دل بی غیرتم که لرزیده... نه نمیذارم بلرزه... افسار شو... میکشم... این نطفه رو خفه میکنم توی ذهنم

باید یکی دوبار سرم رو بکوبم تو در و دیواری جایی... خدا... داشتم زندگی میکردم یادم نبود و لذت میبردم، گم بودم و... پیدا... چی شده که دورم میکنی از خودم... از خودت؟ چی شده که هلم میدی وسط نامردمیها... اینجا اضافیم؟ ناپاکم؟

میخوام بمونم... میخوام عباس بمونم... موهای مردمو اصلاح کنم... جای بذارم جلوشون... میخوام توی زنبور داری نیش بخورم... نه توی شهر از آدما خنجر بخورم و بی غیرتی پیشه کنم... میخوام رنگ آفتاب رو بکشم میون مردمک چشمهای غبار گرفته ای که زندس، که پلک میزنه، که نگاهش رو ازم میدزده... من همه زندگیم همینه... همین بارون همین دریا همین خاک... همین نگاه!... زندگی اونم بیرون از این شهر روبه راهه... چی میخواد که نداره؟!... چی میخوای آخه لعنتی... چی میخوای؟

چی میخوای آخه لعنتی که بهت ندادم؟"

...زل زد توی چشم و گفت "مرگ

سکوتمون طولانی شد. توی چشمهای خیره بودم که اثری از پشیمونی ببینم. زل زده بود بهم. مردمک چشمهایش!! میلرزید. چیزی گفته بود که خفم کرده بود... آروم گفتم: مرگ!... مرگ!... نگفته بودی که اینو میخوای... مرگ من رو

ساکت و بغض کرده سرش رو انداخت پایین و گفت: بس کن

نفسم رو بیرون دادم و دست به سینه جلوش ایستادم و ادامه دادم: پیری اصراری نیست تحمل کنیا...ها؟...ما دوتا بالغ و...معقولیم.... این آه و نفرینا

میون حرفم سرش رو بالا کرد و با چشمای پر اشک زل زد بهم و گفت: بس کن کیان.... خودت میدونی توی عصبانیت یه چیزی گفتم دیگه اینقدر کشش نیار

پشتش رو بهم کرد و دور شد. یکم قدم زد و بعد خودشو انداخت روی مبل و صورتشو با دستاش گرفت

رفتم توی آشپزخونه بطری آب رو از یخچال برداشتم و سر کشیدم تا بغض مردونم رو بخورم. بصدام که صاف شد سوئیچ رو زدم.... ماشین رو از روی کنسول کنار در برداشتم و آرام گفتم "خداافظ"

سلام -

تنم لرزید از صدای آهسته و لرزونی که بهم سلام داد. نگامو بالا کردم. یه لحظه نگاهمون گره خورد. هنوز جوابشو نداده بودم که با حال غریبی دوباره نگام کرد. چند قدم از م فاصله گرفته بود که سعی کردم خودم رو جمع کنم و جواب سلامش رو بدم:

سلام گلنار خانم -

ایستاد. نگام کرد و گفت: خوبید عباس آقا؟

نگام تر بود. خندیدم و با فشار دو انگشت گوشه چشممو فشار دادم. بهش نگاه کردم. سینی بزرگی توی دستهایش بود. لبهامو به هم فشار دادم و خندیدم. راه خوبی بود برای رفع بغضم. نفسم رو بیرون دادم و دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

کمک میخواین؟ -

...هنوز صورتش توی بهت بود. نگاهش بهم بود که راهشو گرفت و گفت: نه

و رفت

صدای باز و بسته شدن در اتاق از آخر راهرو شنیده شد و چند لحظه بعد لادن و احمد جلوم ظاهر شدن و من دیگه مجبور نبودم به سوالی که خودم هم دیگه جوابش رو نمیدونستم پاسخ بدم. با اومدن لادن و احمد از جا بلند شدم و سلام کردم. آرام به سمت لادن رفتم و بوسیدمش. لادن مبهوت سر جاش باقی موند. بعد خنده ای مصلحتی سر داد و گفت: پریسا جونم... سلام. عزیزم چه اتفاق جالبی!

خسته بودم.... خسته تر از اینکه بخوام برای یه پیرزن نقش بازی کنم... چی رو پنهان کنم؟!... تشویش و پریشونیم رو؟ عشق سوخته و مرده ای که من... هنوز دنبال پاره هایی از تنشم؟... خسته ام... خسته از این همه انتظار... خسته از..... ناباوری... خسته تر از خسته

رو به بی بی گفتم: پرسیدید چرا اینجام؟... اومدم دنبال شوهرم... دنبال شوهر مرده ام!... لادن دوست منه احمد هم دوست... شوهرمه... بهم گفتن شوهرم رو توی این روستا... توی خونه شما پیدا کردن

رفتم جلوی در. سندلم رو پوشیدم که لادن گفت: بی بی جان ما عباس آقا رو دیدم و فکر میکنیم عباس شوهر پریسای ما باشه

انگام رو به حیاط بود که بی بی گفت: چی میگي دختر جان؟... عباس پسر منه... والا هنوز براش زن نگرفتم

نمیدونم چرا احمد از کوره در رفت. از شدت لحنش به طرفش چرخیدم که گفت: بی بی جان ببخشید ولی من در مورد عباس شما چیزهای دیگه ای میدونم... این عباس آقا رو شما پیدا کردی... دو سال پیش... پس پسر شما نیست. شنیدم که هر کسی که مثل ما دنبال گم شدش میگرده شما اجازه نمیدید عباس رو ببینه... عباس هم که فراموشی گرفته... دوتا آدم تا چه حد میتونن شبیه هم باشن پریسا؟!... بی بی جان من دنبال این ماجرا رو ول نمیکنم تا بهم ثابت نشه عباس کیان هست یا نه... بخوای سنگ جلو پام بندازی از طریق قانون اقدام میکنم

...صدای زنی از حیاط کلاممون رو قطع کرد: بی بی جان

بی بی از داخل خونه گفت: گلنار بیا اینجا

سرم رو چرخوندم رو به حیاط. دختر جوانی با لباس محلی رنگارنگش سینی به دست وارد خونه بی بی شد و با دیدن ما مات و مبهوت رو بروم ایستاد. دلم ریخت از اون چشمهای سرد... دلم ریخت و پاهام بیجون شد. به سختی خودم رو از میون در کنار کشیدم تا اگر میخواد بره داخل سد راهش نباشم اما دختر زل زده بود بهم. بی بی دوباره از داخل خونه گفت: بیا داخل بی بی

"...نگاهش زخم داشت. تلخ بود... این رو یه زن خوب میفهمه پشت کرد که" مهمون داری بعد میام

... زهر شد توی دلم... چیزی توی گلویم جوشید... یه چیز تلخ. به تلخی کلام عباس بی بی و نگاه گلنار

دختر که رفت رو به بی بی گفتم: این ماجرا دنباله نداره... فکر کردم خدا اونقدر مهربون و بخشنده هست که... معجزه کنه... برای انسانی که پیامبر نیست ولی... عاشقه... ولی بی بی جان... باورم غلط بود... اشتباه اومدم بی بی... راه گم کردم... بی خودی از خونه تو سر در آوردم... بی خودی امید بستم به خدایی که فقط برای من جبار بوده... فقط پس گرفته هر چیزی رو که عاشقانه داشتم و حفظ میکردم... عباس شما... فقط عباسه... با نگاهی که مثل شوهر منه... با صدایی که انگار از حنجره شوهر منه... ولی عباس شما... عباس شماست

از در خونه زدم بیرون. به سمت ماشین میرفتم و بغض گلویم رو فشار میداد که صدای لرزون بی بی و ادارم کرد بایستم که: چرا کفر میگی دختر جان؟!... خدا قهرش میگیره

به سمت خونه نگاه کردم. بی بی توی چارچوب در ایستاده بود و نگاه میکرد. بغضم رو خوردم و گفتم: خدا از همون اول... که چشمم به این دنیا باز شد قهرش گرفته بود... خیلی ممنون بابت پذیراییتون... برای ماشین هم از آقا عباس تشکر کنید

بیا دختر جان... من نمیذارم مهمون از خونم با این حال و روز بره... بیا بریم داخل... میخوام برات ماهی درست کنم که - انگشتاتم باهاش بخوری... بیا بی بی جان

نه بی بی... دنیا برام تنگه... میخوام برگردم خونه -

بیا بی بی... بیا میخوام باهات درد دل کنم... دل این پیرزن رو نشکن... دل به شک نرو بی بی... تا آخر عمر هم من - بدهکارت میشم هم خودت... بیا بی بی بیا... دختر جان لادن خانوم برو بیارش

لادن به طرفم دوید و من رو میون بازوش گرفت و آروم به سمت خونه برد

صدای شر شر بارون و بوی سبزه... جشن رنگها... یه جایی از خاکستری آسمون به سبزی درختهای خونه بی بی گره خورده... خاکستری مطلق و سبز خالص... طبیعت چه بی بهونه وصلت میکنه... طبیعت چه ناب و بی ریا دست به دست هم میده... پس ما آدمها... توی دل این طبیعت... چرا راه برعکس رو پیش رو گرفتیم؟!... زانو هام رو توی بغل گرفتم و روی لبه چوبی پله حیاط خلوت بی بی نشستم... بوی ماهی سرخ شده به مشام میرسه... یه دود غلیظ پاک... حل شده توی بوی بارون. بی بی محض دل من بساط آشپزیشو آورده توی حیاط خلوت... هر دو سکوت کردیم. اون پشت به باغ داره و من



رویه باغ... من زل زدم به نقطه نامعلومی ته خط آسمون پشت قطره های درشت و پر شتاب بارون و بی بی چشم دوخته به دود کردن پوست تن نازک ماهی روی شعله های آتیش... من زانو هامو به بغل گرفتم و بی بی تنها پاشو دراز کرده... باد میاد... قطره های بارون رو به صورت من میپاشه و حرارت آتیش رو به صورت بی بی... هر دو غرق فکرم... من غرق توی فکر کیان و اون... غرق توی فکر عباس... و شاید هر دو به یه چیز فکر میکنیم... اینکه... من از کجا اینجا پیدام شد!!! بی بی نگرانه... همین من رو نگران میکنه... اینکه... این نگرانی معنا داره... پس چرا لب باز نمیکنه! گفت میخواد درد دل کنه... لادن و احمد رو هم سر همین موضوع از من دور کرد... گفت میخواد باهام حرف بزنه... پس چرا حرف... نمیزنه

عکسی ازش داری؟ -

...نگاهم رو از قطره های بارون گرفتم... انگار نشنیدم چی گفت... فقط یه صدای خش دار به گوشم خورد

چی؟ -

...گفتم عکسی ازش داری؟! یا مدرکی چیزی -

دست بردم سمت سینم... دست کردم توی یقه بلوزم و قلب نقره ای رو توی مشتم فشار دادم... همون قلب نقره داغی که روی سینم جا خوش کرده بود... گردنبند رو از سرم کشیدم بیرون و دکمه ریز بالای قلب رو فشار دادم... رو به نگاهم باز شد... صورت خندون خودم کنار چهره خندون کیان... با موهایی که از دو طرف سرش تراشیده بود و قسمت بالای موهاش... صاف و شونه زده روی هم سوار بود... صورت سه تیغه برافش... و دندونهای ردیف و مروارید گونش

دل رو گرفتم سمت بی بی... دست چروکیده بی بی دل رو از کف دستم ربود... چند لحظه به عکس زل زد... ساکت بود... انگار داشت تمام خاطرات اون روز رو از توی قاب دل میدید... چه میدونست اون روز که این عکس رو گرفتیم... تا چه حد خوشبخت بودیم... چه میدونست وقتی کیان این دل رو انداخت توی گردنم... چه روزی بود... یه روز بارونی... عاشقانه ترین روز زندگیم... توی شهری شبیه به جایی که الان هستم... ماه عسلمون بود... زیر ملحفه سفید توی بغلش جمع شده بودم... تنم مور مور میکرد... لبخند گوشه لبم هنوز خشک نشده بود که سردی یه شیء فلزی روی سینم پلکهای خمارم رو از هم باز کرد... کیان زل زده بود به سینم و داشت گیره گردنبند رو میبست... به دستش نگاه کردم... قلب نقره رو از روی سینم برداشتم و باز کردم... برای چند لحظه درست مثل بی بی محو تماشای عکس شدم... کیان دستش رو توی موهام فرو برد... پیشونیم رو بوسید و زمزمه کرد "دوستت دارم"... باز چشمهام رو بستم و سرم رو توی گودی گردنش فرو بردم و با... صدای نفسهایش به خواب رفتم

بی بی دل رو گرفت سمت دل رو گرفتم و توی مشتم فشار دادم... سکوت کرده بود... گفتم: حق داشتیم؟

گفت: شبیه هستن

دوباره به بارون زل زدم: کاش نبودن

دوستش داشتی؟ -

عاشقانه -

اون چی؟ -

سکوت کردم... حقیقت اینه که... این سالهای آخر... شاید نه!.. ولی گفتم

...داشت... فکر میکنم -

چند وقته گمش کردی؟ -

دو سال... بعد از یه تصادف که لاشه سوخته ماشینش رو توی جاده پیدا کردن... گفتن مرده ولی هیچوقت جسدش پیدا نشد -

...پس دو ساله چشم به راهی -

سکوت کردم

گفت: چرا نرفتی پی زندگیت؟ -

رفتم!... پی زندگیم رفتم که الان انجام -

نگام کردیه نگاه طولانی. توی چشمهام زل زد و گفت: تا این حد دوستش داشتی؟

میخواست چشم تو چشم جوابش رو بدم. میخواست حقیقت رو از نگاه بخونه

گفتم: کیان مرد اول و آخر زندگیمه... تا این حد دوستش داشتم و دارم -

چشم به هم زدم و خودم رو جلوی چای خونه دیدم. اصلا نفهمیدم چطور رسیدم اینجا. رفتم داخل. کسی نبود. صدا زد:  
...آمیرزا

آمیرزا پرده آویز آشپزخونه رو پس زد و نگاهی بهم انداخت: عباس بابا تویی؟... بیا... خوش اومدی

آمیرزا برگشت توی آشپزخونه و من دستهامو توی جیب شلوارم فرو کردم و ایستادم جلوی در آشپزخونه. همونطور که پشت به من از سماور آب جوش روی چای میریخت گفت: رو به راهی بابا؟

نفس عمیقی کشیدم: شکر... خوبم

آمیرزا استکان رو وسط نعلبکی گذاشت و با لبخند به طرفم اومد و گفت: پس این حال و روز چیه؟... پیرهننت چرا کثیف شده؟ خوردی زمین؟

چای رو از دستش گرفتم. سعی کردم بخندم: با این پایی که شما برای من اتل بستنی بله... زمین نخوردم حاجی...؟

آمیرزا با خوشرویی اخم کرد و گفت: بد کردم پایی که برات نمیوند رو سر زانوت آویزون نگه داشتم؟

هر دو خندیدیم.... استکان رو زیر بینیم نگه داشتیم و بو کشیدم. نمیدونم چقدر گذشته بود و من به چای خیره بودم که آمیرزا گفت: بیست و دو سالم تموم بود که به حال و روز تو افتادم.... به پت پت افتادم.... مات میموندم یه جا... کسی حالم رو میپرسید نادلگرون میگفتم "شکر"... یادم میرفت کاری که بهم میسپردن... دل به کار نمیدادم. فقط میخواستم زل بزنم یه جا... یه روز آقام خدا بیمارز چنان گذاشت پس سرم که هر چی فکر و خیال بافته بودم از کاسه چشمام زد بیرون. دلخور جوونی گفتم چرا میزنی آقا... گفت میزنم که بدونی میفهمم شبا جای اینکه سرت به بالش نرسیده خواب باشی کجا سیر میکنی تا دم دمای صبح... گفتم جایی سیر نمیکنم آقا... گفت آقا نیستم آگه تا ماه دیگه دومات نکرده باشم

آمیرزا خندید. منم به نگاهش چشم دوختم و خندیدم. ادامه داد: آقام خدا بیمارز خوب وقتی فهمید پسرش زن میخواد... مومن بود... بود بابا جان... مومن بود

آمیرزا اهی کشید و چایش رو توی نعلبکی ریخت. گفتم: عاشق شده بودی امیرزا؟

نگام کرد و گفت: عاشق؟... نه بابا جان... کجا عاشق میشدم؟ من جوون بودم سر از روی سنگای جاده بلند نمیکردم که کسی! رو ببینم.... عاشق نبودم ولی آقا جان... خسته بودم... خسته!... مثل حال و روز تو

خندیدم: کی گفته من خسته شدم؟

سن و سالت آقا جان... چل چلیته نه؟ -

حاجی من اسمم یادم نیست سن و سال میپرسی؟ -

زلفات که میگه چل چلیته آقا... سن تو بودم 4 تا بچه دور و برم بود -

خندیدم: شانس داشتی حاجی

شانس نه... توکل، اراده، ذهن باز کن مرد... بگو زن میخوام همه آبادی دست به سینت میشن... زوری که نیست باید بگی -  
...تا بدونن که مرد زندگی هستی... خود من آستینام منتظره برای شما تا بازو بالا بره ها

سری تکون دادم. بالاخره یکی از این در اومد داخل که حرف تموم شه و بلند شم برم توی اشپزخونه چای بریزم و کار کنم... کار کنم... کار کنم... تنها چیزی که اروم میکنه... کار

.....پریسا

...دوش داشت بی بی... شوهرمو دوست داشتیم ولی هیچوقت بهش نگفتم... هیچوقت نگفتم تا چه حد دوش دارم

بی بی نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: اون چی؟ گفت خاطر تو میخواد؟

اوایل اره... زیاد... بی بی... عباس چجوری سر از خونه شما درآورد؟ -

بی بی نگاهش رو دوخت به شعله های آتیش و نفس عمیقی کشید: وقتی میون علفای هرز پیداش کردم فکر کردم مرده... ولی وقتی صدای قلبش رو شنیدم مثل این بود که زاییده باشمش... یه مرد گنده خونی و خاکی و بیهوش... ولی حس کردم... بجمه... پسر از دست رفته که... حالا یه مرد سی ساله بهم برگردونده شد... مثل تو که فکر میکنی شوهر سوختت رو میتونی میون دریا پیدا کنی... وقتی تا سه ماه درمونش میکردم هم همه میگفتن موندنی نیست... ولی هر چیزی به عشق زنده میشه... حتی یه مرد مرده... گذاشتمش روی کمرم و... کمر راست کردم تا خونه آوردمش... قدر بود... پهلوانی بود و اسه خودش... آوردم وسط خونه دراز به دراز گذاشتمش. اول یه تشنه پر آب آوردم با یه تکه لباسهاشو از تنش درآوردم. زخم روی سرش خشک شده بود. نمیدیدم از کجای سرش خونریزی داشته. روی گوشش پر از خون خشک شده بود. با ترس و لرز گوشش رو پاک کردم و همینکه فهمیدم خون از داخل گوشش نبوده خدا رو شکر کردم. سر و صورتش رو که تمیز کردم تکه رو شستم که زخمای سینش رو پاک کنم که گلنار بالا سرم ظاهر شد. مات و مبهوت به مردی که رو بروم افتاده بود نگاه کرد که... بی بی چی کار کردی؟!... گفتم بچمو پیدا کردم... گلنار تو سرش کوبید و پا گذاشت به دو و رفت... وقتی برگشت با نصف اهالی ده برگشت. آمیرزا با دفتر و دستک طبابتش نشست کنار عباسم و سر تا پاشو معاینه کرد. زخمهاشو بست پاش رو آتل بست و گفت تا یکی دو ساعت دیگه به هوش میاد و تا یکی دو هفته دیگه قیراق و سر حال میره به خونه و زندگیش میرسه... ولی دو روز گذشت و عباسم چشم باز نکرد. همه ده شده بودن و کیل وصی که معلوم نیست چند روز از پرت شدنش توی دره زباله ها گذشته که من دیدمش گفتن نبرنش میمیره... بردیمش مریض خونه نزدیک ده خوابوندیمش. بیمارستان برای پیدا کردن خونادش دست به کار شده بود و من... از خدا میخواستم... برام نگهش داره... مینشستم کنارش همونطور که تنش رو با دستمال خیس میشستم باهانش حرف میزد... همه زندگیم رو گفتم... اونقدر گفتم که دلش به رحم اومد و چشمهاشو باز کرد. عباس یادش نمیومد کیه هیچی از گذشتش نمیدونست. آوردمش خونه ولی دکتر درمون زیاد بردمش. حالش که بهتر شد یه سالی طول کشید... درست یادمه روزی که پای من رو سر دیابت بریدن انداختن دور عباس با چشم گریون گفت بی بی دنیای بی خبری شاید قشنگ تره... گفت بی بی میخوام پیشتم بمونم... چونت رو نذار واسه رد کردن من گفت حس میکنه دوباره متولد شده... یه دم دیگه... گفت بذارم زندگیش رو کنه... گفت پیش من خوشبخته گفت دلم برای کسی یا جایی نمیلرزه گفت بذارم دوتایی زندگیمونو کنیم... بعد از اون قدغن کردم اهالی روستا آدرس خونه من رو به هر مسافر بچه گم کرده و شوهر گم کرده ای بدن... عباس شد پسر بی بی... به هم دل بستیم دختر... امید روز و شب تنهائیم شده... میخواستم تو رو هم رد کنم بری پی کارت ولی... دیشب عباس با عباس همیشه فرق داشت. گفت از مسافرهای امشب خوشم نمیداد فردا عذرشون رو بخواه... صبح خواستم عذر اونا رو بخوام که تو اومدی. سر

صبح عباس اومد بالا سرم.... وقت نماز صبح چشمه‌اش برق میزد... گفت بی بی دلهره دارم... گفت حالش بده... گفت فردا میخواد تا شب از کلبش بیرون نیاد صداش نکنم... گفت خونه رو خلوت کنم... مسافر قبول نکنم... گفتم بی بی الان که فصل مسافر نیست این دوتا جوون راهشون به اینجا رسیده فردا هم میرن... ولی صبح دیدم تو اومدی... خواستم عذرت رو بخوام که خودش اومد توی حیاط... تعجب کردم... عباس بار اولش نیست که نسبت به غریبه‌ها این رفتار رو داره... گاهی حالش بد میشه... وقتی اینطوری میشه برای چند روز نه از خونه بیرون میره نه دلش میخواد کسی بیاد... انگار از آدمیزاد گریزون میشه... میترسه... گاهی حتی از من هم دور میشه... غذاشو میذارم پشت در کلبش و کسی رو برای اصلاح سرشون راه نمیدم... همین مرضش باعث شد یه کلبه برای خودش بسازه... اولاً گفت میخواد کاسبی کنه گفت آرایشگاه مردونه بزنه ولی بعد فهمیدم زندگی جدا میخواد... تنهایی میخواد... امروز صبحم فهمیدم حالش بده... فهمیدم باز کابوس دیده... باز از آدمیزاد گریزون شده... ترسیده... ولی صبح با اینکه گفته بود نمیخواد کسی رو ببینه اومد از کلبش بیرون... این چیزا رو به... مادر میفهمه

...بی بی سکوت کرد... قلبم میزد... گفتم: یعنی... عباس... باور کنم که

.....کیان

زل زدم به بخار سماور... خیال پردازی... فکر... فکر... فکر... نش خوار ذهن عاطل و باطل من... از دیشب یک پشت دارم به یاد میارم... زهر خنده‌ها رو... سیاه خاطرات رو... چیزایی که نمیخوام به یاد بیارم... هوایی شدم... هوای دستهای گرمی که توی سرمای زمستون گرفتم و بردم توی کوچه خلوت بی عابر... برفهای روی تپه صاف و پاک و پا نخورده بودن... میخندید... "کیان چیکار میکنی؟" فهقه میزد "کیاااااا!" مجبورش میکردم پا به پام بده... به قله کوتاه تپه که رسیدیم همه دنیا رو سکوت گرفت... زل زده بود به جهان مقابلش... یک دشت برف... برف و شاخه‌های خشک درختهای سپید... پشت سرش ایستادم و دستهام رو روی سینه‌اش به هم گره زدم... لبم رو کنار گوشش بردم... نسیم سردی که میوزید پرزهای شال پشمیش رو روی لبم تگون میداد و شمیم معطر موهاش آروم میکرد... کنار گوشش زمزمه کردم "چطوره؟" صدای لطیفش "زمزمه کرد" خیلی قشنگه... خیلی

قلبم توی سینه میکوبید... دل توی دلم نبود... بغض داشتم ولی باید تو روی خودم می ایستادم... توی آغوشم چرخید... دستم رو از روی شونه‌هاش به سمت گودی کمرش بردم... به خودم چسبوندمش و لبخند زدم... توی مدت آشناییمون هیچوقت از این فراتر نرفته بودیم... اما اون روز فرق داشت... چون شب قبل حلقه نامزدی بینمون رد و بدل شده بود و اون روز در واقع روز اول نامزدیمون بود... پریسا منتظر بود... نگاهش رو دوخته بود توی چشمهام و آروم آروم نفس میکشید... بغض داشت خفم میکرد... بردم دست از سر روز خوش زندگیم بر نمیداشت... پریسا نگاهش رو از چشمام گرفت و زل زد به لبهام... لبخندم لرزید... چشمام نم برداشت... پریسا نزدیک شد... لبش رو گذاشت روی گونم... هرم نفسهاش انجماد این همه سکون حاکم بر دلم رو شکست... دستهام رو گذاشتم روی گونه‌های یخ کردش و گونه‌های زبرم رو از لبهای نازکش برداشتم و برای اولین بار بوسیدمش

...نگام رو از روی بخار سماور گرفتم... گنجشک کوچیکی روی شاخه درخت پشت پنجره زیر بارون میلرزید

مثل گنجشک میلرزید... توی بغلم هنوز نگاهش به من بود... پوست انگشتهام از اون مایع گرم لزج لعنتی به هم چسبیده بود و هنوز داشتم توی بغلم میفشردمش... ترافیک سختی بود و "یا زهرا یا حسین" گفتنهای راننده داشت از کوره به درم میبرد... لرزشش داشت کم میشد... خیلی کم... نگاهش کردم... نگام میکرد... دست چپم رو بردم تا موهای به هم چسبیدش رو نوازش کنم... انگشتهای سرخم از هم جدا نمیشد... خون غلیظ از سوراخ بینیش جاده باز کرد... هنوز نگام میکرد... صداش کردم "مها" دستش رو بلند کرد سمت صورتم... سرم رو بهش نزدیک کردم تا اگر چیزی میخواد بگه بشنوم... انگار تمام قدرتش رو جمع کرد تا دستش رو پشت گردنم فشار بده و لبم رو به لبش برسونه... اولین بوسه عمرم... چه هدیه گرانبهایی... مات و گیج لبهای نیمه باز رو روی لبش گذاشتم و بیشتر از نرمی و لطافت اون بوسه نفس محکم و شدید رو به ذهن سپردم که توی دهانم فرو رفت... یه نفس محکم مثل یک سرفه ناگهانی... و فشار دستی که از پشت گردنم

برداشته شد. جرات نداشتم سرم رو بلند کنم. روی لبش زمزمه کردم "مها"... هیچ چیز نبود که به لبهام برگرده. حتی یک لرزش کوچیک. به چشمهای غبار آلودش که هنوز نگام میکرد نگاه کردم.... "مها"..... حالا یک چیز بود.... یک نعره "میون ازدحام آدمها و ماشینهای به درد نخور... یک نعره که به گوش خدا نمیرسید...." مها

عباس اقا تو که هنوز نشستی بابا، کتری خشک شد، سماور سوخت -

گوشه چشمهامو با سر انگشتم فشردم و زمزمه کردم "بخشید حاجی". خودم رو به چیدن استکانها توی سینی سرگرم کرده بودم که امیرزا گفت: ناخوشی عباس انگار... برو خونه بابا من میگم سجاد بیاد کمکم... تو برو بابا جان

.... از فکر خونه تنم لرزید. بی نگاه به امیرزا جواب دادم: خوبم حاجی خیالت تخت

کسی از پشت سرم صدا زد: بی بی... چرا توی این هوا بیرون نشستی برات خوب نیست

سرم رو چرخوندم. دختر جوون با اخمهای در هم کشیده نگاهش رو ازم گرفت و رفت سمت بی بی. زیر بغل بی بی رو گرفت و کمک کرد بلند شه. دخترک بی بی رو برد داخل خونه. من هنوز سر جام مات و مبهوت مونده بودم. انتظار داشتم صدام کنن برم داخل ولی زیادی طول کشید. ظرفهای غذا رو برداشتم و بلند شدم رفتم سمت خونه. توی چارچوب در که ایستادم گلنار پچ پچ کنار گوش بی بی رو قطع کرد و چشم دوخت بهم. بی بی لبخندی زد و دعوت کرد داخل. فضا برام ایستادم گلنار پچ پچ کنار گوش بی بی رو قطع کرد و چشم دوخت بهم. بی بی لبخندی زد و دعوت کرد داخل. فضا برام

..... خیلی سنگین بود

سندلم رو جلوی در گذاشتم و با ظرفهای غذا رفتم سمت آشپزخونه. سنگینی نگاهشون رو حس میکردم که بالاخره گلنار سکوت رو شکست و رو به بی بی گفت: بی بی جان تا دم ظهره هوا دم کرده هست بلند شو بریم حمامت کنم سرما نخوری

بی بی دست در دست گلنار دعا گویان سمت دالان رفت. مدتی از توی آشپزخونه به نیم تنه گلنار و دامن گلدارش که از در حمام معلوم بود نگاه کردم. صداشون رو میشنیدم. من رو کاملا نادیده گرفته بودن یا من زیادی متوقع بودم. صدای بی بی رو میشنیدم که میگفت سرم رو خودم میشورم بعد صدات میکنم

گلنار در حمام رو بست و سر به زیر و تلخ اومد سمت آشپزخونه. نمیدونم چرا رفتارش بهم بر میخورد. از همون نگاه اول ازش بدم اومده بود و تا خوب بودنش بهم ثابت نمیشد همین حس رو بهش داشتم. گلنار توی آشپزخونه مشغول مرتب کردن و سر و سامان دادن به غذا شده بود و من تکیه داده به کابینت زل زده بودم بهش. میخواستم علت نادیده گرفتنش رو، علت این همه تلخی رو بفهمم. سرش به کارش بود که غافلگیرم کرد و بی نگاه بهم گفت: این پیرزن مریضه. اینکه عباس اقا به شوهر شما شبیه هست دلیل نمیشه قلب این پیرزن رو اینجوری از جا بکنید... تهدیدش کنید به قانون... مگه کار به خلاف کرده؟ مگه گناه کرده که از مردن نجاتش داده؟ از چی میترسونینش؟... آدمای شهری!!!! مدرک بیارید و ادعاتون رو ثابت کنید!

گلنار چشمهای خاکی رنگش رو دوخت بهم. از نگاهش لرزه به دلم افتاد. کمی مکث کردم و گفتم: مدرک بیارم که با چی! مطابقت بدیم؟ عباس که هیچ چیز برای شناسایی نداره

صدای بی بی میون دیوارهای حمام انعکاس پیدا کرد وقتی اسم گلنار رو صدا میزد. گلنار نگاهش رو تا کنار در آشپزخونه کش آورد و گفت: شما مدرک بیار... بالاخره معلوم میشه

گلنار رفت و من مدتی توی آشپزخونه ایستادم. فکر کردم... ذهنم پر شده بود از تصویرهای گنگی که تحقق همشون به یک "واژه" شاید" بدهکار بودن.... "شاید مدرکی دارن و هنوز سر باز نکردن

دنیا برام رنگ دیگه ای گرفت..... بغض و لبخندم آمیخته شد به صدای لرزونی که از ته قلم موج میزد.... مدرک میخواد... مدرک... از خونه زدم بیرون و زیر بارون شروع به دویدن کردم

نمیخوام بشناسم. نمیخوام به یاد بیارم. نمیخوام ببینم. ببینم که چی؟ کیو بشناسم؟ چی رو به یاد بیارم؟

تلخن همه اون چیزایی که میخوان بهم بگن... میخوان دروغ بگن! میخوان بشینن روبروم بگن تو یه ادم پولدار بودی که سرت به تنت می ارزید. بعد احمد به پریسا اشاره کنه و بگه این زنته... عاشقش بودی... عاشقت بود... حتما لادن شروع میکنه از خونه و زندگیم گفتن... اهل تهرانی اصلیت آبادانی هست... سی و هفت سالته... بعد پریسا شروع "کنه... کیان... کیانم... عزیزم... چطور ممکنه روزای خوبمون رو از یاد برده باشی

عق میزنم... از واژه دوستی عق میزنم... دوستی آگه دوستی من و احمده... که از سال اخر دبیرستان دست برادری دادیم و... هیچوقت بد زندگیش رو نخواستم... که اون خواست... که دید و دونست و سکوت کرد... میخوام نباشه این دوستی

عق میزنم... از عشق؟!... هه! عشق!!!... دروغ... این عشق فقط گرمی تن من بود برای پریسا... این عشق دمار از... کرده زندگی من کشیده... میخوام نباشه این زن!!!!... این هم سر!!!!!! همسر!!!!!! همدل!!!!!! هه

همدل؟!... پریسا فقط همبستر بود. از همسری فقط هم بالشی رو میخواست... که رسید... که به دست آورد... پریسا چیزی کم نداره که دنبال من بگرده... فقط عذاب وجدانه... فقط عذاب وجدانه که یقه زندگیشو گرفته... که افتاده دنبال من که... شوهرمه باید پیداش کنم

نه!! هیچی نیستم براش... نمیخواهم که باشم... چند روز که اه و ناله کرد و گفتم یادم نمیارم تو رو، میذاره میره... میره دنبال جوونیش دنبال زندگیش... وجدانش سبک میشه که گشتم... پیداش کردم... فقط زده بود به سرش... صلاحیت ادامه زندگی باهاش رو نداشت... طلاقش میدم که خوشبخت باشه. مثل همیشه که بوده... که آگه عذاب وجدانی هم هست با طلاقش! برطرف شه... بشه مظلوم و ستم کشیده داستان. بشه قهرمان!... چه باک... من خاکستر بر بادم... از شعله و باد چه باک!

خودم رو به ماشین رسوندم. برای پیدا کردن کیان اونقدر تلاش کردم که دیگه همه چیز رو حفظم... تمام مدارکی که ازش دارم رو توی یه پوشه جمع کردم و هر جایی اسمی یا نشونی ازش بوده با خودم داشتم

پوشه توی دستم پشت در خونه بی بی مردد ایستادم. سر تا پام خیس بود. قطره بارون از نوک موهام روی لبم چکید. از میون در نیمه باز به گلنار نگاه کردم. کف دستهایش رو روی کابینت آشپزخونه گذاشته بود و سرش رو انداخته بود پایین. شونه هاش بالا اومده بودن و سرش رو میون خودشون نگه داشته بودن... انگار شکسته باشه... چنان توی خودش فرو رفته بود که جرات نمیکردم سکوت رو بشکنم. پوشه رو روی سینم میفشردم و زیر بارون میلرزیدم. دستم رو روی دستگیره در گذاشتم و در رو به عقب هل دادم. در باز زوزه کشیده ای باز شد. گلنار به سمتم چرخید. دست بردم و موهای خیس رو از روی پوست صورتم برداشتم و بردم پشت گوشم. گلنار خودش رو به کارهای آشپزخونه مشغول کرد. موهایش از بخار حمام وز کرده بود. چشمهایش دو دو میزد. رفته طرفش. سند از دواجم کارت پایان خدمت کیان و عکس از دواجمون رو بیرون آوردم. گلنار هنوز بهم بی توجهی میکرد. نگاهش رو ازم میدزدید. قلبم داشت از حلقم بیرون میومد. بیشتر از این توان تحمل نداشتم... میخواستم چیزی رو که دلم گواهی میداد رو از زبانش بشنوم اینکه... درست اومدم... جلوی چشم سپاه شد

نشستم کنار کابینت روی زمین که گلنار دست برد که از توی کمد چیزی برداره که بی اختیار مچ دستش رو چنگ زدم. برای چند لحظه هر دومون توی چشم هم زل زدیم. بغضم رو خوردم و گفتم: مدرک خواستی آوردم... بشین

گلنار خودش رو نباخت. مغرورانه نگام کرد و روبروم نشست. کیف مدارک رو سر دادم سمتش. دستش رو جلو آورد که کیف رو برداره. جای انگشتم روی مچ دستش رد انداخته بود. در کیف رو باز کرد. خیلی گذرا به عکسای عروسیمون

نگاهی انداخت. رنگش پریده بود. کارت پایان خدمت کیان رو جلوی صورتش گرفت. کارت توی دستش میلرزید. زیاد طولش نداد. کارت رو روی عکسای عروسی گذاشت و بلند شد. با چشمهای دریده نگاهی کرد. پشت کرد که بره غریبم: تو چی میدونی دختر؟

از روی شونش نیم نگاهی بهم کرد و گفت: بمون تا بی بی از حمام بیاد بیرون... بمون تا عباس آقا بیاد خونه

گلنار رفت سمت حمام. چند دقیقه بعد بی بی در حالی که حوله روی سرش محکم بسته شده بود با کمک گلنار از حمام بیرون اومد. گلنار وقتی بی بی رو روی جاش نشوند. کمی مناظر موند و بعد بلند شد و بی هیچ حرفی از خونه بیرون رفت. کمی توی خونه قدم زد و بالاخره کنار چارچوب در دست به سینه ایستاد. به بیرون زل زده بودم که بی بی صدام زد. ازم خواست برم کنارش. با دلخوری رفتم سمتش

اشک توی چشمهای پیرزن جمع شده بود. به گل قالی کنار زانوش اشاره کرد که بشینم. زانو زدم و روبروش. دست کرد زیر پستی گلدارش و یه کارت بیرون آورد. یه کارت سورمه ای آشنا... دست لرزوم رو بردم سمتش. اسم کیان ملک طراح و دیزاینر لباس میون موج اشکهام میلرزید. حس کردم نفسم بیرون نمیداد. خم شدم و دامن بی بی رو روی چشمهام گرفتم و "نفسی رو که داشت خفم میکرد با بغض بیرون دادم" بی بی..... بی بی

کارت ویزیت کیان میون مشتّم بود. کارتی که نمیدونم چطور از خونه بی بی سر درآورده... یه بار دیگه نگاهی کردم. این همون اسم و فامیلی بود که روزی روحانی سفید پوش اسمش رو برام خوند و گفت وکیلیم؟... باور نمیکردم... سر از زانوی بی بی برداشتم. میخواستم پر بکشم هر کجا که کیان هست... برای بغل کشیدنش بی تاب بود. بلند شدم و میون هق هق دست و پای سنگینم رو تا جلوی در کشیدم. خونه دور سرم میچرخید. صدای بی بی رو نامفهوم میشنیدم... دنیای رویروم... تیره و تار شد و یه سکوت عمیق

نمیدونم کجام... یا چی شده... یا حتی کی هستم... فقط حس خوبی دارم که... نمیدونم چرا... فقط یه حس خوبه... نمیدونم یه چیز مرطوب روی صورتم پاشیده میشه... یه عده کل میکشن... بوی رنگ روغن میاد... بوی تینر... من عاشق بوی تینر هستم... و حتی نمیدونم چرا! صدای کل داره دور میشه... و بوی تینر قوی تر... خانوم... خانوم... یکی مدام این کلمه رو تکرار میکنه... دوست ندارم چشمام رو باز کنم ولی شاید... کیان

چشمهامو باز کردم. دو تا سایه محو... یکی گفت "به هوش اومد" سایه دوم بلند شد و رفت... سایه یه مرد... داره یه... من... چیزایی یادم میاد... من

"کیان"

آروم باش بی بی -

... بی بی کیان کجاس بی بی... میخوام ببینمش... بی بی تو رو خدا -

میون آغوش استخوانی بی بی فشرده میشم و گریه و تقلام باعث نمیشه دل بی بی به رحم بیاد و بذاره برم دنبال سایه ای که... از در رفت بیرون و من میدونم... کیان منه

لنگ میزنم روی جاده لغزون بعد بارون. لنگ میزنم سرگشته و حیرون، دنبال رد پای که نرم نرم، از در خونه کشیده شده... تا تپه پشت سپیدارها... تا لب رودخونه

صدای یه چکاوک سر مست و قلپ قلپ آب جاری و عجول رودخونه سکوت عمیق دختر جوانی رو پر کرده که از خیس شدن گوشه دامنش هم بی خبره... که از دل این مرد تنهای خسته هم بی خبره وقتی نیم ساعت پیش اومد توی چای خونه با چشمهای خون گرفته اومد سمتم که "زنتون توی خونه بی بی نشسته و احتمالاً الان داره به اسم و فامیل شما روی کارتتون

نگاه میکنه و بر اش مسجل شده عباس آقا، شما کیان ملک هستید، شوهرش!"... بی خبره وقتی گفت" من همه چیز رو گذاشتم زیر بالش بی بی و اومدم" توی دل من چی گذشت... بی خبره... از نزدیک شدن یه جفت پای لنگ خسته هم بی خبره... انگار از همه دنیا بی خبره... چنان زل زده به آب، چنان زانو به بغل گرفته که از پشت سر هم میتونم چشمهاشو ببینم... چشمهای خاکی رنگی که به نم بارون تر شده... که میدونم دلگیره

می ایستم بالای سرش. به جثه ظریفش نگاه میکنم. به سختی روی زانو میشینم و پر دامنش رو از آب میکشم بیرون. به خودش میلرزه ولی انگار صدای نفسهامو شناخته که برنمیگرده به چشمام نگاه کنه... شاید نباید چشممون به هم بیفته که... نیبیم رطوبت چشماشو... که آگه میخوام سرزنش بشم دلش نسوزه... که آگه میخوام راست بگم... حقیقتهای تلخ رو... بگم... از چشمهاش حیا نکنم و بگم

میشینم روی سنگ پشت سرش. چکاوک دیگه نمیخونه... حرمت نگه میداره... پر میزنه و میره. نفس عمیقی میکشم

اولین باری که چشم باز کردم چشمم به چشمای شما افتاد، توی اتاق نیمه تاریک، توی دنیای بی خبری و گیج و منگی - خودم... ترسیدید... دستتون رو از روی سینم کشیدید کنار... دستمال رو انداختید گوشه تخت و از اتاق فرار کردید. گیج بودم. نمیدونستم کجام... کیم! ولی... نترسیدم از این همه ندونستن... چون چشم که باز کردم دنیای قشنگی رو دیدم، که فهمیدم هر جا هستم بهترین جای دنیاست، و هر کی هستم... خوشبختم... که آگه تب میکنم یه دست مهربون هست که تا خود سحر تب رو از دلم بکشه بیرون، که چشم همه آگه خوابه یه جفت چشم خاکی دل نگرون هست بالای سرم... حالا چی شده که شما... کسی که اصلا توقع نداشتم... من رو به دنیای غریبه ها هل میده؟... توقع نداشتم گلنار خانوم... مگه چی از من دیدید که کارتی رو که تا حالا به هیچ کس نشون ندادید رو میذارید کف دست بی بی که بده به غریبه ها ضامن اینکه من کیان ملکم نه عباس؟... مگه چی از من دیدید که در صندوقچه اسرار رو باز میکنید رو به غریبه ها... مگه چی... از من دیدید که

میون حرفم گفت: شما یادتون نیست ولی من خوب یادمه... آقای ملک جای شما اینجا نیست... اگر تا دیروز پشتتون بودم از امروز دیگه نیستم... چون تا دیروز دروغ شما رو باور داشتم.. اما امروز همه دنیا عوض شده... دیگه نه شما عباس... هستید نه من خودم رو به بیراهه میزنم که مثل همه اهالی روستا فکر کنم شما عباس هستید

نمیخواستم بشنوم. هنوز آماده نبودم. گفتم:

اوایل که اومده بودم و از هیچ چیز این روستا سر در نمیآوردم یادتونه؟ اونشب که با حاج عمو آمیرزا رفتیم ماهی - گیری؟... هوا مه بود و تاریک. نشستیم یه گوشه به شما و آمیرزا زل زدم. روی آب پر بود از کولیها... شما با کاسه توری و آمیرزا خنده کنون با دست، ماهیهای روی آب رو میگرفتید... کولیها تازه تششون که به ساحل میچسبید از حال خودشون با خیر میشدن که... چه کلاه گشادی سرشون رفته! حال خوش نبود. مثل حال کولیها... له له میزدم و اسه یه نفس عمیق تو عمق شناخت خودم... میخواستم بدونم کجای زندگیم. انگار حس من رو خوب میفهمیدید. اومدید کنارم نشستید. گفتید هوا که مه میشه کولیها فکر میکنن میون آب هستن. میان بالا بی خبر از اینکه روی سطح آب هستن... گفتید دست صیاد خرخرشونو میگیره میندازتشون وسط حقیقت... که آگه چشم تو بستن... چشم من بازه... که آگه خودت نمیدونی... خدای تو میدونه!... گلنار خانوم با خودم فکر کردم پیش شما جام امنه. که خدا میبینه و میدونه حق من از زندگی همین یه کنج از روستای شماست... ولی امروز چشم باز کردم میبینم شما... کسی که ازش توقع نداشتم شده صیاد



من کولی.... خرخرم رو گرفته انداخته تو دامن غریبه ها.... که بخرن... بیرن.... پوست بکنن!.... چرا؟ شما چرا گلنار خانوم؟

از جا بلند شد و چشمهای مرطوبش رو دوخت بهم. نگاهی که دل رو از سینم کند. گفت: چون دروغ گفتمی.... چون اونکه.... اوامده دنبالت.... زنته

گلنار از کنارم دوید و دور شد. مشت کوبیدم به پایی که همراه نیست.... که برسم به پر دامنش و قسم بخورم.... یادم نیست.... قسم دروغ

یک ساعتی گذشته... بی بی برام سه تا لیوان آب قند آورده و باهام حرف میزنه. کیان رو پرش داده.... رفته... توی کلبه نیست. ولی میگه برای ناهار میاد. بغض کردم و گوشه خونه بی بی زانو به بغل گرفتم. احساس غریبی داره خفم میکنه. دلم میخواد گریه کنم... بی بی نمیذاره... بی بی با نگاه گاه به گاهش نمیذاره... حتی نمیذاره توی دلم نتق بکشم! وقتی با گریه "التماسش کردم بذاره برم دنبال کیان سرم فریاد کشید که" ادیتش نکن! با خیال خالیش راه بیا... صبوری کن دختر

بعد از اون هر دومون ساکت نشستیم سر جامون. من چشم دوختم به دری که انتظار برگشتن لادن رو ازش دارم و بی بی زل زده به میل قلاب بافیش و یه کلاف سر در گم رو گره میزنه، گره میزنه، گره میزنه و توی یه پلک زدن میشه یه گل... یه گل پنج پر... بوی ماهی داره حال رو به هم میزنه... بوی بارون... بوی دریا... نمیخوام اینجا باشم... نمیخوام امروز، امروز باشه... کاش دیروز بود... یا یک سال بعد... دارم زیر قولم میزنم که خدایا عباس، کیان من باشه ولی.... نمیدونم چرا این حال و روزمه... میترسم. از این تغییر بزرگ میترسم... دو ساله از قصه مرگ کیان میگذره. تا هشت ماه پیش هر کسی هر جایی ردی ازش داشت یا فکر میکرد نشونه ای مربوط به زنده بودن کیانه بهم میگفت و من با سر میرفتم... اما این هشت ماه اخیر دیگه هیچ خبری نبود تا امروز صبح... حالا اوادم و میون ناباوری میبینم عباس... کیان منه... کیانی که نه من رو میشناسه نه یادی از خاطراتمون داره... حس میکنم توی قلعه عجوزه پیر گیر کردم... هم خوردم هم کیان... حس بدی به بی بی دارم... خلاف حس پاکی که اول صبح توی نگاه اول نسبت بهش داشتم... نمیدونم شاید آدم پر توقعی هستم که انتظار داشتم بی بی وقتی بفهمه من زن کیانم و بعد از دو سال شوهرم رو میبینم برام اشک شوق بریزه و پرتم کنه توی بغل شوهرم... خوب اون یه غریبه بیشتر نیست... حق داره که بی تفاوت باشه ولی... اون حتی خوشحال هم نشد... چون باورش شده کیان، عباس اون... پسرشه... حالا من چه کنم با شوهری که یادم نیاره و.... بلند میشم. دل رو میزنم به دریا از خونه میزنم بیرون میرم سمت ماشین. باید برم پیداش کنم. بی بی به... سختی خودش رو تا جلوی در کثونده و داد میزنه: بمون دختر... بمون خودش دیگه میاد

لادن ماشین رو باز میکنم که سر و کله لادن و احمد پیدا میشه. نمیدونم چرا دوست دارم برم جلوشون و دستم رو ببرم بالا و... یکی یه کشیده بذارم زیر گوششون... من توی این تنهایی کشنده داشتم له میشدم

لادن ایستاد روبروم. یکم نگام کرد. انگار فهمید حال و روزم رو. رنگ از روش پرید و دوید سمتم. روبروم ایستاد و در حالی که با هر دو دست دستای سردم رو میون دستاش میگرفت زمزمه کرد: پریسا... پریسا خوبی؟

زل زده بودم توی چشمش. از نگاه میترسیدم... خودم هم از حالت خودم میترسیدم. احمد نگاهی به بی بی که میون در ایستاده بود انداخت و اومد سمتم: پری چی شده؟... اتفاقی افتاده؟

دست لرزوم رو از دست لادن کشیدم بیرون و از کیف مدارک کارت شناسایی کیان رو اوردم بیرون. احمد مات به کارت نگاه کرد و گفت: این کارت کیانه... خوب؟

.... بغضم رو خوردم: کارت تبلیغاتی کیانه توی خونه بی بی

چند لحظه طول کشید تا لادن بتونه باور هاشو جمع کنه و من رو توی بغلش بگیره و گریه کنه... چند لحظه طول کشید تا احمد نفسش رو بده بیرون، بره سمت بی بی و خم شه و گوشه دامن بی بی رو ببوسه... چند لحظه طول کشید تا چشم من داغ شه... به آتیش کشیده بشه و بغضی که تو گلویم گیر کرده بود بشکنه... چند دقیقه طول میکشه که بی بی احمد رو... راضی کنه من رو برگردونه توی خونه... که صبوری کنم... صبوری کنم

سنگ کوچیک جلوی پامو بر داشتم و کوبیدم تو سینه آب لبم به خنده تمسخر آمیزی میلرزه... میخندم... به ترسهام میخندم... به دو دلیهام

اگر سال قبل لب باز کرده بودم... همون موقع که برای گلنار خواستگار اومده بود، اگه به جای زندونی کردن خودم توی کلبه و دو دلی لب باز کرده بودم که گلنار رو میخوام حالا زخم بود و هیچ کس نمیتونست برم گردونه به زندگی قیل که چشم دیدن و دل تحمل کردنش رو ندارم... دو ساله خودم رو گول میزنم که دارم زندگی میکنم ولی در واقع همیشه ترسیدم از روزی که پریسا بیاد... که یه روزی یه جایی از این دنیا نگاهم با پریسا مصادف بشه... که بر ملا بشم... از امروزم ترسیدم.....

جرات این ظریف دختر از من مرد گنده بیشتره که صاحب یه پارچه آبادی رو رد کرد و نشست پای دل خودش... پای دل مردی که کلید رو وقتی توی قفل چرخوند که با دو تا گوش خودش از لب اون شنید که "من جواب رد دادم عباس اقا... بیا بیرون یه لقمه غذا بخور... یه حرفی بزن... دل بی بی به دل شما بنده

لبخندم لرزید. قفل رو چرخوندم و زمزمه کردم "فقط دل بی بی؟" که صدای پاش، دویدن و دور شدنش هم حیا داشت... یه... دنیا حرف داشت... که نه فقط دل بی بی

ترس... ترس از برملا شدن دروغی که دو سال پیش چشم تو چشم خاکی رنگش گفتم... دروغی که بالاخره امروز بر ملا اشد. شوکران حقیقتی که... من زن دارم!... یا... داشتم

روزی که برای اولین بار دیدمش... بدترین و بهترین روز زندگیم

توی شرکت با آرش دست به یقه شده بودم سر زخم! و توی ماشین داشتم میرفتم خونه سر زخم... که سر زخم رو بکنم بذارم روی سینش... که ندیدم و نفهمیدم کی و چطوری دو تا دست روی کاپوت ماشین خورد

همه لحظه های مها جلوی چشمم جون گرفت... لبخندش جون گرفت... غرورش جون گرفت... بوسیدنش جون گرفت... مردنش جون گرفت

صدای نفسهامو میشنیدم وقتی از ماشین پیاده شدم و رفتم بالا سر تن ظریف نشستم. دستم میلرزید که روسریشو از روی صورتش بکنم کنار. صورت خون الود مها جلوی چشمم بود. چشمم به آسفالت جاده خلوت خیابون بود که ببینم خون رد میگیره یا نه، که دستش رو بالا آورد و روسریشو کنار زد. اخمهاش از درد یا خشم به هم گره خورده بود. بلند شد و سر... جاش نشست و گفت: حواستون کجاس... آخ پام

زل زده بودم بهش. سکوت طولانی شد که نگام کرد. رنگ پریده صورتم از دلم بهش خیر داد، که دستش رو جلوی چشمهام تکون داد که: حالتون خوبه آقا؟... نترسید من چیزیم نشده... خوبم فقط یخورده پام

لبم لرزید: م... مها؟

.... زل زد توی چشمام. اشکم روی آسفالت چکید: مها

.... من مها نیستم -

از کنار رودخونه حرکت کردم. باید برمیگشتم چای خونه... ذهنم به گلنار وصله... یاد روز اولمون... صدایش زدم مها... گفت من مها نیستم. چشم دوختم بهش تا باور کنم... بلند شد و مانتو و شلوارش رو از خاک تکوند. روی پام به سختی ایستادم. هنوز نگاهش میکردم. آره... مها نیست... کیان مها که توی بغل خودت رفت... با چشمهای خودت دیدی روی تنش... خاک ریختن... این دختر فقط... چشمهای مها رو داره... چشمهای مها

خودم رو جمع و جور کردم. دستی روی صورتم و کف دستم رو به موهای زبر و کوتاه سرم کشیدم و گفتم: معذرت میخوام خانوم... اجازه دیدید برسونمتون در مانگاه باید از سلامتیون مطمئن شم... الان تنتون گرمه

... کیفیت رو از روی زمین برداشت و گفت: نه... خوبم... بد هم که باشم وقتی برای تلف کردن ندارم

بند کیفیت رو گرفتم: وقت تلف کردن نیست... شاید مشکلی باشه

.... حرکت کرد که: هر مشکلی باشه بدتر از مشکل

صدای نالش بلند شد. نمیتونست روی مچ پاش بایسته. آرنجش رو گرفتم که زمین نخوره. با غضب دستش رو از دستم کشیدم بیرون. دستهام رو به نشونه تسلیم بالا بردم و گفتم: خیلی خوب... خیلی خوب... حداقل بذارید تا خونه برسونمتون

.... با عصبانیت گفت: نمیخوام آقا... برو... بذار منم به بدبختیام برسم

جلو رفتم: خیلی خوب... مگه نمیخواهی بری به کارهات بررسی... الان توی این خیابون خلوت چطوری میخوای با این پا... خودتو به جایی برسونی؟... من هر کجا بگید میبرمتون

زل زد توی چشمهام. خواست مطمئن شه توی امانت خیانت نمیکنم. شاید این رو در من دید که اجازه داد کمکش کنم سوار ماشین شاستی بلندم شه. معذب بود ولی انگار ته دنیاش بود... وقتی کنارش نشستم و به چشمهای بستش نگاه کردم فهمیدم در اوج پاکی و صداقتش... اینجا این ماشین براش شده آخر دنیا که نگاه نمیکنه حتی ببینه کجا دارم میبرمش. چند خیابون رو رد کردم که سکوت رو شکستم و گفتم: ببخشید... از کدوم طرف باید برم؟

چشمهاشو باز کرد. نگاهی به اطرافش انداخت. دست کرد توی کیفش و یه تیکه روزنامه بیرون آورد. گرفت سمتم و گفت: میخوام برم اینجا

نگاهی به روزنامه انداختم. صفحه کاریابی. با خطی لرزون دور یکی از اون آدرسها خط کشیده بود. "به یک نظافتچی خانوم جهت کار در منزل نیاز مندیم... با حقوق مکفی و روزانه". نگاهم رو از روی روزنامه تا چشمهاش که هنوز روی درس چسبیده بود کشیده شد. ناخودآگاه سرعتم کم شده بود. روزنامه رو تا کرد و روی زانوش گذاشت. مدتی سکوت بینمون حاکم شد که طاقت نیاوردم و گفتم: میشناسیدشون؟

کیا رو؟ -

همینایی که آگهی زدن... میخواین برید خونشون -

نه... من توی این شهر کسی رو نمیشناسم -

...پس چطور اطمینان میکنید برید اونجا... شما... به دختر جوون تنها -

مجبورم... برای دو سه روز یا بیشتر به کار احتیاج دارم... تا بعدش برگردم شهرمون -

پول کم آوردین؟ -

...میشه گفت... آره -

سکوت کردم. چی باید میگفتم. راضی نبودم ببرمش برای نظافت... هر بار به خودم میگفتم "به تو چه اخه... تو سر پیازی یا ته پیاز؟" ولی نمیتونستم. غیرتم قبول نمیکرد... مگه گرفتار چند تومن بود؟... من میتونستم دستم رو توی جیبم کنم و چند برابر اون مبلغ رو بدم. با خودم فکر میکردم اگه توی اون خونه هر اتفاقی بیفته مسئولش منم... حالم خوش نبود. سر دعوی با آرش... سر پریسا... فکرم به خونه بود. میرسیدم خونه پریسا رو زنده نمیداشتم... کاری میکردم که به گناه کرده و نکردهش اعتراف کنه... اینبار خودم با گوشهای خودم شنیده بودم... پریسا جان پریسا جان گفتنای آرش توی گوشم میپیچید. دوباره خونم جوشید. رگ گردنم زد بالا که صدای نفسهای دختر از حالم به درم برد. نگاهش کردم. صورتش رو چرخونده بود سمت پنجره و شونش میلرزید. کمی به سمتش خم شدم و گفتم: شما دارید گریه میکنید؟

چیزی نگفت. نگاهی به دستش که مانتوشو چنگ زده بود انداختم. نمیدونم چرا در برابر بغض زنها ضعیف میشم. بغضم گرفت. گفتم: درد دارید؟

لب باز کرد که: مادرم توی بیمارستانه. اگه عمل نشه میمیره... میترسم از اینکه نتونم مادرم رو ننگه دارم... میترسم از رفتنش

به روبروم زل زدم. فکرم درگیر پریسا بود. گفتم: مرگ چیزی نیست که من و شما یا هر کس دیگه ای بتونه جلوش قد علم کنه و بیخ یقش رو بچسبه و بگه نمیدارم ببریش... رفتنی... میره... بیخی ال من و تو میشه و میره. دنیا رو زیر و زیر... کنی... میره... ولی رفتنی که سر نداری باشه... آره، اونجوری به عمر به خودت بدهکاری

چیزی نگفت. به آدرسی که توی روزنامه بود نزدیک بودیم. هنوز دو دل بودم بذارم بره توی اون خونه. زیر چشمی نگاهش کردم. بهش نمیومد دقل باز باشه. گفتم: مادرت کدوم بیمارستانه؟

آروم آروم اشک میریخت. سرش رو انداخته بود پایین. زمزمه کرد: بیمارستان قلب

یاد مادرم افتادم. یاد چادر گلدارش که ازش جا مونده... یاد شبایی که چادرش رو توی سینم فشار میدادم و بو میکشیدم شاید میشد توی ذهنم خیال کنم کنارم نشسته... گفتم: قلبشون باید عمل شه؟

سری به نشونه مثبت تکون داد. فرمون توی دستم چرخید. دور زدم. چشمهای گرد شدش رو دوخت بهم و با ترس گفت: کجا میرید؟

گفتم: مادرت نمیتونه منتظر بمونه که خونه این یارو برق بیفته... مادرت با چندرغازی که اینا برای شستن قالی و شیشه هاشون به تو میدن زنده نمیونه

صداشو بالا برد: پس چیکار کنم؟

نگاهش کردم. زل زد توی چشمهام. نگاهمون طول کشید... کم کم اخمهاش باز شد. حیرت توی صورتش نشست. نگاهم رو... "دوختم به جاده و پدال گاز رو فشار دادم. زمزمه اش رو شنیدم که" من... نمیتونم

!!!... کلافه اخمهام رو توی هم کشیدم: "نچ... هیسسسس"

بیحال تکیه داد به صندلیش و دستش رو گذاشت روی صورتش. چیزی نگفتم و گاز دادم. میدونستم داره به چی فکر میکنه. میخواستم عکس العملش رو بدونم... تا باورم شه کارش درسته یا نه. حواسم بهش بود. داشت با خودش میجنگید ولی حرف نمیزد. میدیدم زانو هاشو که میلرزه. میخواستم بدونم تا کی مقاومت میکنه... تمام طول راه دستهایش روی صورتش بود و میلرزید. اما لام تا کام حرف نزد. داشتتم ازش نا امید میشدم که از زیر دستهایش گفت: نگه دار پیاده شم

گفتم: رسیدیم دیگه... چیزی نمونده

دستهایشو برداشت و جیغ کشید: نگه دار پیاده شم

چیزی نگفتم. گذاشتم خودش نگاهش رو ازم بگیره و به اطرافش نگاه کنه. ماشین رو کنار نگه داشتم. دستی رو کشیدم و... گفتم: پیاده شو

مات و مبهوت به اطرافش نگاه کرد. چونش از بغض لرزید. آروم گفتم: چرا من رو آوردی اینجا؟

در ماشین رو باز کردم و در حالی که پیاده میشدم گفتم: بیا پایین

چند لحظه طول کشید تا از ماشین پیاده شد. آروم اومد کنارم ایستاد و سرش رو انداخت پایین. گفتم: برو... برو جلو

لنگ زد. آروم آروم لنگ میزد و منم دنبالش. بوی الکل و مواد ضد عفونی مشامم رو پر کرده بود. همیشه با بوی الکل کشاله رونم تیر میکشید. انگار با بوی الکل آمپول میخوردم... رفت کنار یه تخت ایستاد. یه تخت نگاه کردم. یه زنی که روش دراز کشیده بود و رنگ صورتش به کبودی میزد. اشک گلنار روی گوش غلتید. دست لرزانش رو گذاشت روی دست مادرش. چند لحظه به مادرش نگاه کرد. بعد سرش رو چرخوند سمتم و گفت: من رو آوردی اینجا که با چشمهای خودت ببینی؟... فکر کردی دروغ میگم؟

سرم رو چرخوندم و بی حرف ازش دور شدم. دنبالم نیومد. شاید توی دلش داشت فکر میکرد چقدر گستاخ و سنگ دل بودم. رفتم سمت حسابداری. مبلغی که باید پرداخت میشد رو پرداخت کردم و رفتم پیش پزشکش. باهاش صحبت کردم. پزشکش گفت به اندازه کافی وقت تلف شده. باید زودتر عمل شه. گفت توی نوبتهای عمل همون روز جاش میدن. نشسته بودم روی صندلیهای انتظار که گلنار با صورت سرخ و قدمهای لنگون در حالی که سعی میکرد سریعتر راه بیاد اومد بالای سرم ایستاد. فریادش رو بین دندونش خفه کرد که: فکر کردی که چی آقای خیر؟... من بی کس نیستم... خواستم خودم کار کنم و خرجش رو در بیارم... صحبت کرده بودم با بیمارستان که بهم تخفیف بدن... میتونستم از کس و کارم توی شهرستان پول بخوام... فکر کردی تا اینجا آوردمش و بستریش کردم کی خرجش رو داده؟ کم فامیل ندارم... چلاق نیستم... که... خواستم خودم پول عملش رو در بیارم... گدا نبودم که

میون حرفش از سر جام بلند شدم. نگاهش با نگاهم بالا اومد. پیشونیش تا روی سینم بود... دختر هفده هجده ساله مغرور... انگشت سبابم رو گذاشتم روی بینیم و گفتم: هیشششش... آروم... دختر جان وضعیت مادرت اونقدر نا به سامان هست که میخوان همین امروز عملش کنن... میفهمی اینا رو؟

مژه بلندش رو به هم زد و با بغض گفت: من پول خیریه قبول نمیکنم

دستم رو توی جیبم فرو کردم و گفتم: خوب میگی چیکار کنم؟

دست کرد زیر روسریش. گوشواره هاشو در آورد و گرفت سمتم. گفتم: میدونم از این بیشتره... این فعلا باشه تا برم شهرستان... یه قواره زمین دارم. مادرم باید امضا کنه. میفروشم پولشو میفرستم براتون

لبخند زد. با حرص گفت: به چی میخندی؟

طعنه زد: دخترم حالا شما برو... بعد با هم صحبت میکنیم

خواست چیزی بگه که از بلندگو صداش کردن. "همراه بیمار سیفی" نگاه پر غضبش رو دوخت بهم و گفت: پس شماره ای آدرسی چیزی از خودتون بهم بدید

دست کردم توی جیب کت نخ کبریتی سورمه ایم و همونطور که هنوز لبخند روی لبم بود کارت ویزیتم رو به طرفش ...گرفتم.نگاهی به کارت انداخت.گفتم: هم شماره و هم آدرسم روشه

کارت رو از میون انگشتهام کشید و ازم دور شد. کمی توی راهرو قدم زدم و وقتی دیدمش که کنار تخت مادرش رو گرفته و به سمت اتاق عمل میره رو گردوندم و از بیمارستان زدم بیرون. فکر پریسا راحت نمیداشت. از طرفی فکر عمل مادر این دختر هم توی ذهنم جا خوش کرده بود. با خودم فکر کردم میرم خونه و دوباره بر میگردم احوالشون رو جويا میشم

...سوار ماشین شدم. احساس کردم خیلی آروم شدم. اگر اون موقع میرفتم خونه حساب پریسا با کرام الکاتبین بود. ولی الان

کلید رو توی در چرخوندم و وارد خونه شدم. از کنار آینه کنسول سیاه کنار در عبور کردم. نگاهی به آشپزخونه انداختم. رفتم سمت اتاق خواب. در رو باز کردم. نبود. برگشتم توی پذیرایی. صدای آواز خوندنش از توی حمام به گوشم خورد. دم غروب بود. خونه تاریک به نظر میرسید. نشستم روی میل و پام رو انداختم روی پام و شروع کردم به بازی کردن با سوویچ ماشین. حمامش طول کشید. وقتی اومد بیرون خونه تقریبا تاریک شده بود. رفت سمت کلید چراغ که گفتم: تو با آرش چه سر و سری داری؟

ترسید و جیغ کوتاهی زد. به طرفم چرخید و گفت: کیان!!!...روانی ترسیدم

هنوز نگاهم به سوویچ بود. چراغ رو روشن کرد و رفت که بره سمت آشپزخونه که با صدای آهسته گفتم: با توام... جواب سوالم رو بده

از کابینت لیوانی برداشت و زیر آب سرد کن یخچال گرفت و یه قلب خورد و گفت: برای افکار مالیخولیایی تو جوابی ندارم

از آشپزخونه اومد بیرون و رفت سمت اتاق خواب که به طرفش حمله کردم. با سه قدم بلند بهش رسیدم. پشت گردنش رو گرفتم و بی اعتنا به جیغ و سرکشیش با فشار انداختمش رو تخت و روش چمبره زدم. به شکم روی تخت افتاده بود و من صورتش رو روی پتو فشار میدادم و زیر دندون کنار گوشش میگریدم: اینبار ازت میگذرم پریسا... فقط اینبار ازت ...میگذرم... کافیه فقط یه بار دیگه آتو بدی دستم... میشنوی؟!... فقط یه بار دیگه... زندت نمیدارم

از روی کمرش بلند شدم و از اتاق زدم بیرون. توی چارچوب در اتاق پشت بهش ایستادم. صدای نفسهای سنگینش رو میشنیدم. گیره ساعت فلزیم باز شده بود. همونطور که ساعت رو دوباره روی مچ میبستم گفتم: حق نداری دیگه پات رو توی شرکت بذاری... از ماشین هم دیگه خبری نیست... میشینی توی خونت... جایی خواستی بری هم با شوهرت میری... شیر فهم؟ خرید، گردش، خیابون، تعطیل... فقط به اذن شوهر... شیر فهم؟

گریه میکرد. از صدای نفسهای مشخص بود. میخواستم از خونه بزنم بیرون ولی این سکوت و گریه آروم پابندم کرد. خوب اخلاقم رو میشناخت. وقتی میدونست عصبانیم هیچی نمیگفت. ولی به موقعش صد برابر من رو حریف بود. تنه سنگینم رو روی میبل انداختم و کلافه کف هر دو دستم رو روی سر تراشیدم کشیدم. دلم میخواست یه چیزی بگه. دعوا کنه... یا از اتاق بیاد بیرون. ولی هیچ کاری نمیکرد. بلند شدم و دست به کمر توی خونه قدم زدم. طاقت نیاوردم. رفتم توی اتاق و میون در روبروش ایستادم. موهای خیسش رو روی شونه ریخته بود و همونطور که اشک میریخت انگشتهای بلندش رو داخل موهاش فرو میکرد. دستم رو روی در اتاق گذاشتم و گفتم: چته تو اخه؟ چی میخوای از من... از زندگی؟ چی برات کم گذاشتم؟... لامصب چرا مثل بقیه میشینی زندگی کنی؟... حتما باید میون این همه مرد بچرخه دستور بدی تا اموراتت بگذره؟ کی میخوای از این ریاست استعفا بدی؟ مگه من چلاقم که تو از پشت اون میز لعنتی بلند میشی بگیری بشینی توی خونت بچه بیاری بزرگ کنی زندگی کنی؟

زل زد توی اینه کنار ابروشو بالا داد و گفت: بچه بیارم؟ برای تو؟ با این اخلاق قشنگت؟... تو مریضی کیان... مریضی... هزار بار بهت گفتم بیا بریم پیش مشاور... برای زندگیمون میگم... برای اینکه بتونیم کنار هم دووم... بیاریم... ذهنت آلودس کیان... چی از من دیدی که

فریاد زد: چی از تو دیدم؟ دیگه چی باید ببینم؟ هر روز صبح ساعت شیش بلند میشی میشینی جلوی آینه به ریمل و رژ و کوفت و زهر مار زدن که چی ساعت هفت و نیم میخوای شرکت باشی؟... برای کی آرایش میکنی؟ برای کی شال میپوشی هر روز یه رنگ یه جور... برای کی کفش پاشنه ده سانت میپوشی تق تق میون اتاقا راه میری دستور صادر میکنی که دو زارم نمی ارزه و هیچ کمکی به شرکت نمیکنه؟

به طرفم چرخید و چشمهای خیسش رو دوخت بهم: برای دل خودم... آدم نیستم من؟ نباید اون چیزی که دوست دارم ببوشم اونجوری که میخوام باشم؟

پوزخندی زد و اخمامو کشیدم توی هم و سری تکون دادم که: هه!... پریسا ولمون کن تو رو خدا... واسه دل خودم!!! ببین ختم کلام... نمیخوام دیگه بیای شرکت بار اولم نیستم دارم میگم... ن می خوام توی شرکت ببینمت... آگه زندگیو با من میخوای بشین توی خونه... برو کلاس برو مسافرت، برو اتریش پیش بابات... هر چی ولی دیگه کار بی کار

از روی تخت بلند شد و اومد توی سینم ایستاد و گفت: برو کنار میخوام رد شم

زل زدم بهش: بگو چشم بعد

برو کنار کیان -

پریسا دارم جدی باهات حرف میزنم شوخی هم ندارم -

...زل زد توی چشمام و با صدای بلند گفت: شرکت بابامه سهامدارشم اختیار دار خودم هستم... به تو ربطی نداره که مشت کوبیدم توی در چوبی اتاق. از صدای ترک خوردن در ساکت شد و به در نگاه کرد. یقه حولش رو گرفتم و گفتم: ...نشینده میگیرم

...فریاد زد: نشینده میگیرم پریسا

نمیخواستم دستم روش بلند شه. سوویچ ماشین خودم و پریسا رو برداشتم و از خونه زدم بیرون. سوار ماشین که شدم تازه متوجه سه چهار نخ موی بلند پریسا شدم که کف دستم چسبیده بود.

مشت کوبیدم روی فرمون. نمیدونم چقدر گذشته بود که داشتم توی خیابونها دور میزدم. هوا کاملا تاریک و از تعداد ماشینها هم کم شده بود. گرسنه بودم اما حوصله غذا خوردن نداشتم. یه دلم گفتم برم توی شرکت بخوابم اما فکر اینکه پریسا تلفن رو برداشته باشه و با آرش... به سمت خونه با سرعت زیاد حرکت کردم.

در رو باز کردم. خونه تاریک بود. سوویچ رو پرت کردم روی کنسول. دکمه های پیرهنم رو باز می کردم و میرفتم سمت اتاق. توی در اتاق ایستادم. پریسا مثل یه بچه کز کرده بود گوشه تخت و پاهاش رو توی سینش جمع کرده بود. دلم لرزید. دلم برآش تنگ شد. گاهی دست خودم نبود. بی هوا سرش فریاد میزد. خوب اونم زبون درازی میکرد اما... لباسام رو در آوردم و نشستم لبه تخت. انگشتهامو توی هم گره کردم و سرم رو انداختم پایین. نفسهای سبک بود. میدونستم بیداره. برگشتم نگاهش کردم. جم نمیخورد. دراز کشیدم کنارش و پتو رو تا گودی کمرش آوردم بالا. بازم هیچ حرکتی نکرد. از پشت سر چسبیدم بهش و صورتم رو توی موهای پشت گردنش فرو کردم. دستم رو گذاشتم روی کمرش و چشمامو بستم که بخوابم که وحشیانه تکونی خورد و پرتم کرد کنار. بالشش رو برداشت و بی توجه به اینکه زانوش توی شکم فرو رفت ازم رد شد. و از اتاق رفت بیرون.

مات و مبهوت به در اتاق زل زده بودم که رگ گردنم زد بیرون. بالشم رو پرت کردم سمت در و فریاد زد: به جهنم... همینکه هست... هر کاری کنی هم همونه که گفتم

سرم رو کوبیدم روی کوسن و پتو رو کشیدم روی سرم و خوابیدم.

حالم خوبه... فقط بی تابم... بی تاب دیدن عباس... عباسی که اینبار به یه چشم دیگه میبینمش... نمیدونم چه رفتاری داشته باشم... بغلش کنم، بیوسمش، یا چنگ بزنم توی موهاش و پیشونیم رو بچسبونم به پیشونیش و زار زار گریه کنم... نمیدونم چه رفتاری داره... احتمال میدم گیج و مات نگام کنه و بگه تو رو یادم نمیاد... یا چشمهاشو ببنده و به ذهنش فشار بیاره و... بگه برام آشنایی... خودم رو آماده کردم

احمد از بی بی در مورد کیان میپرسه بی بی میگه ساکت و بی آزاره... میگه توی کلبش یه سلمونی داره ولی گاهی میره جای خونه سر راه به آمیرزا کمک میکنه. خودش رو مدیون آمیرزا میدونه. براش پسری میکنه... بقیه وقتها هم مثل همه مردم یا ماهی گیری میکنه یا میره بیجار یا زنبورداری میکنه... میگه عباس همه جا هست میگه عباس تو دل روستا میون مردم هست... میگه همه اهالی روستا اونقدر به عباس ساکت و کم گفتگو عادت دارن که روزهای تنهاییش میان در خونه سراغشو میگیرن احوالپرسیش میشن... با خودم فکر میکنم این مردم از شوهر من چی ساختن... چه بر سر غرور و عادتها و قیل و قال کیان اومده که شده یه گره پیشونی و یه لب بسته و دوتا دست کاری... درست خلاف کیانی که سرپا غرور بود و امر و نهی، و پاهایی که محکم روی زمین راه میرفت

حتما شاگردی چای خونه رو میکنه... چای میده دست مردم با صبحونه و ناهار و شام... بعد ظرفاشونو جمع میکنه و ..... انعام میگیره... یا تا زانو میره توی بیجار... یا

دلم میگیره از اینکه کیان یادش نیست کی بوده... دلم میگیره، بغض میکنم... کیان مدل بود... خودم به بابا معرفیش کردم... اوایل برای شرکت پدرم مدل شد و البته خودش هم طراحی لباس انجام میداد بعد که طرحهاش شرکت بابا رو از این رو به اون رو کرد شد معاون بابا... دیگه به عنوان مدل کار نمیکرد ولی مدل پرورش میداد... جذبه ای داشت وای به روزی که کسی کارش رو درست انجام نمیداد... سر کار همیشه توی کت و شلوارهاش میدرخشید... سینه ستبر و موهای روغن خوردش نگاه همه رو به خودش میکشید... و غرور... چیزی که به ناگهان توی اخلاقیش بروز کرد و شد عامل سرد ... شدنمون نسبت به هم... حالا مرد من... مرد مغرور و جاه طلب من یادش نیست کی بوده... حالا

اشکم میچکه روی دستم... پشت دستم رو با دامن سفیدم خشک میکنم و قبل از اینکه کسی متوجه من بشه بینیم رو بالا میکشم و اشکامو پاک میکنم بی بی رفته ناهار رو بکشه میگم بی بی... نکشید برای ما... من نمیتونم بشینم اینجا... شما دارید سر من رو گرم میکنید... مگه نگفتید کیان هر جا باشه میاد خونه برای ناهار؟ چرا نیومد پس؟

بی بی بد خلق جواب میده: گفتم میاد که قرار بگیری... من پیرزن چکار میکردم با دختر جوانی که حالش دست خودش... نیست؟... عباس شب میاد دختر جان... غذا تو بخور بعد

بلند شدم: من میرم... من میرم چای خونه بی بی... شما انگار متوجه نیستی

بشین دختر... معلوم نیست عباس چای خونه باشه... بگیریم که باشه... عباس اونجا آبرو داره... میری از خود بیخود - میشی اونم اخلاق نداره یه چیزی میگه توی اون همه مرد غریب... بشین صبوری کن دختر... تو میدونی شوهرته اونکه نمیدونه... هفت پشت آبادی که نمیدونه... عباس اونجا کار میکنه کار... میفهمی؟

:سر تا پام به لرزه افتاده. لادن بازوم رو گرفته و احمد خوب میفهمه حالم رو که میگه

بی بی شما حق داری... غذای کیان رو بدید ما میبریم براش... پریسا یه نظر هم ببینتش کافیه -

:بی بی زمزمه میکنه



لا اله الا الله...یر دل سیاه شیطان لعنت...عباس همونجا غذاشو میخوره...من میگم نه چون میدونم عاقبت این به نظر - دیدن رو...بار اولی نیست که یکی اومده دنبال گم شدش که...اونا که عباس گمشدشون نبود چه کردن وای به حال شما که...شر به پا میکنه سر من بیرزن...عباس بیاد خونه شر به پا میکنه

...احمد ادامه داد: خیلی خوب بی بی چشم روی چشمون.نمیریم

با چشمهای دریده به احمد نگاه میکنم.میاد نزدیکم و دستم رو میگیره و با کمک لادن میبرنم کنار پنجره.احمد سرش رو آورده کنار گوشم و میگه:آروم پریسا جان...فعلا این پیرزنه کج افتاده...غدامونو میخوریم میزنیم بیرون به بهانه هواخوری میریم چای خونه ببینش خوبه؟

لبای خشکم رو فشار میدم:من گرسنم نیست

میدونم عزیز من، ما هم میلمون به غذا نیست...والا حال و روز من و لادن بهتر از تو نیست...میفهمم، درک دارم پریسا جان...مجبوریم الان اینطوری رفتار کنیم...کیان تو دست این پیرزنه هست خودشم که یاد و هوش نداره...کار رو نباید خراب کنیم که قربونت برم...تحمل کن یه کم، من تو رو نیم ساعت دیگه اگه کنار کیان ننشوند احمد نیستم...ها؟

سرم رو میندازم زیر.لادن شقیقم رو میبوسه.بغض داره...فقط میتونم دستهاشونو توی دستام فشار بدم به نشونه تشکر

بی بی سفره رو علم کرده روی میز چوبی توی آشپزخونه که گفته بود کیان درستش کرده محض پای بی بی.یه میزبان پر بغض و کینه دعوتمون میکنه سر میز.تلخ میشینم روی صندلی.بی بی تلخ و گرفته بشقابامونو پر میکنه.احمد خوش رو و خندون شروع میکنه وصف غذا رو کردن.لادن مدام به من و بی بی نگاه میکنه و با خنده تصنعی حرفهای احمد رو تصدیق میکنه.دارم با غدام بازی میکنم و سنگینی نگاه بی بی رو به دوش میکشم...سعی میکنم یه لقمه بخورم.یه تیکه ماهی میخورم و تیغ تیزش توی گلویم میشینه.به سرفه میوقتم...لادن و احمد هراسون آب میریزن توی حلقم...توی دلم ناله میکنم "کیان"...دیگه نمیتونم صبر کنم...دیگه نمیتونم

همه غذاشونو خوردن و من هنوز به بشقابم زل زدم.لادن کمک بی بی میز رو جمع و جور میکنه . احمد میگه:بی بی با...اجازتون ما میریم بیرون پریسا یه آب و هوایی عوض کنه تا شب که

بی بی توجه به ما رو برمیگردونه توی آشپزخونه و میگه:هر جا میرید برید ولی دور چای خونه نرید...گفتم که گفته باشم

دوباره بارون گرفته و این پای لنگ توی شلها فرو میره...باز فکر پریسا اومده توی سرم...من لعنتی میخوام فقط یه بخش رو به یاد بیارم...روز اول با گلنار...اما انگار پریسا همیشه همه جا بوده و من همیشه اسیر بودم...اسیر دنیایی که...تلخ یا شیرین ساخته دست پریسا بود

صدای زنگ آشنای دوچرخه محسن از پشت سرم حواسم رو به جاده داد...به زمان حال.محسن کنارم ایستاد و چهره آفتاب سوختش رو چرخوند به طرفم.شونه هاشو بالا داده بود و زیر بارون خیس شده بود.لبخند همیشگیش روی لبهاش بود و دندونهای با فاصله و بلند جلو رو به معرض دید گذاشته بود.طبق عادت گوشش رو توی دست پیچوند و با نوق خندید:سلام عباس آقا...تو این بارون کجا میری پیاده؟

لبخند زدم: به آقا محسن گل...میرم چای خونه...تو کجا میری زیر این بارون...هه...باز چشم بابات رو دور دیدی دوچرخه اش رو برداشتی؟

خندید:شما بهش نگی نمیفهمه...بپر بالا عباس آقا برسونتم

پای لنگم رو به کمک دست بلند کردم و سوار دوچرخه شدم.با شوخی غر زدم:همچین میگه بپر بالا انگاری نمیدونه!!چلاقم!!

هر دو خندیدیم. پسرک رکاب میزد و من زیر قطره های درشت بارون، خاک رو بو میکشیدم. باد میوزید و قطره ها رو به صورتم میکوبید و من ناخواسته به پریسا فکر میکردم... به زخم... به زخم که بعد از دو سال توی خونه بی بی دیدمش... به صدایی ته ذهنم پرسید "یعنی داره چیکار میکنه" تصورش کردم... با شناختی که ازش داشتم شاید یه گوشه خونه بی بی نشسته باش رو انداخته روی پاش و بی بی رو سوال جواب میکنه... میدونم بی بی هم کم نمیاره... اونم میگیرتش به باد... حرف...

نفسم رو بیرون میدم... دارم به این فکر میکنم که پریسا توی زندگیش دوبار دوتا اشتباه بد کرد که تاوان هر دوش رو به سختی پس داد... یکی قبل از ازدواج با من و دومین اشتباهش درست ازدواج با من بود... دلم برایش میسوزه... این دل لعنتی بی خونه و کاشیونه... قرار نداره... گاهی میسوزه... گاهی گر میگیره از کینه... پریسا بد کرد... با ازدواجش با من، هم به من بد کرد هم به خودش... شاید اگر برای آروم کردن دل خودش... به خیال خودش برای آروم کردن وجدانش... نمی افتاد پی ازدواج با من و خوشبخت کردن من الان زن یکی دیگه بود... چه میدونم یکی از همین میلیاردرهای برو بیا دار... بچه داشت... دبدبه و کبکبه داشت... زندگیش رو به راه بود... منم اینی که الان هستم نبودم... شاید توی همون فلاکت بی پولی مونده بودم... یه طراح ساده بودم یا شاید از بیکاری الان راننده تاکسی بودم... ولی حتما کیان ملک بودم... خودخودم... زیر سقف خونه خودم... توی اغوش همسری که ساده بود و معصوم... بی معصیت... دلم از زخم پاک بود... امیدم بچه هام بودن... در به در نگاه مرده مها نبودم... تو چشم یه دختر بیست ساله عمر رفته خودم رو طلب نمیکردم... دل نمیستم به نگاه گلنار تا در کنارش فکر کنم هنوز کیان ملکم که با مهایی دوست داشتنتی خودش روزگار میگذرونه بی حضور تاثیر گذار پریسا

عباس آقا راسته؟ -

صدای محسن از خلاء بیرونم آورد: چی راسته؟

اینکه این تازه واردها، اقوام شمان؟ میگن این یکی راسته -

کی گفته؟ -

نمیدونم... میگن دیگه -

من خودم نمیشناسم محسن خان... چه برسه به این غریبه ها... هر بار هر کی اومد همه اهالی گفتن اینا فامیل - عباس... دیدی که هیچ کدوم هم نبودن... اینا هم مثل قبلیها... دستت درد نکنه منو همینجا بذار زمین... با این پای شلی... همیشه رفت داخل جای خونه... اره کنار همین شیر آب من رو بذار پایین

محسن پاش رو روی زمین گرفت و دوچرخه رو کنار جای خونه نگه داشت پیاده شدم و رفتم سمت شیر آب پاهام رو شستم و خسته و بی دل و دماغ رفتم داخل جای خونه

بارون اون روز ول نمیکرد. میون راه احمد از چند نفر سراغ عباس روستا رو گرفت. گفتن رفته سمت جای خونه. دل توی دلم نبود. هر چقدر به جای خونه نزدیکتر میشدیم قلبم تندتر میزد. احمد ماشین رو جلوی جای خونه نگه داشت. سه تایی به هم نگاه کردیم و بی هیچ حرفی پیاده شدیم. جلوی جای خونه چندتایی ماشین و یه اتوبوس پارک بود. پارسا سست کردم و ایستادم. لادن دستم رو گرفت و گفت: خوبی پری؟

احمد دستش رو روی شونم گذاشت و خندید: بگو بهتر از این نمیشم... قوی باش دختر... روزای سختت تموم شد... برو زیر بارون نایست خوب نیست با موهای وز کرده ببینت... یادش نمیداد

احمد و لادن خندیدن. خندیدم... بعد از مدتها از ته دلم خندیدم... شور و شوق وصف ناشدنی داشتم... ولی ناآروم بودم... بی قرار... دستم رو مشت کردم و رفتم جلو. میون چارچوب در ایستادم. شلوغ بود. به اطراف یه نظر سطحی انداختم. نبود.

وارد شدم و به طرف به صدلی خالی رفتم. پشت میز نشستم. لادن کنارم و احمد رویرومون نشست. دستهامو توی هم قفل کردم و روی میز گذاشتم. حال و روزم گفتمی نیست. چشمهام زق زق میزد. موهای خیس روی سرم چسبیده بود و لرز خفیفی اندامم رو توی آغوش کشیده بود. با نگاه همه جای خونه رو دور میزد. مسافره های اتوبوس سر و صدایی راه انداخته بودن. مثل اینکه همه فامیل با یه اتوبوس اومده بودن مسافرت. بچه هاشون میون صدلیها میدویدن و جونترها با صدای بلند صحبت میکردن و میخندیدن. چند نفری از مردها هم قلیون میکشیدن و زنها صحبت میکردن. دو سه تا خانواده هم روی تختهای جداگونه نشسته بودن و ناهار میخوردن. جای خونه بزرگ و قشنگی بود. همه چیز به جا و درست... تمیز و مرتب. هنوز محو تماشای مردم بودم که از دالان سمت چپم... آخر سالن مهره های چوبی پرده آویز به هم خورد و مرد سیاه پوش من سینی به دست بیرون اومد. صدای نفسهام توی گوشم پر شده بود و یک صدای سوت ممتد... یک سوت ممتد که دنیای من رو از بقیه جدا میکرد. چشمهام فقط او رو میدید. نیم رخ مردونش رو میدیدم در حالی که داشت غذای مسافرهایی که روی تخت نشسته بودند رو میون سفره میچید... اون لحظه برای اولین بار بود که با دیدن عباس روستا قلبم از شعفی وصف نشدنی پر شد و لبخند روی لبم نشست. دلم میخواست بلند شم و به سمتش برم ولی از طرفی سعی داشتم خودم رو کنترل کنم. بی راست میگفت. اون به این زندگی انس گرفته و دوست نداره هر روز میون آدمهای غریبه داستان زندگیش مدام تکرار بشه. لبخندم لرزید و شیشه نگاهم خیس شد. تصویر زیباش رو از پشت پرده اشک میدیدم و توی دلم تکرار میکردم... پریسا... کیانه... خودش... ❖ ❖ ... روی دوتا پاش ایستاده... سینش رو نگاه... بالا و پایین میره... نفس میکشه... پریسا تموم شد کابوس تلخ مرگ کیان... پریسا... کیان تنش داغه و هنوز کف دستهایش عرق میکنه... میتونی به پلک زدنش نگاه کنی و تحرک لبهایش وقتی حرف میزنه... به رگهای برجسته دستش به سر تا پاش... پریسا خوب نگاش کن... خوب نگاش کن

کیان رو برگردوند که دست احمد رفت بالا. دلم ریخت. کیان با دیدن ما متغیر شد. انگار دنیای اون روزش به هم ریخت. برای لحظه ای نگاه کرد. دست پاچه شدم. پلک زدم و تموم اشکی که میون پلکهام صبوروی پیشه کرده بودن روی میز چکید. اخمهای کیان رفت توی هم و نگاهش رو ازم گرفت. به سمت میزمون اومد. احمد بلند شد و با روی خوش به طرفش بازو هاشو باز کرد ولی کیان با همان چهره گرفته گفت: خوش اومدید... چی بیارم خدمتون

احمد دستهایش رو پایین آورد و گفت: میتونم باهاتون دست بدم حداقل؟

کیان نفسش رو بیرون داد و گفت: زرشک پلو ماهی و دیزی غذای امروزه... امر بفرمایید در خدمتم

کیان رو برگردوند که بره احمد دستش رو گرفت. کیان با اخمهای در هم کشیده برگشت و به احمد زل زد. احمد بغض گرفته... گفت: بی معرفت... مرد... دلم برات یه ذره شده... میخوام لمست کنم... کیان... بذار لمست کنم... هنوز باورم نمیشه

کیان هنوز به احمد زل زده بود. اشک احمد روی گوش سر خورد. لادن آروم آروم گریه میکرد و من با بغض دردناک گلویم میجنگیدم. قدرت نداشتم مقابل تلخی و نسیان کیان قد علم کنم. احساس میکردم این مرد تبدیل به سنگ شده... و من یه شیشه شکسته ام که تاب ضربه های سنگین سنگ رو ندارم. کیان دستش رو از دست احمد بیرون کشید و گفت: اشتباه گرفتید آقا من اسمم عباسه... اینجا هم محل کار منه... حتی اگر هم کیان شما باشم... اینجا جاش نیست... امیدوارم درک کنید

کیان رفت و هر سه ما رو با حقیقت تلخی رویرو کرد... کیان هیچ چیزی یادش نیست

بارون اون روز ول نمیکرد. میون راه احمد از چند نفر سراغ عباس روستا رو گرفت. گفتن رفته سمت چای خونه. دل توی دلم نبود. هر چقدر به چای خونه نزدیکتر میشدیم قلبم تندتر میزد. احمد ماشین رو جلوی چای خونه نگه داشت. سه تایی به هم نگاه کردیم و بی هیچ حرفی پیاده شدیم. جلوی چای خونه چندتایی ماشین و یه اتوبوس پارک بود. پا سست کردم و ایستادم. لادن دستم رو گرفت و گفت: خوبی پری؟

احمد دستش رو روی شونم گذاشت و خندید: بگو بهتر از این نمیشم... قوی باش دختر... روزای سختت تموم شد... برو زیر بارون نایست خوب نیست با موهای وز کرده ببینت... یادش نمیداد

احمد و لادن خندیدند. خندیدیم... بعد از مدتها از ته دلم خندیدیم... شور و شوق وصف نداشتن داشتیم... ولی ناآروم بودم... بی قرار... دستم رو مشت کردم و رفتم جلو. میون چارچوب در ایستادم. شلوغ بود. به اطراف یه نظر سطحی انداختم. نبود. وارد شدم و به طرف یه صندلی خالی رفتم. پشت میز نشستیم. لادن کنارم و احمد روی مومون نشست. دستهامو توی هم قفل کردم و روی میز گذاشتم. حال و روزم گفتمی نیست. چشمهام زق زق میزد. موهای خیسم روی سرم چسبیده بود و لرز خفیفی اندامم رو توی آغوش کشیده بود. با نگاه همه جای خونه رو دور میزدیم. مسافره‌های اتوبوس سر و صدایی راه انداخته بودن. مثل اینکه همه فامیل با یه اتوبوس اومده بودن مسافرت. بچه هاشون میون صندلیها میدویدن و جوونترها با صدای بلند صحبت میکردن و میخندیدن. چند نفری از مردها هم قلیون میکشیدن و زنها صحبت میکردن. دو سه تا خانواده هم روی تختهای جداگونه نشسته بودن و ناهار میخوردن. جای خونه بزرگ و قشنگی بود. همه چیز به جا و درست... تمیز و مرتب. هنوز محو تماشای مردم بودم که از دالان سمت چپم... آخر سالن مهره های چوبی پرده آویز به هم خورد و مرد سیاه پوش من سینی به دست بیرون اومد. صدای نفسهام توی گوشم پر شده بود و یک صدای سوت ممتد... یک سوت ممتد که دنیای من رو از بقیه جدا میکرد. چشمهام فقط او رو میدید. نیم رخ مردونش رو میدیدم در حالی که داشت غذای مسافرهایی که روی تخت نشسته بودند رو میون سفره میچید... اون لحظه برای اولین بار بود که با دیدن عباس روستا قلبم از شعفی وصف نشدنی پر شد و لبخند روی لبم نشست. دلم میخواست بلند شم و به سمتش برم ولی از طرفی سعی داشتم خودم رو کنترل کنم. بی بی راست میگفت. اون به این زندگی انس گرفته و دوست نداره هر روز میون آدمهای غریبه داستان زندگیش مدام تکرار بشه. لبخندم لرزید و شیشه نگاهم خیس شد. تصویر زیباش رو از پشت پرده اشک میدیدم و توی دلم تکرار میکردم... پریسا... کیانه... خودشه... روی دوتا پاش ایستاده... سینش رو نگاه... بالا و پایین میره... نفس میکشه... پریسا تموم شد کابوس تلخ مرگ کیان... پریسا... کیان تنش داغه و هنوز کف دستهایش عرق میکنه... میتونی به پلک زندش نگاه کنی و... تحرک لبهاش وقتی حرف میزنه... به رگهای برجسته دستش به سر تا پاش... پریسا خوب نگاه کن... خوب نگاه کن

کیان رو برگردوند که دست احمد رفت بالا. دلم ریخت. کیان با دیدن ما متغیر شد. انگار دنیای اون روزش به هم ریخت. برای لحظه ای نگام کرد. دست پاچه شدم. پلک زدم و تموم اشکی که میون پلکهام صبوری پیشه کرده بودن روی میز چکید. اخمهای کیان رفت توی هم و نگاهش رو ازم گرفت. به سمت میز مومون اومد. احمد بلند شد و با روی خوش به طرفش بازو هاشو باز کرد ولی کیان با همان چهره گرفته گفت: خوش اومدید... چی بیارم خدمتون

احمد دستهایش رو پایین آورد و گفت: میتونم باهاتون دست بدم حداقل؟

کیان نفسش رو بیرون داد و گفت: زرشک پلو. ماهی و دیزی غذای امروزه... امر بفرمایید در خدمتم

کیان رو برگردوند که بره احمد دستش رو گرفت. کیان با اخمهای در هم کشیده برگشت و به احمد زل زد. احمد بغض گرفته... گفت: بی معرفت... مرد... دلم برات یه ذره شده... میخوام لمست کنم... کیان... بذار لمست کنم... هنوز باورم نمیشه

کیان هنوز به احمد زل زده بود. اشک احمد روی گوش سر خورد. لادن آروم آروم گریه میکرد و من با بغض دردناک گلویم میجنگیدم. قدرت نداشتم مقابل تلخی و نسیان کیان قد علم کنم. احساس میکردم این مرد تبدیل به سنگ شده... و من یه شیشه شکسته ام که تاب ضربه های سنگین سنگ رو ندارم. کیان دستش رو از دست احمد بیرون کشید و گفت: اشتباه گرفتید آقا من اسمم عباسه... اینجا هم محل کار منه... حتی اگر هم کیان شما باشم... اینجا جاش نیست... امیدوارم درک کنید

کیان رفت و هر سه ما رو با حقیقت تلخی روبرو کرد... کیان هیچ چیزی یادش نیست

صدای نفسهام و لرزش استکانها توی سینی فلزی میون دستهام حاجی رو متوجهم کرد. سینی رو گذاشتم روی کابینت و زل زدم به استکانها. امیرزا اومد کنارم و دستش رو گذاشت رو شونم: خوبی بابا؟... عباس... حالت متغیره بابا چی شده؟

نفسم رو با صدا دادم بیرون: هیچی حاجی... هیچی

امیرزا رفت سمت مهمانسرا. از پشت پرده همه سالن رو از زیر نظر گذروند. خودم رو به شستن استکانها سرگرم کردم که امیرزا گفت: امروز توی این آبادی یه خبرایی هست... نگو نیست که باور نمیکنم... باور نمیکنم زیر این جل جل بارون گلنار بیاد جای خونه که به عمویی که باهاش خونه یکی هست سر بزنه و کنارش یه جای بخوره و دنبال ظرف نشسته

بگرده که بشوره و بره و وقتی چشم عموش رو دور دید زیر گوش عباس بی بی پچ پچ کنه و بره... که دو دقیقه بعد عباس بره سمت خونه بی بی و با این حال و روز برگرده... چی شده بابا؟ من غریبه ام؟

نگاش کردم. رنگ پریده صورتم داشت همه چیز رو خراب میکرد. گفتم: هیچی نیس حاجی... همون قصه تکراری... یه عده او مدن دنبال گمشدشون... خسته شدم حاجی که عین عروسک و ارسی میشم و گیج میزنم میون نگاه ادمهایی که ثانیه ای ازشون خاطره ندارم... نمیخوام چشمم به چشم غریبه ها بیفته... به بی بی گفتم ردشون کنه بره... انگاری اینا ول کن... معامله نیستن... حالم خرابه حاجی... کی میفهمه حس و حال من رو

نشستم روی چهار پایه و سرم رو میون دستهام گرفتم. زمزمه کردم: سرم درد میکنه

امیرزا مدتی بالای سرم ایستاد و مهره های تسبیحش رو دونه دونه توی دستش چرخوند. الله اکبری گفت و نفسش رو بیرون داد: نمیخواد بیای بیرون... آگه نمیخوای ببینیشون بشین همینجا چیزی میخورن و میرن... بشین بابا... جای دیشه بریز... بخور برای سردردتم خوبه... بشین بابا جان... بشین

امیرزا رفت که به مهمونها برسه و من سرم رو بلند کردم و از میون پرده آویز به زنی نگاه کردم که صورتش رو میون دستهای گرفته بود و رقیقاش باهانش حرف میزدن و حتما بهش امیدواری میدادن... از دالان تاریکم به زنی نگاه میکردم! که تنها نبود و همه برایش دل میسوزوندن... به زنی نگاه میکردم که... زنم بود

دلهره و آشوب افتاده بود به جون دلم... پریسا گریه میکرد. احمد مچ دستش رو گرفته بود و کمی به سمتش متمایل شده بود و چیزی میگفت. میتونستم رگ گردنش رو ببینم... وقتی اینطوری جبهه میگرفت رگ گردنش میزد بالا... اون روز هم که زوایای تاریک زندگی رو روشن کرد همین حالت رو داشت... نمیفهمم احمد که از همه چیز خبر داره چرا راه افتاده دنبال پریسا... اصلا چرا به پریسا ندا داد که کیانش رو پیدا کرده؟! اصلا احمد طرف کیه... چرا بعد از اون ماجرا هنوز دوستیش رو با پریسا ادامه داد... مگه سیم وصل این دوستی من نبودم؟... خوب بعد از تصادف من که باید احمد پاش رو از اون زندگی کشیده باشه بیرون... یعنی لادن تا این حد روی احمد نفوذ داره... لادن خواسته با پریسا دوستیشو ادامه بده و داده... پریسا اینقدر نفوذ داشته که احمد اینطوری برایش به آب و آتیش میزنه؟ که اینجوری رگ گردنش میزنه بیرون و داد!!! برای اروم کردن گریه پریسا؟... زن سابق دوست مردش؟

..... دلم آشوبه... بی بی میگه آیه الکرسی بخون... این مواقع آیه الکرسی بخون

..... بسم الله الرحمن الرحيم... الله لا اله الا هو الحی القیوم

.... بلند شدن... بلند شدن! دارن میرن... خدایا شکر... شکر خدا

طاقت نداشتم. دستم رو روی دهنم گرفتم و از چای خونه رفتم بیرون. به طرف ماشین دویدم. احمد و لادن هم خودشون رو بهم رساندن. توی ماشین نشستم و با صدای بلند گریه کردم. نوازشهای لادن و دلداریهای احمد رو متوجه نمیشدم... آینده گنگی رو به روم بود که احساس میکردم نمیتونم در برابرش مقاومت کنم. من تشنه کیانم... و کیان حتی نیم نگاهی به من نمیکنه

دستم رو روی چشمهام گذاشتم. بی دلیل خودم رو به جلو و عقب تکون میدادم و مدام زمزمه میکردم "ای وای... انگار فقط این کار و همین یه کلمه توی دنیا میتونست کمی آروم کنه... لادن شونه هامو توی دستهای فشار میداد و میون حق هق... میگفت: عزیز دلم... پری آروم باش... یادش میاد پری... یادش میاریم... ما کنار تیم

ساکت شدم. سرم رو بالا گرفتم و به روبروم نگاه کردم. احمد پایین پام روی زمین جلوی در ماشین زانو زده بود و آروم آروم گریه میکرد. سینه ابروهایش بالا کشیده بودن و پیشونیش چین افتاده بود. بهش زل زدم و گفتم: احمد... کیان... خوب میشه؟

احمد با دو انگشتش گوشه های چشمش رو فشار داد و در حالی که سعی میکرد بغضش رو قورت بده گفت: آره که خوب میشه... میبیریمش خونه... توی خونه کم کم همه چیز یادش میاد... ما باهاتونیم پری... مهم اینه که کیان زندس و ما پیداش کردیم...

بغضم رو قورت دادم از ماشین بیرون اومدم و گفتم: شما برید من میرم داخل چای خونه... اونقدر میمونم تا بیاد باهام صحبت کنه

لادن با نرمه انگشتش اشکای گوشش رو پاک کرد و گفت: به نظر منم یکم با هم تنها باشن بهتره... احمد بیا ما بریم بذار پری بمونه همینجا. بالاخره مجبور میشه میاد میشینه پای حرف این دختر

احمد سری تکون داد. فکرهاشو جمع کرد و گفت: باشه... پس ما هواتو داریم. هواتو داریم همین حوالی هستیم. خواستی برگردی خونه بهم زنگ بزن.

دستهای سردم رو جلو بردم و دستهای لادن و احمد رو میون مشت هام فشردم. سعی کردم لبخند بزنم. بغضم رو خوردم و از شون جدا شدم.

دوباره میون چارچوب در چایخونه ایستاده بودم و به هیاهوی مسافرها نگاه میکردم. پرده آویز چوبی رو کنار زدم و وارد شدم. به سمت میز آخر رفتم و پشت میز نشستم. سرم رو چرخوندم و به اطراف نگاه کردم. خبری از کیان نبود و صاحب چای خونه از پشت میزش زل زده بود بهم. بی تفاوت طبق عادت خودم رو به لمس کردن ناخن هام مشغول کردم. دست هام میلرزید. قلبم تند میزد ولی این حس و حال طول کشید و کیان نیومد که نیومد. نمیدونم چقدر گذشت که مسافرها مینی بوس بلند شدند و با سر و صدا وسایلشون رو جمع کردن که برن. انتظار داشتم کیان پیداش شه ولی نشد. صاحب چای خونه برای حساب و کتاب و بدرقه مشتریهاش اومد. مرد کوتاه قامت با موهای جوگندمی... آمیرزا... اسمش آمیرزاس... چای خونه به اسم آمیرزا معروفه... مسافرها رو که با خوشرویی بدرقه کرد به سمت نگاهی انداخت. نمیدونم چرا لبخندش کمرنگ شد و لبهاش به ذکری لرزید... پولها رو گذاشت توی جیب جلیقش و به سمت اومد. انگشتها مو توی هم گره زدم. بالای میزم ایستاد و گفت: خوش اومدی دخترم... ناهار یا چای؟

نگام توی نگاهش لرزید... چای

آمیرزا ازم دور شد. رفت سمت دالانی که میدونستم کیان میونش پنهون شده و چند دقیقه بعد خلاف انتظارم سینی روی دست آمیرزا به سمت اومد. استکان، قوری و قندون رو روی میز گذاشت و با سینی رفت سمت تختهای خالی و شروع کرد به جمع کردن ظرفهای مسافرها قبل نگام روی لوله قوری خشک شد. به بخاری که از لوله قوری رقص کنان بالا میرفت و محو میشد. میزهای کنارم خالی شدن... قوری سرد شد و عقربه ساعت یک دور کامل چرخید... هنوز من بودم و صدای شرشر بارون و باد که پرده آویز چوبی رو تکون میداد. توی حال خودم بودم و متوجه نگاه آمیرزا که نیم ساعتی بود از پشت میز سمت چپم روم خشک شده بود نبودم. وقتی متوجهش شدم که از جاش بلند شد. زمزمه کرد "لااله الاالله" تسبیحشو میون دستهاش چرخوند و با صدای بلند گفت: عباس... چشمت به مشتریها باشه یه ساعتی میرم بیرون

بلند شدم. از دیدن رفتنشون جون گرفتم. یه لیوان چای دیش برای خودم ریختم تا شاید این سردرد سمج برای یه لحظه رهام کنه. رفتم سمت غذاها. رو به راه بودن. برنج دم کشیده و آماده... بوی خوش مرغ و فلفل دلمه ای... لبخند زدم. استکانها رو مرتب توی سینی چیدم برای مسافرها بعد. لیوان چایم رو برداشتم و رفتم سمت در که از پشت پرده پریسا رو دیدم که نشسته سر جای قبلش... اینبار تنها... دلم ریخت. لیوان رو میون مشت هام فشار دادم و فکم رو قفل کردم... چی میخواد.....

صدام بلند شد. نشستم روی چهار پایه که آمیرزا اومد داخل. نگاهی بهم انداخت و زیر لب استغفراللهی گفت و رفت ته دالون ایستاد. سنگینی نگاهش رو حس میکردم. لب باز کرد که: این دختری که من میبینم تا تو رو نبینه ول کن نیست... چرا قائم

میشی بابا... حق داره اونم... گم کرده داره... بذار ببیندت دلش سبک شه... خدا رو چه دیدی شاید هم حکمت خدا باشه و همدیگه رو بشناسین... خواهی کسی... تو هم از این وضعیت خلاص میشی به امید خدا... یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور... بابا جان تو هم خانوادت رو پیدا میکنی... میدونم سخته... هیچی و هیچ کسی رو یادت نمیداد... به اینجا عادت کردی... برات شده زانگاه... بی بی برات مادره... همه اینها درست... ولی خوبه که ریشه ات رو پیدا کنی بابا... اصلت رو که بشناسی همه چی خود به خود حل میشه... این حالتها حل میشه... سر دردهات حل میشه... مشکلاتت... حل میشه بابا جان...

آمیرزا قوری رو پر از چای کرد و کنار استکان میون سینی گذاشت و گفت: حالا هم پاشو سفارش مشتری رو ببر براش شاید دست پر برگردی

کلافه چنگ زد تو موهام: حاجی نشم کیوتتری که بهت پناه آورده از چنگ گربه... بیرونم کنی بال و پرم بریزه... حاجی حس خوبی ندارم... پناه آوردم به ته دالون چای خونه تو... بی پناهم نکن... حالم خوش نیست... نمیخوام باهات رو در رو بشم... نمیخوام هیچکی باشم... مگه عباس بدی بودم برای روستا؟!... من این خانوم رو لحظه ای به یاد نمیارم حاجی... آگه بود... آگه کس و کارم بود به لحظه به حس آشنا بهش داشتم... نیست حاجی... تو دلم هیچی نیست جز آشوب

آمیرزا کوتاه اومد... سینی چای رو برداشت و گفت: پناه ببر به خدا بابا جان... پناه ببر به خدا از جمیع اشرار... بیشین بابا، کاری ندارم... من محض خودت میگویم... حالا که نمیخواهی بشین بابا جان... اجبار نیست

آمیرزا رفت و من از پشت پرده نگاه کردم... مسافر خونه خلوت شده... هنوز دارم توی آشپزخونه قدم میزنم... از بالا به پایین از پایین به بالا و توی هر رفت و آمد نگاهی میندازم از پشت پرده به زنی که هنوز سر جاش روی صندلی نشسته و زل زده به استکانش... خسته شدم... خسته نمیشه؟

صدای لا اله الا الله آمیرزا رو میشنوم و صدای کشیده شدن پایه صندلیش روی سنگهای کف... با صدای بلند میگه "عباس... چشمت به مشتریها باشه به ساعتی میرم بیرون" و دل من رو میکنه از این تنهایی که سر انجامش مواجهه با حقیقته

چشم دوختم به پرده آویز و تاریکی پشتش... چشم دوختم به چند متر فاصله ای که بین من و رویاهام بود... رویای حقیقی زنده بودن کیان... میفهمم... ترسیده... مثل یه بچه گربه ترسیده از من... من برای او غریبه... یادش نیست... نمیشناسه... به ایاد نیما ره عطر تنم رو... نواز شهاتش رو، تعصبش رو... گشت و گذارهای شبانمون رو... هه... دعواهامون رو

نمیدونم... شاید اگر من هم همه چیز رو از یاد میبردم... میترسیدم از کسی که میخواست بهم نزدیک شه... و بگه همسرتم!... کیان عادت کرده به اینجا و فقط و فقط اهالی همین روستا رو میشناسه... مثل یه نوزاد... اینجا چشم باز کرده... یاد گرفته... اخت شده... زندگی کرده

اولی من هم سهمی ازش دارم... کیان تمام حق من از زندگیه پس... باید به یاد بیاره... مجبورم میکنم که به یاد بیاره بلند شدم و با قدمهایی نه چندان آرام رفتم سمت آشپزخونه... ایستادم پشت پرده آویز و به داخل نگاه کردم... ندیدمش... نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چرا فرار میکنی؟!... چرا رفتی اون داخل قایم شدی؟!... عباس آقای روستا... من زنتم که اینجا ایستادم... بی انصاف یه لحظه به مفهوم حرفی که میزنم فکر کن!... زنتم و دو ساله دنبال یه نشونه ازت گشتم... حتی به پیدا شدن یه تیکه از بدن... گوشت سوخته تنت... به پیدا شدن جنازت فکر کردم... میفهمی این یعنی چی؟ درک میکنی؟ مفهوم "عزیز" رو میدونی؟ اینکه پیدا شدن یه تیکه از لباس عزیزت هم آرزوت باشه؟ اینکه دو سال هر شب که میخوای چشمتو ببندی به خودت بگی یعنی کیان مرد؟ به همین راحتی؟!... میفهمی انتظار یعنی چی؟!... جواب... نمیدی؟!... کیان



بغض گلوم رو گرفت. پرده رو کنار زدم و رفتم داخل. تکیه داده بود به دیوار کنار پرده آویز و دستهایش رو پشت تنش قرار داده بود. پاشنه سرش رو به دیوار تکیه داده بود و نم چشمهایش توی تاریکی دالون برق میزد. من رو که دید تکون خورد و یه قدم از م فاصله گرفت. زل زد بهم. اشک توی چشمهام حلقه زد که گفت: من شما رو نمیشناسم... چطور میخوای ثابت کنی شوهرتم؟... من شوهرت نیستم خانوم... راحتم بذار

پشتش رو کرد که بره روی چارپایه چوبی ته دالون بشینه که کنترلم رو از دست دادم و به طرفش یورش بردم. بازوش رو گرفتم و به سمت خودم چرخوندمش. نگاه تیز هر دو مون یه لحظه به هم گره خورد که دستم رو به سمت کمر شلوارش بردم و با یک حرکت سریع پیرهنش رو از شلوار کشیدم بیرون و تا سینهش بالا بردم. مچ دستم رو با غضب گرفتم و خواست چیزی بگه که فریاد زد: مگه نمیگی ثابت کنم؟... یه نگاه به سینت کن... روی قلبت به صورت عمودی یه کلمه ایتالیایی! طغیان..... "sfogo"..... نوشتی

مچ دستم رو رها و پیرهنش رو مرتب کرد. بغضم داشت باز میشد... نمیخواستم گریه کنم. نه... الان وقتش نبود. چند قدم رفتم عقب و گفتم: چیه؟... چرا نگاه نمیکنی؟... چون میدونی هست

نشست روی چارپایه و کف دستهایش رو روی صورتش کشید و به سنگهای کف خیره شد. با خودم فکر کردم ضربه خوبی بود... حتما داره به ذهنش فشار میاره... داره تحلیل میکنه که اگر زنش نبودم از خالکوبی روی سینهش از کجا خبر... داشتم... کیان داره فکر میکنه و این نشونه خوبی

دلم برایش تنگ بود... خیلی تنگ... بغضم رو رها کردم و دل به دریا زده رفتم سمتش. جلوی پاش زانو زدم و تصویری رو که دو سال توی ذهنم دست و پا میزد و میپلاستید، روی بوم حقیقی زندگی آوردم. با هر دو دست سرش رو گرفتم و لبهای داغم رو روی پیشونیش نشوندم. ساکت بود. دستهایش رو زانوهایش آویزون شد. جرات پیدا کردم و پیشونیم رو روی پیشونیش چسبوندم. میلرزیدم... شدید میلرزیدم و شاید لرزش خفیف کیان هم از لرزش دستهای خودم بود. صدای نفسهایش رو میشنیدم و عطرش رو به سینم میبرد. عطر آشنای نفسهایش... تنش... پلکهایش رو روی هم فشار دادم و گذاشتم اشکم از روی گونه هام روی دستهای کیان بچکه. زمزمه کردم: همه چی درست میشه... من کنارتم... سختیها تموم شد عزیزم... برمیگردیم خونمون و تو همه چیز رو به یاد میاری... خوب میشی کیان... من کنارتم عزیزم

چشمهام رو باز کردم و به صورت بی رمقش نگاه کردم. نیمی از صورتش از نور سورمه ای آفتاب دم غروب که از پنجره سمت چپ دالان میتابید روشن و نیم دیگه توی تاریکی فرو رفته بود. دستهای لرزونم رو بردم پایین و دستهای سردش رو گرفتم. کف دستم از اشکی که روی پوستش چکیده بود خیس شد. سعی کردم میون اون همه بغض لبخند بزنم که دستهایش رو از دستهام کشید بیرون و از روی چارپایه بلند شد. به سمت پنجره رفت و پشتش رو بهم کرد. بلند شدم که گفتم: ممکنه تنهام بذارید؟

وا رفتم. به سر شونه هاش زل زدم و با خودم تنها شدم... تنها و بی کس... چه راه سختی پیش روم باز شده... چطور شوهرم رو قانع کنم که شوهرمه!..... "چطور میشود به آنکسی که میروود اینسان صبور، سنگین، سرگردان... فرمان ایست داد!....." میون بغض لبخند زدم و گفتم: فقط برای چند دقیقه... بله... میشه

گفتم و میون سکوت مبهم کیان از آشپزخونه رفتم بیرون. رفتم و شکسته و سردرگم روی اولین صندلی مهمانسرا تن بی... جونم رو رها کردم و به انتظار لحظه ای نشستم که کیان، کنار اومده با خودش از دالون بیرون بیاد

دارم باهش زیر بارون آروم گرفته قدم میزنم... ساکته... ازش فاصله میگیرم. حس میکنه... قدمهای کوتاه تر میشه. داره سعی میکنه شونه به شونم راه بیاد. و من تلاش میکنم این اتفاق نیوفته... مسخرس... چونم رو بالا میگیرم و نفسم رو با بلاتکلیفی بیرون میدم. نگام میکنه. بی تفاوت به حضورش دستهام رو توی جیبهام فرو میکنم



سخته ولی باید اعتراف کنم... سست شدم وقتی از پشت پرده حرفاش رو زد... وقتی مجبورم کرد به روزگاری که گذرونده فکر کنم... سست شدم وقتی اسمم رو به زبون آورد... وقتی صدام کرد و من ساکت موندم. وقتی اومد داخل و نگاه کرد... وقتی جلوم زانو زد و گرمی دستهایش رو حس کردم... داغون شدم وقتی اشک داغش روی دستم چکید... و چه سخت بغضم رو تا بیرون رفتنش از آشپزخونه کنترل کردم... دلم برایش سوخته ولی... تنگ نشده... نمیخوام! برگردم... نمیخوامش... شاید دارم ظلم میکنم اما... اگر برم به هر دومیون ظلم کردم... نه... به هر سه مون

داره پا به پام میاد... وسط آبادی داریم قدم میزنیم. نمیدونم کجا برم... خونه بی بی؟... نه... نمیخوام جلوی بقیه به استدلالهایش ادامه بده که من شوهرشم!

راهمون رو میدازم سمت ساحل. از اینکه من لنگ میزنم و اون مراعات میکنه و اروم قدم بر میداره متنفرم... منزجر به آسمون نگاه میکنم و سعی میکنم توی مخمصه گیرش بندازم. میپرسم: دوستت داشتتم؟

نگام میکنه. یه نگاه طولانی. سرم رو میچرخونم و نگاهش میکنم. ابرومو میدازم بالا و با لحنی حق به جانب تکرار میکنم: دوستت داشتتم؟

به زور لبخند میزنه: ما عاشق هم بودیم

می ایستم سر جام وسط جاده خاکی بارون خورده. رو میکنم بهش و میگم: پس چرا نیستی؟... یادم نیستی... (روی قلبم ضربه میزنم) حتی آشنا هم نیستی

نگام میکنه. نگاهش میلرزه. لبهای خشکش رو به هم فشار میده و سعی میکنه باز هم لبخند بزنه: درست میشه... به یاد میاری... همه روزهای خوبمون رو به یاد میاری عزیزم من کمکت میکنم

اخم میکنم: با روزهای بدمون میخواید چیکار کنید؟... یادم نیارید؟

سرش رو کلافه میدازه زیر و میگه: من برای خوب شدن تو هر کاری میکنم... حتی اگه لازم باشه روزهای بدمون رو هم به یادت میارم

دستهام رو توی جیب شلوارم فرو میکنم و لرز تنم رو با بالا بردن شونه هام مخفی میکنم. میگم: میخواید بگید اونقدر ابرو روزهای بدمون بد نبوده؟... قابل تحملن؟... یعنی اگه به یاد بیارم باز هم میخوام به اصلاح شوهرتون باقی بمونم؟

نگام میکنه... و ساکت باقی میونه. ازش رو میگیرم و به راهم ادامه میدم. دنبالم راه می افته. اینبار کمی از عقب افتاده. شاید داره فکر میکنه... کلاش رو قاضی میکنه... شاید داره فکر میکنه اگه به یاد بیارم، بخوام برم پیش وکیلی که اون اواخر گرفته بودم برای کارهای جداییمون... که خود پریسا هم در جریانش بود اما مخالفتی نمیکرد... آره... روزهای تلخ ما خیلی تلخ بودن... بیشتر از اونکه با این تصادف از ذهنم پاک شده باشن... تلخی اون روزا فقط با مرگ پاک میشه

ناخواسته زهر خندی میزنم. لب باز میکنه که: ما با هم همیشه صادق و رو راست بودیم... حالا هم همینطور خواهد بود

دروغ... دروغ... همه زندگیش دروغه... عوض نشده... چی میتونه پریسا رو عوض کنه... پریسا از بچگی یاد گرفته! برای به دست آوردن آنچه که میخواد هر کاری کنه... فرار کنه... دروغ بگه... دروغ بگه... و تا ابد... دروغ بگه

موجهای بلند دریا توی چشمهام به رقص در اومدن. یک متر دورتر از من کیان ایستاده... رو به دریا. هر دو ساکتیم. دارم فکر میکنم چطور باید شروع کنم... چطور باید دوباره بهش نزدیک بشم... ترسیدم از سوالهایش... از قول خودم که باهاش رو راست باشم و همه چیز رو به یادش بیارم... این در توانایی من نیست... من نمیتونم و نمیخوام که خیلی چیزها رو به یادش بیارم... کیان عوض شده... نه! عوض نشده... کیان، کیان روزهای آخر باقی مونده... سرد... تلخ... گذشته... شاکاک... طعنه زن... مغرور... باورناپذیر... لجباز... و بی تفاوت

سرم رو میچرخونم و به نیم رخش نگاه میکنم. زل زده به ته دنیا... آخر دریا. هوا کاملا تاریک شده و به تیکه از ساحل با تک چراغی که روی ستون برقه روشن باد سردی میوزد. کیان شونه هاشو جمع میکنه. لبخند میزنم... ته دلم یکی میگه "زندس... بیبین... میلرزه!" میرم به سمتش. از صدای شنهای زیر پام نزدیک شدنم رو حس میکنه. سرش رو میندازه پایین و به جلوی پاش خیره میشه. دنیای سکوتش نفوذ ناپذیر و عمیق. کنارش می ایستم. نگام نمیکنه. لب باز میکنم

فکر میکردم مردی کیان... داشت باورم میشد... دم صبح که رسیدم پشت کلبت با خدای خودم گفتم اگر این مردی که - احمد میگه کیانه، واقعا کیان من باشه... زمین و آسمون رو به زیر بوسه میکشم... گفتم هر جور که باشی... توی ذهنم حتی تصور کردم... دور از جونت... فلج باشی... یه تیکه گوشت باشی... مات باشی... باشی و نباشی... مهم نبود من فقط میخواستم... باشی کیان... زنده باشی... نمیتونی حالم رو درک کنی وقتی سایه ات رو دیدم... نمیتونی حال الانم رو درک کنی وقتی میبینم... سردته... میلرزی... نمیتونی حسم رو درک کنی الان که زل زدم به ضربه های ریتمیک... شاهرگت

دستم رو بلند کردم تا با سرانگشت رگ گردنش رو لمس کنم که سرش رو کنار کشید و گفت

برگردید خونه خانوم محترم... خونه خودتون... خونه بی بی... هر جا که صلاح میدونید ولی... رعایت کنید!... اینجا - محل زندگی، محل کار و تموم دنیای منه... به همین سادگی ازم نگیرینش... اعتباری رو که سخت میون این مردم به دست آوردم رو آسون نگیرید... من... من احساس میکنم... نیازی به تغییر زندگی ندارم... نمیخوام اونی که میگی باشم... نمیخوام به گذشته شیک و مجلسی که ازم نقش میزنید برگردم... میخوام عباس بمونم... من زندگی خوبه... شما رو نمیدونم... ولی به خدا قسمتون میدم اگر توی این دو سال زندگی خودتونو داشتید برگردید... برید و اینبار با راحتی و بی سختیه یدک کشیدن اسم کیان زندگی کنید... شما الان برای من مثل یه ازدواج اجباری هستید... میدونم حق صد در صد با شماست اگه الان توی گوش من هم بزنی حق دارید ولی باور کنید بی من... بی الان من خوشبخت ترید... من نمیتونم به شما...! عشق بدم

زل زدم بهش. ذهنم رو دو تا چشم پر کرده... دو تا چشم عسلی... ذهنم رو گلنار پر کرده... میگم

اینجا... عا... عاشق شدی؟ -

جا میخوره. با دقت نگام میکنه. لبخند میزنم. ابرو هام میلرزه. تکرار میکنم

اینجا... به کسی دل بستنی نه؟ -

جواب نمیده. سرم رو میندازم زیر و با نوک سندلم شنهای جلو پام رو جا به جا میکنم. سرم رو که بلند میکنم هنوز داره نگام میکنه. لبم رو گاز میگیرم و سرم رو تکون میدم. بغضم که مهار شد میگم: مهم نیست... وقتی به یادم آوردی اونوقت انتخاب کن... اگر با شناخت گذشته... شناخت من... و خاطراتمون... باز هم خواستی... عباس بمونی... اونقدر برات احترام قائلم که... راحتت بذارم

اشکم روی شنها میچکه و هنوز استوار و بی توجه به اشکهای وقت ناشناس لعنتی به چشمهاش زل زدم. لبهاش رو به هم فشار میده. جوری که روی گونه راستش چال می افته. سری تکون میده و میگه: ممنون

همین!... ممنون... دیگه نمیتونم جلوش پا برجا خودم رو سرپا نگه دارم. پشت میکنم به مردی که... همه زندگیمه... و میون جاده تاریک رو به خونه گم میشم

نسیم سردی میوزد و من شونه هام رو جمع میکنم کنار گردنم. دستهام روتوی جیبم فرو میکنم و به جاده نگاه میکنم. جاده ای... که پریسا دل شکسته و خسته راسته اش رو گرفت و رفت. قدم بر میدارم تا تن خستم رو برسونم به خونه بی بی

یادم رفته سمت دوران نامزدیمون... روزهای سخت و در عین حال شیرینی بود... یک سال و نیم از مرگ مها میگذشت. مها که برای من سنبل عشق نماد زندگی و معنا و مفهوم امید و خوشبختی بود... مهایی من که سر هیچ و پوچ مرد... که برای

نامردی مردمی مرد که ایستاده بالای سرش به رودخانه خورش نگاه کرده بودند. مها برای بی وجدانی و بزدلی راننده ای مرد که از انسان بودن فقط عشق و حال با ماشین چند میلیونی رو یاد گرفته بود و زدن به چاک وقتی اوضاعش قمر در عقربه

حالم از رفتنش خوش نبود. بعد از مرگش اونقدر افسرده بودم که قید دانشگاه رو زدم و نشستم توی کارگاه کوچکم پای سیگار کشیدن و خواب در عالم مستی. احمد تنها کسی بود که بهم سر میزد. حداقل هفته ای یک بار... گاهی با یه ساندویچ میومد کارگاه. مینشست روی میز مردی که ماه ها بود توی آینه نگاه نکرده بود و موهای بلند سر و صورتش شونه نخورده بود. احمد میومد کارگاه و سینک ظرفشویی رو از سوسک و ظرفهای کثیف خشک شده پاک میکرد و حرف میزد... حرف میزد با منی که یه گوشه نشسته بودم و میون دود غلیظ سیگارم گم بودم. برام از دانشگاه میگفت. تشویقم میکرد که برگردم به دوران قبل. ولی من نه میشنیدم نه میخواستم که بشنوم. خواسته و ناخواسته تصویر جون دادن مها توی اغوشم شب و روز میون خواب و بیداری جلوی چشمهام بود و هیچ گریزی نبود. دلم میخواست فراموش کنم. دلم میخواست آرام بگیرم اما نمیشد.

سه ماه از اون ماجرا میگذشت و رفت و آمدهای احمد کم شده بود. درگیر پروژه بود حتما. دیگه نه مها بود و نه من. احمد مونده بود و مهرنوش و باید کار رو تحویل میدادن. میدونستم سرش شلوغ... در واقع اون موقع به احمد فکر نمیکردم. توی ذهنم چیزی جز مها نبود. شبها گرسنه یا سیر میخوابیدم اما بی سیگار شب و روزم سر نمیشد.

ماه محرم بود و دم غروب. صدای یا حسین یا حسین یه عده از خیابون پایین خونه سکوت کارگاه رو میشکست. عصبی میون چند متر فضای خالی کارگاه قدم میزدم. حالم خوش نبود. رفتم سمت صندوقی که حکم کمد داشت. تموم وسایل رو ریختم بیرون دنبال حتی شده یه اسکناس، ته مونده پولی که گاه به گاه احمد و عموم به دست میرسوندن. میون لباسهام هزار تومن پیدا کردم... برش داشتم و میون موشم مچالش کردم. کفشهامو به پا کردم و در کارگاه رو باز کردم که برای چند نخ سیگار از دخمه ام بزنم بیرون که توی چارچوب در با دختر شیک پوش و معقولی سینه به سینه شدم. دستش جلوی صورتم خشک شد. میخواست در بزنه که من در رو باز کردم. زل زدم توی چشمهاش. رنگ از رخسارش پریده بود. با خودم فکر کردم حتما از قیافه من حسابی ترسیده. یه سینی توی دستش بود که توی سینی یه قابلمه تقریبا بزرگ بود. چیزی نمیگفتم که لبخند زد و گفت: سلام

فقط نگاهش کردم که گفت: نذریه... امام حسین

گرسنه بودم. بوی غذا اشتهامو تحریک کرده بود. دستهامو بردم جلو و قابلمه رو برداشتم و گفتم: ظرفش رو خالی کنم

گفتم و رفتم داخل خونه. چند دقیقه طول کشید تا ظرفی پیدا کنم که اون همه غذا رو جا بده. عاقبت توی دوتا بشقاب و یه قابلمه جاشون دادم و ظرف رو برداشتم و رفتم پشت در. خواستم تشکر کنم که... نبود... یه قدم جلو اومدم و تا ته کوجه رو نگاه کردم. رفته بود... گرسنه بودم. از خرید سیگار منصرف شدم و رفتم داخل خونه. دو تا بشقاب و قابلمه ام رو گذاشتم جلوم و تا جایی که جا داشتم مرغ بریون و برنج رو جویده و نجویده قورت دادم. اونقدر سنگین شدم که با کفش کنار قابلمه دراز کشیدم و ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم. دنیا دور سرم میچرخید. صدای یا حسین یا حسین هیئت توی سرم میپیچید. لبهام به زمزمه ای که خودم هم نفهمیدم چی بود لرزید و پلکهام روی هم افتاد.

وقتی چشم باز کردم برای چند لحظه هیچ چیزی رو به خاطر نمی اوردم. نیم خیز شدم و به اطرافم نگاه کردم. میون بومهای نقاشیهای در هم. میون بوی تینر و رنگ روغن خودم رو دیدم توی لباس نامرتب و کثیف که با کفش روی زمین خوابیدم و سوسکهها توی ته مونده بشقابم میچرخن. با این وجود حس خوبی داشتم. با اینکه تمام تنم درد داشت اما سبک بودم. بعد از سه ماه یه شب رو عمیقا خوابیده بودم و موقع چشم باز کردن از صدای فریاد خودم از کابوس نپریده بودم.

بلند شدم.... یا حسین گفتم و بلند شدم! حالم از خونه و زندگیم به هم میخورد. حالم از اون حال خرابم بد بود. نمیدونم چی شد که انگیزه تغییر در من به وجود اومد. اول از مرتب کردن بومها شروع کردم. همه رو یه طرف خونه گذاشتم و بعد تموم ظرفها رو شستم. دریچه کوچیک انتهای به اصطلاح اسپزخونه رو باز کردم تا کمی هوا عوض شه. دست کردم توی جیبم. با این هزار تومن هیچکاری نمیتونستم انجام بدم جز خریدن یه بسته سیگار... یا... یه تلفن راه دور

چند دقیقه بعد قدم زنان خودم رو به مخابرات رسونده بودم. زنگ زدم شهرستان به عموم. حرفهای ته دلم رو بهش گفتم. گفتم به اندازه کافی بزرگ شدم که پول تو جیبی نگیرم. گفتم از اینکه تا به حال از ارث به جا مونده از پدرم بزرگم کرده ممنونم اما وقتش رسیده مال رو به خودم واگذار کنه. تلخ گفتم که بری دودش کنی؟ شنیدم معتاد شدی. گفتم هنوز اونقدر بدبخت نشدم که به فین فین بیوقتم. گفتم شوهر مروارید دیدنت با چه وضع خرابی. گفته به حال و روزت میاد کارتن خواب باشی. گفتم از نگرانیتون ممنون عمومی عزیزم حتی اگه کارتن خوابم به پولهام نیاز دارم. گفتم اگر تا سه روز دیگه حساب بانکیم پر نباشه میرم سر وقت مروارید که کنار گوشم توی همین شهر زندگی میکنه و موضوع رو به شوهر باوقارش میگم... عموم از آبروش میترسید. مال مردم خور بود اما دهن همه اونایی رو که اموالشون رو بالا کشیده بود به جورایی میبست... عمومی من سجاده آب میکشید... برای همین بود که همون چند تکه زمین کوچیک باقی مونده از پدرم رو هم فروخت و پولش رو به حسابم ریخت و شدیم حساب بی حساب... البته اون خواست که حساب بی حساب باشم. شاید اونقدری از اموالم رو خورده بود که با زحمت چند سال نگهداریم بر به یر شده بود که وقتی گفتم عمو جبران میکنم گفت

انه جبران نمیخوام بی حسابیم

به هر حال اینهم پایان مسئولیت عموم و پایان دوران دراز بودن دستم جلوی عموم بود برای پولی که حق خودم بود! اون روز بعد از تلفن برای چند ساعت توی خیابونها قدم زد. پولی برای غذا نداشتم تنها کاری که میتونستم انجام بدم قدم زدن توی خیابونها و دیدن آدمها بود. این سه ماه خیلی کم از خونه زده بودم بیرون. یکی دوبار همون اوایل برای حمام رفته بودم حمام عمومی اما از بعد از اون نرفتم... و البته روزی دوبار هم تا مستراح پارک محله میرفتم و توی راه برگشت از سوپر محله سیگار اب و بیسکویت میخریدم. اما اون روز فرق کردم. به اطراف نگاه کردم. به پرچمهای سیاه سر در خونه ها... به سرخی خط یا حسین روی بیلورد سیاه خیابونها... به آدمها، ماشینها، به پسر بچه چاق سه ساله ای که دست پدرش رو گرفته بود و توی دست دیگش به بسته پفک بود. به دختر دست فروش... به مرد روزنامه فروشی که موقع فروختن به بسته آدامس ژست دیپلماتها رو میگرفت... از دید خودم آدمها رو به قضاوت نشستم... لب باغچه به پارک آدمهایی رو به قضاوت نشستم که سنگدل یا ساده دل بودن... اونهایی که با دیدن بینشون رو چین می انداختن و زمزمه میکردن "معتاد بدبخت" و اون ساده دلهایی که کنارم پول خردهاشون رو میداشتن و با حس سبکبالی که انگار همه دنیا رو سیر کردن... عبور میکردن

از سر جام بلند شدم و پولهای خرد رو همونجا باقی گذاشتم و به سمت خونه رفتم. سر درد داشتم... به شدت نیاز داشتم به سیگار حتی به نخ! رفتم سوپر محله. من رو نمیشناخت. تا یک ماه قبل سر هنگ مسعودی صاحب مغازه بود و من رو از زمانی که کارگاه رو راه انداختم میشناخت. بعد از این موضوع هم لطفش رو بهم کم نکرد و اگر سیگار میخواستم بهم میداد اما این یک ماهه که مغازه رو فروخته بود اوضاع سیگارهای قسطی من هم به هم خورده بود. پسر فروشنده زیاد از من خوشش نمیومد. نمیشد ازش درخواست به نخ سیگاری رو کنم که معلوم نبود کی پولش رو میدم. غرورم اجازه نداد دستم رو جلوش دراز کنم. رفتم سمت خونه. تم درد داشت و پاهام توی کفش تاول زده بود. سرگرم پیدا کردن کلید از ته جیب شلوارم! بودم که وقتی سر بلند کردم فکر کردم کوچه رو اشتباه اومدم

ایستاده بود جلوی در خونه و مدام در میزد. جلو رفتم. نه... خونه خودم بود... اما این خانم شیک پوش اینجا چیکار داره! احتما! آدرسی چیزی میخواد... رفتم جلو و با صدایی که از صحبت نکردن طولانی و غذا نخوردن خش داشت گفتم: بفرمایید رو گردوند... شناختمش. همون دختر دیشب... حتما برای ظرفش اومده. کمی من من کرد و بعد از اینکه خودش رو جمع کرد سلام داد. کلید رو انداختم توی در و گفتم: دیشب ظرف رو آوردم رفته بودید.....

چیزی نگفت. در رو باز کردم و در حالی که نیم نگاهی بهش می انداختم گفتم: الان براتون میارم

رفتم داخل خونه. قابلمه رو برداشتم و برگشتم که برم سمت در که سر جام خشک شدم. اومده بود داخل و با به دست در خونه رو گرفته بود. داشت به اطراف نگاه میکرد. ابرو هامو بالا بردم و بی تفاوت گفتم: بفرمایید داخل... دم در بده

بی توجه به طعنه ام گفت: شما نقاشید؟

قابلمه اش رو زدم زیر بغلم و گفتم: به قیافم نمیا؟

نگام کرد. یه نگاه طولانی. جلو رفتم و قابلمه رو به طرفش گرفتم. ازم نگرفت در عوض گفت: میتونم یه نگاه به کارهاتون بندازم؟

از بودنش معذب بودم با این حال روی صندوقچه ام نشستم و گفتم: اگر کمکی بهتون میکنه بفرمایید

رفت سمت تابلوها. توی دلم خدا رو شکر کردم که دستی به سر و روی خونه کشیده بودم. همونطور که با دو انگشت بین ابومها رو باز میکرد زمزمه کرد: کمک میکنه... چرا نکنه

توی سکوت زل زدم بهش. بوی عطرش به بوی تند تینر غلبه میکرد. ناخنهای مانیکور شده دستش روی تابلوها کشیده میشد... جوری که انگار پارچه ابریشمی گرانبهایی رو لمس میکنه

کلافه بلند شدم و در کارگاه رو چهارطاق باز گذاشتم. حوصله حرف و حدیث همسایه ها رو نداشتم. همون روز اول که محله با خبر شد یه جوون هنرمند میخواد این انباری رو بخره شکوه و گلایه هاشون به گوشم رسید که نمیخوان محلشون اپاتوق بشه

زیر چشمی نگاهش کردم. اصلا براش مهم نبود معذبم و دلم نمیخواد اینجا باشه. یه تابلو رو کشید بیرون. همونکه برام مهم بود... همونکه توی این سه ماهه روش کار کرده بودم. لکه سیاهی روی بوم سفید. چیزی شبیه یه نیم رخ... چیزی شبیه یه لکه خون بزرگ... چیزی که برای من مها بود. زل زد بهش... زل زد بهش... کنجکاو بودم ببینم چی میگه... اصلا چیزی از هنر حالیش میشه یا نه که در کمال تعجب دیدم شونه هاش لرزید. با دقت بیشتری نگاهش کردم... باورم نمیشد... داشت گریه میکرد... از جام بلند شدم و گفتم: چی شد؟

چشمهای بی آرایش و معصومش رو ازم قایم میکرد. دستپاچه اشکهاش رو پاک کرد و گفت: این تابلو اسم داره؟

با دیدن گریه اش بغض گلووم رو گرفت. اهی کشیدم. گفت: اسمش رو بذار... مصیبت

...نگاش کردم. با چشمهای ترش نگاه کرد. ابرو هامو کشیدم توی هم و گفتم: چی ازش فهمیدی که

...گفت: تلخ کامی... موج میزنه

بغض داشت. بغض داشتم... رفتم سمت سینک ظرفشویی و گفتم: اگر رغبت میکنی توی این لیوان برات آب بریزم

گفت: تو رغبت میکنی؟

...نگاش کردم. گفت: رغبت میکنی جایی که جات نیست زندگی کنی؟... کارهات بی نظیره... جای تو اینجا نیست آقای

...برگشتم سمتش و به کابینت تکیه دادم. زهر خندی زدم و گفتم: جام پس کجاس خانوم

لبخند زد. اشکهاش رو کاملا پاک کرد و گفت: پریسا... پریسا مقصودی

لبخند زد. اشکهاش رو کاملا پاک کرد و گفت: پریسا... پریسا مقصودی

دست به سینه ایستادم و لبخند زدم. یه قدم جلو اومد و گفت: ببینم... تو به غیر از این کارهای مفهومی... کارهای دیگه هم میکشی؟

اخم کردم: چی مثلا؟

...چه میدونم... مثلا پیکره... آناتومی -

...بی حوصله خندیدم: مدل ندارم

دست کرد توی کیفش و بعد از زیر و رو کردن کیفش کارت ویزیتش رو بیرون آورد و گفت: من طراح لباسم... البته هنوز حرفه ای نشدم... بیشتر برای پدرم کار میکنم. من... من میدونم که شما جا برای پیشرفت زیاد دارید... من میدونم جای شما اینجایی که ایستادید نیست... من... آینده روشن رو توی چشمهای شما میبینم... بذارید با هم کار کنیم... من میتونم کمکتون کنم تا...

!عصبی گفتم: کی شما رو فرستاده اینجا خانم پریسا مقصودی؟

...دستهایش رو باز کرد و شونه هاش رو بالا برد و با تعجب گفت: هیچکس!!... من فقط

عصبی صدام رو بالا بردم: شما فقط... چی؟ کمکهاتون رو جمع کنید برای کمیته امداد خانوم... بفرمایید

جلو رفتم و کنار در ایستادم. کارتش رو روی صندوق گذاشت و از در رفت بیرون. رو گردوند و نگام کرد. حالم خوش نبود. سرم درد میکرد... سیگار میخواستم... گرسنه بودم... دلم تنگ بود... بغض داشتم... و نگاه اون داشت همه چیزم رو !به هم میریخت داشت من رو به این باور میرسوند که چقدر بدبخت به نظر میام... یا اینکه... هستم

سعی کرد لبخند بزنه. گفت: میرم اما... اسمت رو بهم نگفتی

!سرم رو بالا گرفتم و از زیر پلک نگاهش کردم. کمی مکث کردم و گفتم: مصیبت

لبه‌هایش رو روی هم فشار داد و سرش رو به نشونه کوتاه او مدن تکون داد و ازم دور شد. دیدمش که سمت ماشین شاستی بلند سیاهش رفت و عطرش رو توی خونم جا گذاشت

اونشب تا نزدیکهای صبح خوابم نبرد. غلت زدم و فکر کردم... حالا دیگه فقط مها نبود که توی حفره های تنگ و تاریک و لزج مغزم میلولید... حالا هوشیاری هم اضافه شده بود... هوشیاری بعد از فاجعه... اینکه... تا ابد نمیتونم به این سبک !زندگی ادامه بدم

خورشید که بالا اومد نگاهم به دریچه کوچیک کارگاه بود. روشن شدن تدریجی آسمون رو دیدم. باید میرفتم حمام... حتی آگه !شده تنها داراییم رو به جای پول بدم... ساعت

با خودم کلنجار نرفتم سر بحث ساعت... اصلا ساعت میخواستم برای چی! توی دنیای من که زمان معنا نداشت... در ضمن... باید میرفتم دنبال کار... و با این سر و وضع هیچ کاری برای من پیدا نمیشد

زیر دوش آب گرم ایستاده بودم و صورتم رو بالا نگه داشته بودم... اب... چه آرامشی داره... تنم با یکبار شستن تمیز نشد. دوبار صابون و سه دشت شامپو تمام سلولهایم باز کرد... عبور اکسیژن توی پوستم رو حس میکردم. لنگ رو که دورم پیچیدم و جلوی آینه ایستادم چهره ام رو به یاد آوردم... گونه هام گل انداخته بود و برق میزد. دلم شاد نبود برای لبخند. شونه رو برداشتم و موهای بلندم رو حسابی شونه کشیدم و همونطور خیس با کش پشت سرم بستم. ریشم رو شونه زدم و دست کشیدم تا وز نشه. به دست لباس آورده بودم که اون هم چندان تمیز نبود اما به هر حال از بقیه لباسها تمیزتر بود. کمتر پوشیده بودمش. بلوز سورمه ای و شلوار جین کهنه ام... این چند وقت جز سیاه چیزی تنم نبود

اون روز رنگ سورمه ای برام حکم قرمز رو داشت. از حمام یک راست رفتم سمت احمدیه خیابون نرسیده به دانشگاه منتظرش ایستادم. نمیخواستم کسی من رو ببینه. احمد خودش رو بهم رسوند. به مقدار پول ازش قرض کردم و راه گورستان رو با اتوبوس پیش گرفتم. رفتم پیش مها. ازش عذر خواستم که قبل از چهار ماهش لباس سیاهم رو در آوردم. بهش گفتم باید برم دنبال کار. ازش خواستم دعام کنه. این اولین بار بعد از مراسم خاکسپاریش بود که میرفتم پیشش. دل نداشتم برم. دنیا رو سرم خراب میشد از فکرش... اما دیدن قیرش... قیر زبیش با گلهای تازه... به حس عجیب رو توی دلم آورد... نمیدونم شاید صبر... همینکه فهمیدم پدر و مادرش هر روز بهش سر میزنن اروم کرد... همینکه دیدم خوش تمیزه... نمیدونم... شاید اینکه میگوین خاک مرده سرده همینه... سرد شدم... از گر گرفتگی کم شد... کمر راست کردم

توی شهر تا ظهر گشتم. سراغ همه کار رفتم. فروشندگی... شاگردی... پادویی... همه چیز، اما اون روز، روز من نبود. هیچ کاری پیدا نکردم. شب با تن خسته و شکم گرسنه برگشتم خونه. خواستم در رو باز کنم که دیدم به بسته روی !!! سکوی کنار در هست. برش داشتم... به ساندویچ بود... ساندویچ گرم گرم

از اون شب جریان ساندویچ روزی دوبار اجرا میشد. اوایل که نمیدونستم طرفهای عصر برای دستشویی رفتن از خونه میومدم بیرون و با کاغذ تیکه پاره و نونها باقی مونده ساندویچ مواجه میشدم که از غذای ظهر گریه ها باقی مونده بود. دو روز اول با خودم فکر کردم چرا گریه ها فقط جلوی خونه من غذا میخورن اما از روز سوم متوجه شدم ظهر و شب کسی داره من رو به غذای بهترین رستورانها دعوت میکنه. یه وعده اش رو خوردم از زور گرسنگی اما به غیرتم بر خورد و تلاشم رو برای پیدا کردن کار چند برابر کردم تا عاقبت روز چهارم تونستم توی یه رستوران کار پیدا کردم... زمین رو که تی میکشیدم به این فکر میکردم که... کار خوبی پیدا کردم حداقل دغدغه غذا ندارم و از گرسنگی مجبور نمیشم غذای اهدایی به غریبه رو گاز بزنم و از خودم متنفر بشم.

اون روز ناهار یه شکم سیر خوردم و گفتم پولش از حقوقم کسر شه. صاحب رستوران خندید. نفهمیدم تمسخر بود یا محبت..... مهم هم نبود.... مهم این بود که کار پیدا کردم... غذا خوردم و تونستم یه نخ سیگار به همکارم مهمون شم

شب وقتی به خونه برگشتم باز هم یه روی سکوی خونه غذا بود. یه بسته پیتزا... خونم به جوش اومد. برگشتم سر خیابون و از سوپر محله برای گوشتیم که این چند ماهه یه گوشه افتاده بود شارژ خریدم و به سرعت برگشتم خونه... میدونستم کار کیه این قضیه ساندویچها. کار احمد نبود چون عموم پولهامو به حسابم ریخته بود و من برای برگردوندن بدهی احمد رفتم سراغش که مادرش گفت برای نمایشگاه گروهی از طرف دانشگاه رفته اصفهان. میدونستم چرا بهم نگفته... میخواست دلم رو آب نکنه... به هر حال دلم آب شده بود... دلم برای دانشگاه... برای طرح زدن... برای احساس غرور استاداها موقع.... دیدن کارهام آب شده بود

عصبی همه صندوقچه رو بیرون ریختم و موبایلم رو پیدا کردم. به محض اینکه شارژ شد دنبال کارت ویزیت دختره !گشتم... پریسا... پریسا چی؟... کارتش رو از زیر کابینت پیدا کردم. خوندمش... آها... پریسا مقصودی

شماره اش رو گرفتم. برام مهم نبود نصف شبه چون او هم غرور من براش مهم نبود. چند تا زنگ خورد که صدای ظریفش از پشت خط به گوشم رسید. سعی کردم خودم رو کنترل کنم. بی سلام گفتم: خانم مقصودی من یه فلک زده ام... یه فلک زده فقط به غذا نیاز نداره واسه آدم شدن! به سیگار هم احتیاج داره... به اب... به لباس... به مواد ضد عفونی کننده و سم !سوسک هم نیاز داره

بعد از کمی مکث گفت: من برای سلام کردن هنوز اسم شما رو نمیدونم

عصبی کش موهامو باز کردم و پوست سرم رو ماساژ دادم. گفتم: چرا عصبانی هستید... من... کاری نکردم که شما عصبانی باشید

چرا... غرورم رو خرد کرده بود. صدام از ته چاه در اومد

لطفا اگر براتون امکان داره برای چند دقیقه بیابین یه جایی ببینمتون -

همین الان؟ -

نه... الان که ساعت یک شبه... فردا صبح زود... من ساعت نه باید سر کار باشم تا شب هم نمیام... پس تا قبل از نه -

میبینمتون -

خداحافظ -

صبح هنوز توی خواب بودم که موبایلم زنگ خورد. نگاهی به شماره انداختم. دختره بود. گوشی رو برداشتم و با صدای گرفته گفتم: الو

!خندید. صدای خندش بیدارم کرد. گفت: صبح عالی بخیر... شما مگه نباید تا نیم ساعت دیگه سر کار باشین؟

از سر جام پریدم: مگه ساعت چنده؟

.... هشت و نیم آقای -

گوشی رو با شونم گرفتم و شلوارم رو کشیدم بالا. گفتم: میتونی قلی صدام کنی.

.... خندید. حوصله نداشتم. گوشی رو با دستم گرفتم و گفتم: اگر میتونید تا یه رب دیگه سر خیابون

میون حرفم گفت: من پشت در خونتم

پلکهام رو عصبی روی هم فشار دادم و گفتم: خیلی خوب چند لحظه صبر کن میام الان

لباسهامو تن کردم موهام رو بستم و از سینک کمی آب خوردم. نم دستهام رو به موهای سر و صورتم زدم و به سرعت کفشهامو پوشیدم و در رو باز کردم.

دست به سینه تکیه داده بود به ماشینش و زل زده بود به در خونه. حالم بد شد از دیدنش... نه از خودش... از حسی که توی !گوشم میگفت این دختر پولدار همه چی تموم، داره تحقیق میکنه... اما برای چی... مگر من چیکار کرده بودم

در رو پشت سرم بستم و رفتم طرفش. گفت: سلام... صبح بخیر

دست کردم توی جیبم و کیف پولم رو درآوردم. قیمت تقریبی غذاهایی رو که خریده بود میدونستم. یه مبلغ اضافه تر هم برداشتم و گرفتم سمتش. یه نگاه به دستم انداخت و گفت: چیه این؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم: زحمت کشیدید برای غذا... ممنون که یادم بودید. آدمهایی که روح رقیق و دل مهربونی مثل !شما دارن کم پیدا میشه اما از من مستحق تر هست خانم

نمیدونم چرا یهو با عصبانیت در ماشینش رو باز کرد و سوار شد. نگاهش کردم. در رو محکم بست و استارت زد. رفتم جلو: و چند ضربه به شیشه زدم. نگام نکرد. دوباره ضربه زدم. کمی شیشه رو داد پایین و نگام کرد. گفتم

خانم محترم این کارها چیه... پول غذاهاتونو بگیرید من اگر هوس ساندویچ همبر میکرده راه رستوران رو بلد - بودم... به هر حال مهمونی خوبی برای گربه ها بود این چند روزه

:نگام کرد. طاقت زل زدن توی چشمهانش رو نداشت. سرم رو انداختم پایین. با بغض گفت

کارتون دیر شد... بیاین برسونمتون -

! زهر خندی زدم: همین مونده صاحب کارم ببینه تی کش مغازش باسانتافه میاد سر کار

چونش لرزید. دستش رو روی فرمون گذاشت و گفت: شوخی بی مزه ای بود

:گفت و رفت. من موندم و چیه پول توی دستم و غروری که فکر میکرده چیزی ازش نمونده

اون روز اونقدر دیرم شده بود که دل به دریا زدم و به جای اتوبوس با تاکسی خودم رو به رستوران رسوندم. برای تاخیرم زیاد سرزنش شدم. اما اونقدر به این کار نیاز داشتم که دهنم رو ببندم و بذارم هر چی میخواد بگه. تا بعد از ظهر همه چیز



خوب پیش میرفت. اما سر شب بهانه خوبی دست صاحب کارم اومد...کیف یکی از مشتریها گم شد. زن ایستاده بود کف رستوران و جیغ میکشید. از اسپزخونه زدم بیرون ببینم چی شده که یکی از خدماتیها فریاد زد که کیف خانوم رو زیر لباسهای من پیدا کرده. زن و همراهانش با صاحب کارم ریختن توی کمد کوچیک لباسهام و کیف رو پیدا کردن. من، سلی... خورده از رستوران پرت شدم بیرون در حالی که میدونستم پشت نگاهی که خدماتی از من میفاییدش چه حرفها پنهونه

خسته و عصبی توی چمنهای یه پارک دراز کشیدم. هیچ چیز اروم نمیکرد. بلند شدم تا یه بسته سیگار بخرم. چشم افتاد به یه پسر بچه که کنار وزنه ای که گذاشته بود روی کتابهای درسش خوابش برده بود. ته جیبم رو براش خالی کردم و برگشتم سمت خونه.

توی خونه دراز کشیده بودم و ساعدم رو روی پیشونیم گذاشته بودم. انگیزه ای برای تلاش مجدد نداشتم... من... کیان ملک... دانشجوی با استعداد گرافیک... چطور باز خودم رو تشویق میکردم برای تن دادن به هر کاری که پول خوراکم رو دربیارم... که نخوام دست به پولی که با بدبختی از چنگ عموم کشیدم بیرون بزنم... که بمونه برای ثبت نام ترم جدید دانشگاه... که یه ترم مرخصیم داشت تموم میشد و من نمیخواستم دانشگاه رو نیمه رها کنم... یه دلم میگفت رها نکن... بیچاره تو آه نداری با ناله سودا کنی حالا دانشگاه رفتنت چیه

ساعدم رو گذاشتم روی پیشونیم که داشت از درد منفجر میشد که تقه ای به در خورد. دروغ چرا... خوشحال شدم... حتما احمد از سفر برگشته... احمد بی معرفت من... بلند شدم و در رو باز کردم. بیرون تاریک بود زیاد پشت در معطل نشدم پشت کردم: چای میخوری با مرام؟

صدای ظریف یه دختر تنم رو لرزوند: تازه دم باشه اره خوش مرام

به طرف صدا چرخیدم. بالا تنه لخت و پر از موهام رو نمیدونستم کجا قایم کنم. دستش روی در بود و فقط به داخل سرک کشیده بود که با دیدن من نگاهش رو دزدید. حوله صورتم رو از روی سینک برداشتم و انداختم روی شونم. این تنها چیزی بود که دم دستم بود. عصبی گفتم:

خانم شما از جوون من چی میخوای؟ چرا ولم نمیکنی چرا شدی کنه زندگی من... یه لطف کردی به شرافت امام حسین - راهت به خونه من افتاد نمک گیرم کردی و رفتی... حالا چیه که این وقت شب سرت از خونه من در میاد؟ نشه روزی که... خانوادت پی ات رو بگیرن تا کارگاه فرزتی من... نشه بشم گاو پیشونی سفید... آش نخورده و دهن سوخته... ای بابا

عصبی دست به کمر ایستادم. سرش رو کمی بالا آورد و گفت:

پشت در منتظرم. لطفا لباستون رو بپوشین... باهاتون کار دارم -

رفت. پیرهنم رو تن کردم. کلافه دستهام رو روی صورتم کشیدم و نشستم روی صندوقچه. مات مونده بودم که برم بیرون چی بگم که این قائله سر بیاد که تقه ای به در زد و یا الهی گفتم و اومد داخل. مات و مبهور نگاهش میکردم. توی دستش چند بسته بود. رفت سمت سینک. دیگه جوش آوردم. رفتم سمتش و کنار استین ماتوش رو گرفتم و سمت خودم چرخوندم و گفتم:

چیکار میکنی؟ -

نگام کرد. انگشت سبابش رو گذاشت روی لبهاش و گفت:

هیششششش... آروم... این فقط یه مراسم عذرخواهی... میخوام از دلت در بیارم رفتار صبحم رو... اینا هم موادی هست که - دیشب گفتمی لازم داری... ضد عفونی کننده و اسپری برای سوسک. یکم هم مواد غذایی گرفتم که همه با هم شد پونزده تومن... پولش رو بدی ممنون میشم... اَخه دیدم سر کاری گفتم حتما وقت نمیکنی اینا رو بخری برات خریدم... حالا استینم رو ول کن لطفا

استینش رو رها کردم و چند قدم رفتم عقب. دیگه نمیدونستم چه رفتاری کنم... نشستم روی صندوقچه و سرم رو میون دستهام گرفتم. عطرش رو حس کردم. نزدیک بود. خیلی نزدیک. چشم باز کردم دیدم جلوم زانو زده. انگشتهام رو گره زدم

توی هم و گذاشتم زیر چونم. از طرز نگاهش که بیم و امید درش موج میزد خندم گرفت. از اون همه سادگی که توی رفتارش داشت... خدایا این دختر فقط یه نذری آورد در خونه یه مرد کثیف و پر از پشم... چه قلب بزرگی داره که میخواد کمک کنه و چه اعتماد بی معنایی به من کرده که اومده داخل خونم و جلوم زانو زده... خندیدم. از خندم لبخند ملیحی روی لبش نشست. ابرو هامو بالا بردم و گفتم:

پاشو برو خونتون دختر جان... ممنون که دلت برام میسوزه... من خوبم... به این سبک زندگی عادت دارم... برو دخترم - برو بابا جان... و البته سعی کن اینقدر رقیق القلب نباشی... (صدام رو بم کردم) شاید گیر یه گرگ بیفتی

خندید. بلندتر خندید و وقتی نگاه پرسشگرم رو دید گفت:

آقای کیان خان... من دقیقا سه سال و دو ماه و ده روز از شما بزرگترم... پس شما نمیتونی بابای من باشی... یک هیچ - ایه نفع من

مات و متحیر نگاهش کردم. بلند شد و در خونه رو بست و به در تکیه داد. چشمهامو ریز کردم و عصبی گفتم:

کی تو رو فرستاده؟ اصلا چرا فرستاده؟ -

لبخند زد

عجولی... عجول و شکاک... پیدا کردن اسم رو رسمت مگه چکار داره؟... همیشه از همسایه ها پرسید. همیشه رفت - دانشگاهتون همه چیز رو پرسید

هنوز بهش زل زده بودم. گفتم:

اونوقت واسه چی دقیقا؟ -

سرش رو انداخت پایین. بلند شدم و رفتم سمتش. دستهامو باز کردم و گفتم: برگرد برو سوار ماشینت شو برو خونتون

نگام کرد

... بیرونم نکن ماشین نیاوردم با آژانس اومدم... کیان... آقا کیان... من... فقط -

داد زدم

تو فقط چی؟!... من نمیدونم چی پشت نگاهته چی تو سرته... یه دلم میگه شاید خونه زندگی نداری به من اویزون شدی که - ... با اون ماشین و این دک و پز بعیده... پس چیه این وسط؟

بغض کرد

... من فقط میخوام -

نگاهش کردم. زل زد بهم. سکوتش طولانی شد. دستهام رو تکون دادم:

بفرمایید لطفا... امشب اصلا وقت مناسبی برای شوخی نیست -

گفت:

من... میخوام باهات آشنا شم... همین -

نگاهش کردم. چشمهایش میدرخشید. با وجود عذابی که میکشید زیبا بود... ناباورانه خندیدم. کمی مکث کردم. صورتش جدی بود. اینبار با صدای بلند خندیدم و همونطور که سرم رو تکون میدادم و مدام زمزمه میکردم "مرسی" دستم رو توی جیبم بردم. کارت پولی رو که میدونستم چهل تومن موجودی داره به سمتش گرفتم. خندم رو جمع کردم و گفتم:

پول مواد شوینده امشب و غذاهای این چند روز -

زل زده بود بهم بعد از چند لحظه دستش رو دراز کرد و کارت رو گرفت .هنوز بهم خیره بود.لبخند زد

ممنون...خوش اومدید -

نگاهش رو ازم گرفت و از خونه رفت بیرون

سه روز از اخراجم...سه روز از آخرین دیدار من و پریسا گذشته بود.سه روز بود توی خونه بست نشسته بودم.نون خشک سق زده بودم اما دست به غذاهاش دختره نزده بودم...سه روز بود به پریسا فکر کرده بودم و برای همین فکر کردن غیر ارادی نسبت به مها احساس خیانت کرده بودم

دم دمای ظهر بود که گرسنگی احاطه ام کرد.هوای گرم خونه و بادی که از دریچه نمیوزید...تابستونها سخت میگذشت.چیزی برای خنک کردنم نبود حتی حمام...سرم گیج میرفت و کمی حالت تهوع داشتم.روی زمین خودم رو به یخچال نیم متریم رسوندم.درش رو باز کردم و یکی از اون سالاد الویه های آماده رو که پریسا آورده بود باز کردم و با نون خشکها افتادم به جون ظرفش.حس کردم حالم بهتر شد.لقمه توی دهنم بود و نگاهم روی بومهای سفید گوشه خونه خشک شده بود.یک ماهی میشد که احمد اون بومها رو برام خریده بود و من دست بهشون نزده بودم.ظرف خالی غذا رو انداختم توی سینک ظرفشویی و رفتم سمت بومها.روزنامه دورشون رو چنگ زد و پاره کردم.یکی رو که از بقیه بزرگتر بود برداشتم و وسط خونه روی سه پایه گذاشتم.جایی نشسته بودم که چند ماه قبل،روبروی مها،ایستاده چهره اش...رو کشیده بودم

سطل زنگ مشکی و قرمز رو تا کنار پام کشیدم و قلم مو رو برداشتم.زنگ سیاه روی قلم،قلم روی بوم سفید،ابره های تکه پاره رو تشکیل دادن...سرم گیج میرفت و حالت تهوع داشتم.به روبروم نگاه کردم...روبروم...جای خالی مها...بغض کردم...سرم داشت از درد منفجر میشد...از در آهنی خونه حرارت توی صورتم پاشیده میشد.بغض گلوم رو درد آورده بود.دستم رو تا مچ توی سطل رنگ قرمز فرو بردم...دلم پیچ خورد.دستم رو روی بوم گذاشتم و گذاشتم رنگ سرخ از دستم چکه کنه روی بوم...روی سنگهای کف...درد تمام اعصاب و احشاعم رو چنگ میزد.دستم روی بوم مشت شد...عرق کرده بودم...پوست سرم میخارید...کلافه چنگ زد توی موهام...درد گرما و تهوع عاصیم کرده بود...خودم رو به سینک رسوندم و هرچی خورده بودم بالا آوردم

آب رو باز کردم و صورتم رو شستم...هنوز حس راحتی سراغم نیومده لرز کردم.کنار سینک نشستم و زانو هامو توی بغلم جمع کردم...میلرزیدم...نگاهم به روبرو خیره مونده بود و دستهام روی بازو هام میلرزید...حالت تهوع و دلپیچ دوباره شروع شد...روی پاهام ایستادم و با بلندترین قدمهای ممکن از خونه بیرون رفتم

غروب بود که افتان و خیزان خودم رو به خونه رسوندم...مردم رهگذر با نگاه پرسشگر به مردی نگاه میکردن که روی موهای ریش بلندش رنگ قرمز خشک شده...مردی که دولا راه میره...مردی که رنگ به رو نداره...مردی که چشمهاش...رو به سختی باز نگه داشته...و چه بینفاوت میگذشتن

کلید رو توی قفل در چرخوندم و وارد خونه شدم.جلوی در زانو زدم و هیچ چیز نفهمیدم جز اینکه به شدت نیاز به خواب دارم.نمیدونم چقدر گذشته بود که هوشیاری به سراغم اومد.صدای ضعیفی توی گوشم وز وز میکرد.چشم که باز کردم دونه های ریز رنگی جلوی چشمهام شروع به رقص کردن.کم کم دونه ها کم و کمتر شدن و تصویر برام واضح شد.به صورت روی زمین افتاده بودم و چشم دوخته بودم به پایه نقاشی و سطلهای رنگ کنارش و دو سه تا سوسکی که زیر کابینت میچرخیدن.دهنم خشک بود و صدای وز وز چیزی از بالای سرم میومد.سرم رو بلند کردم و چشم دوختم به موبایلم که زنگ میخورد.دستم رو بلند کردم و برش داشتم.دکمه مکالمه رو فشار دادم

- .... الو -
- سلام -
- بیا -
- الو؟ -
- ... بیا اینجا -

دیگه نمیشنیدم چی میگه.... فقط میدونستم.... ترسیدم.... از مرگ ترسیدم

از مور مور گونه هام و خنکی لذت بخش آب روی پوست صورتم چشم باز کردم. کسی روی صورتم خم شده بود. تصویرش مبهم بود.... و صدایش دور.... گونه هام باز هم مور مور کرد. هوشیارتر شدم و تصویر یه زن جلوی چشمهام روشن شد. زل زدم بهش. نمیشناختم.... خودم رو هم نمیشناختم.... اشکش چکید روی لبم.... از روی لبم سر خورد و من طعم "شورش رو چشیدم.... مثل یه مایه حیات بخش... حالم رو سر جا آورد. با خنده و گریه اسمم رو صدا زد" کیان  
.....شناختمش.... پریسا.... همون دختره که

از سر جام پریدم و نشستم. سرم گیج رفت. پشتم رو نگه داشت و کمک کرد به صندوق تکیه بدم. آب معدنی کنار دستش رو برداشت و روی لبم گذاشت. زل زده بودیم به هم. اصرار کرد "بخور.... اب بدنتم کم شده

جرعه جرعه آب خنک رو قورت دادم. از روی زانوهای خودش رو روی زمین انداخت و نشست. نفسش رو بیرون داد و زل زد بهم. از حالتش معلوم بود با دیدنم هول کرده. رنگ به رو نداشت. ابروهایش بالا مونده بود. صدایش انگار از ته چاه در اومد وقتی پرسید: خوبی؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و در کمال ناباوری دیدم ساعد دستهایش رو روی زانوهایش گذاشت و صورتش زو بین دست و زانوش پنهون کرد و با تموم وجود زد زیر گریه

لبهای خشکم رو تکون دادم: چرا گریه میکنی؟

..... سرش رو بالا آورد و با چشمهای ترش نگام کرد. چونش میلرزید. گفت: فکر کردم

هق هق نداشت بگه فکر کرده مردم.... فکر کرده دیگه به هوش نیام.... فکر کرده خودکشی کردم و هزار فکر دیگه. دلم براش سوخت. دستم رو بلند کردم و مچ دستش رو به نشونه تشکر فشار دادم. و همین کافی بود که خودش رو بندازه توی ابغلم و بزنه زیر گریه

قبل از اینکه کلافه شم خودش رو ازم جدا کرد. از سر جاش بلند شد و جوری که انگار هیچ چیز توی دنیا نمیتونه نظرش رو عوض کنه ساک کهنه ام رو که کنار صندوق افتاده بود و پر از خاک بود رو برداشت و چند دست لباسی که داشتم رو داخلش انداخت. با تعجب و صدایی که از ته چاه میومد گفتم: چیکار میکنی؟

بی نگاه گفت: میریم خونه ما... نمیتونم با این حال ولت کنم

ساکت زل زدم بهش. نگام کرد. جلوی پام زانو زد و گفت: خیالت راحت باشه.... امنه... خونه خودمه و مستخدم فقط اونجا هست... مطمئن باش... بهم اعتماد کن... اگر نخواستی برت میگردونم همینجا.... کیان... فقط همین امشب تا حالت رو به راه شه.... خواهش میکنم نه نگو خواهش میکنم ازت.... من نمیتونم ولت کنم برم.... نیای مجبورم بمونم اینجا

حس میکردم شکم چسبیده به ستون فقراتم... حرارت تنم داشت پوستم رو میسوزوند. حس مردن بهم دست داده بود و محتاج این ترحم بودم! اما ترس اینکه برآش مشکلی پیش بیاد... و حس کنجکاوی که این احساس غلیظ از من چطور و چرا توی دل این دختره داشت دیوونم میکرد. بیحال گفتم: ممنون که اومدی... ولی تا همینجا بسه... تو مسئولیتی در قبال من نداری... برگرد خونت. من خوبم

دست کرد زیر بازم و با تموم قدرتش سعی کرد بلندم کنه. نتونست. نگام کرد. نگاش کردم. نگاهمون طول کشید. یه بار دیگه سعی کرد و باز هم نتونست. از قیافه اش خنده ام گرفت... لبه‌اش رو بین دندونهایش فشار میداد و سعی میکرد بلندم کنه. همینکه نگام کرد کنترلم رو از دست دادم و خندیدم. اشک توی چشمهایش حلقه زده بود. با دیدن خنده ام خندید. اشکش! چکید روی شلوارم... بلند خندید و خودش رو لوس کرد: پهلوان پاشو... زورم بهت نمیرسه... پاشو دیگه

!از جام بلند شدم و نگاش کردم. نگام کرد و لبخند زد. اخم کردم: اشکاتو پاک کن...!!!! نمیفهمم چرا گریه میکنی

با هر دو دست اشکهایش پاک کرد و لبخند زد. بساک لباسم توی یه دستش و با یه دست دیگه بازم رو گرفته بود. از خونه اِزدم بیرون در حالی که هرگز توی زندگیم تا این حد دودل نبودم

کمکم کرد سوار ماشینش بشم. زن همسایه جلوی در خونش ایستاده بود و با کنجکاوی به من و پریسا که حالا رفته بود در خونم رو ببینده نگاه میکرد. میدونستم از این به بعد داستان دارم توی محله! پریسا سوار شد و به سرعت ماشین رو راه انداخت....

صدای جهان سکوتمون رو میشکست... هرگز فکر نمیکردم اهل اینجور موسیقیها باشه!

دوسم نداری میدونم دوسم نداری

اما تو چشمات میخونم که بیقراری

خدا کنه که برگردی تو پیشم

بدون تو من دیوونه میشم

نگاش کردم... به نیم رخش نگاه کردم. به بینی عمل شده اش... و موهای خرمایی رنگش که از شال سرخابیش بیرون ریخته بود. غرق توی افکارش به جاده زل زده بود. آینه بالای صندوق پایین بود. خودم رو توی آینه نگاه کردم. رنگ سرخ! روی موهام و صورت و ریشم... چشمهای بیفروغ... چیزی نبودم که دختری ببینده

رو کردم بهش: چرا اینکارو میکنی؟

بی نگاه گفت: چکار؟

چرا هوامو داری؟ -

!تو به کمک احتیاج داشتی انتظار داشتی چیکار میکردم؟ -

چرا بهم اعتماد کردی؟ چرا بعد از نذری بازم اومدی سراغم؟ ازم نترسیدی؟ -

تو خطرناک نیستی... (خندید)... هستی؟ -

اخمهام توی هم بود: شاید!... از کجا مطمئنی نیستم؟

چون حسم میگه نیستی -

بچه گانه فکر میکنی -

!بحث رو عوض کرد. فرمون توی دستش چرخید و گفت: خیلی خوب آقای موعظه گر.... رسیدیم

سرم رو چرخوندم... در آهنی مشکی باز شد و با ماشین وارد حیاط شدیم. ساختمانون زیبایی در انتهای حیاط زیر نور چراغهای روشن حیاط هویدا بود. پریسا پیاده شد و با صدای بلند اسم " آقا نامدار " رو صدا زد. اومد کنارم ایستاد و گفت: نمیخواهی پیاده شی؟... نگو خجالتی هستی که باورم نمیشه

اخم کردم: پدر و مادرت نمیگن این اجنه کیه از توی کودوم خرابه پیداش کردی؟

اخم کرد: گفتم که... خونه خودمه... آقا نامدار و زن و بچش هم اینجا زندگی میکنن... باغبونه... حالا تو پیاده شو اینا رو !برات میگم

خلاف میل از ماشین پیاده شدم. خواستم ازش بخوام ساکم رو پس بده تا برگردم خونه که اقا نامدار به سمتون دوید و بالاخره من وارد اون مرحله از زندگیم که هرگز فکر نمیکردم شدم... وارد خونه ای که فقط توی قصه ها و وصفش رو شنیده بودم.... و سرنوشتی که به وقوع پیوستنش رو باور نداشتم

از میون خونه ای عبور میکردم که از هر دیوارش نقاشیهای گرانبهائی آویخته بود... تابلوهایی که ارزششون رو خوب میفهمیدم. دلم میخواست همونجا بایستم و در مورد همشون از پریسا بپرسم اما اونقدر حال روحی بدی داشتم که از خودم هم متنفر بودم. اقا نامدار بد جور ننگام میکرد. نگاهش روم سنگینی میکرد. بالاخره به اتاقی رسیدیم که پریسا گفت اتاق منه. ساکم رو از آقانامدار گرفتم. رو گردوندم و زن چاقی رو با لباس گلداز پشت سرم دیدم که زل زده بهم... پریسا ازشون خواست برام غذا بیان. آقا نامدار رفت و پریسا سر زن هوار کشید: چیه شوکت خانوم چی میخوای زل زدی؟ برو پی کاری که !گفتم

...شوکت و شوهرش رفتن و ما وارد اتاق شدیم. پریسا خواست در رو ببندد که عصبی گفتم: نبندد لطفا

کلافه نشستم روی تخت و سرم رو میون دستهام گرفتم. جون ایستادن روی پاهام رو نداشتم. جلوی چشمهام سیاهی میرفت... دلم برای خرابه خودم تنگ بود و احساس راحتی نمیکردم. نه برای خودم... فکر اینکه برای این دختر بد شه داشت دیوونم میکرد. با خودم فکر میکردم پدر و مادرش حتما رفتن سفر و وقتی برگردن خبرها به گوششون میرسه. پریسا به دیوار روبروم تکیه داد و گفت: چیه؟... ازم عصبانی هستی؟

نگاش کردم و دستهامو تکون دادم: محبتها بی مورد... درکت نمیکنم دختر

به طرف در چوبی سمت راستم رفت و گفت: بیه دوش بگیر آروم شو بعد صحبت میکنیم

چشم غره ای رفتم. لبخندی زد و شونه هاشو بالا برد: چیه! چرا هر چی میگم بهت بر میخوره؟... بیه امشب رو به حرفم !گوش کن قول میدم سیر تا پیاز ماجرای خودم رو برات بگم... برو... د پاشو پسر خوب

پریسا اومد که بازوم رو بگیره که دستهامو بردم بالا و گفتم: خیلی خوب... میرم... برو بیرون لطفا

پریسا دو دل از اتاق رفت بیرون. کلافه مدتی توی اتاق قدم زدم. حالم اصلا خوب نبود. پاهام تاب تحمل وزنم رو نداشتن. کنجکاوانه در حمام رو باز کردم. بوی خوش حمام، رنگ فیروزه ای آرامبخش کاشیهای دیوار، وان سفید تمیز و براق با شیرهای طلایی برای یک دوش اساسی جذبم کرد. وارد حمام شدم و به کفشهای کهنه و لکه دار از رنگ روغنهای خشک شده نگاه کردم. کفشهامو با پشت پاهام بیرون آوردم و کف پاهام رو روی سنگهای سرد زمین گذاشتم. با دودی به سمت وان رفتم و شیر آب رو باز کردم. آب پر فشار و شفاف وان رو پر میکرد و من هنوز با خودم رودربایستی داشتم. از اینکه توی حمام به اون تمیزی وارد شم و همه چیز رو کثیف کنم... از اینکه توی خونه کس دیگه ای حمام کنم... اصلا از

اینکه توی اون حمام لباسهام رو در بیارم خجالت میکشیدم... هنوز برام مشخص نبود پریسا کیه و چرا داره کمکم میکنه... محبتش برام ملموس نبود اما بالاخره توجیهی پیدا میکردم... مثل توجیه برای خوردن ساندویچها... که پولش رو پس میدم... حالا هم با خودم حرف زدم و خودم رو راضی کردم که حمام میکنم چون پریسا خودش ازم خواست و اصرار نکرد... و فردا از این خونه میرم

بلوزم رو از تن در آوردم و همینطور شلوارم رو. حس غریبی داشت کلافم میکرد. یکبار دیگه برگشتم به در حمام نگاه کردم. کسی نبود... لباس زیرم رو در آوردم و وارد وان شدم. آب گرم تا ساق پاهام میرسید. خجالت زده و عرق شرم بر جبین نشستم توی آب... اما حسی که گرما و رخوت آب داشت، توصیف ناشدنی بود. دردهای تنم میون مولکولهای آب گم میشد. شیر آب باز بود و فشار ریزش قطرات آب رو روی شونه ام حس میکردم. سرم رو به وان تکیه دادم و تا گردن میون آب فرو رفتم. چشمهام رو بستم و با تمام وجود بهتر شدن حالم رو تجربه کردم.

نمیدونم چند وقت توی آب بودم اما اونقدری طول کشید که وقتی چشمهام رو باز کردم رنگ آب داخل وان تغییر کرده بود. رنگهای خشک شده توی موهام باز شده بود... و پوست تنم از گرمی آب سرخ بود... حرکت خون زیر پوستم رو حس میکردم و این حسی بود که خیلی وقت بود از تجربه اش بی نصیب بودم. نگاهی به قوطیهای کنار وان انداختم. یکی یکی برشون داشتیم و روشن رو خوندم. همه مارکهای گرون قیمت و اصل بودند. کمی از شامپو رو کف دستم ریختم و موهامو شستم. و بعد با صابون معمولی تر تنم رو شستم و خودم رو آبکشی کردم. از وان بیرون اومدم و آب وان رو خالی کردم و تا جایی که میتونستم و وضعیت جسمانیم اجازه میداد سعی کردم حمام رو به شکل اولش برگردونم. ضعف داشتیم. به سمت لباسهام رفتم. حالم از اینکه لباسهای کهنه و کثیفم رو روی پوست تمیزم بکشم به هم میخورد که تقه ای به در خورد. پریسا بود که اسمم رو صدا میکرد. خجالت زده جواب دادم.

در رو به لحظه باز کن لطفا -

خجالت زده پرسیدم: برای چی؟

معلوم بود خنده اش رو کنترل کرده: دستت رو بیار بیرون حوله رو ازم بگیر

سرخ شدم. در رو باز کردم و دستم رو از بین در بیرون بردم. حوله رو گرفتم و در رو بستم. حوله سفید رو تنم کردم و کلاهش رو روی سرم انداختم. در حمام رو باز کردم و سرک کشیدم. کسی توی اتاق نبود. از حمام بیرون رفتم و بیحال روی تخت نشستم. ضعف داشتیم و معدم صدا میداد. به دست لباس روی تخت بود. به پیرهن آبی که هنوز توی بسته بندیش بود و به شلوار طوسی. خجالت زده منتظر شدم تنم خشک شه تا لباسهای خودم رو بپوشم. سرم رو که بالا کردم به لحظه حس کردم به چشمم از بین در اتاق داره نگاه میکنه.

از جام بلند شدم و رفتم سمت در. در رو باز کردم. کسی نبود. برگشتم سر جام. داشتیم به خودم لعنت میفرستادم که خام این "دختر شدم و اومدم اینجا که تقه ای به در خورد. حوله رو محکم دور خودم پیچیدم و گفتم" بفرمایید

پریسا با به سینی وارد شد. لبخند زد و گفت: عافیت باشه

نشست روی صندلی کنار عسلی و سینی غذا رو گذاشت روی عسلی کنار دستم. نگاه کرد. یا صورت در هم زل زده بودم بهش. نمیدونستم چی بگم. خجالت زده و عصبی بودم که خندید و دستهایش رو بالا برد: خیلی خوب... تسلیم! چرا اینجوری نگاه میکنی؟

لب باز کردم: میشنوم

خندید: چی رو؟

تو کی هستی؟... گفتمی بعد از حمام برام همه چیز رو میگی -

سر حرفم هستم استاد... من میگم تو هم همینطور که گوش میکنی غذا تو بخور -

عصبی گفتم: میل ندارم... شما بفرمایید

بحث نکرد فقط کمی مکث کرد. سرش رو پایین انداخت و با ناخنهایش بازی کرد. بعد سرش رو بالا آورد و نگاه کرد و (golden body)... بالاخره لب باز کرد: پدر من یه شرکت داره... یه شرکت بزرگ لباس... میدونم اسمش رو شنیدی

دهنم از تعجب باز موند. حالا میفهمیدم رو بروی کی نشستم! خدای من... دختر تاجر معروف پژمان مقصودی! انگشتها رو توی هم قفل کردم و سعی کردم خودم رو نیازم پریسا ادامه داد: چند وقتی میشد که پدر من با یکی از طراحیهای لباس زنانه مشکل به هم زده بود. میخواست عوضش کنه... ازم خواست به دانشگاه هنر سر بزنم. چون پدرم معتقد اون دانشگاه نخیه های زیادی رو توی دلش داره. من چند بار به دانشگاه و نمایشگاهاتون اومدم. هر بار اسمت رو میشنیدم ولی خودت رو ندیده بودم. اسمت رو که به پدرم گفتم میشناختت. گفت اسمت رو از زبون آقای صارمی معاونت دانشگاهتون شنیده که گفته کیان ملک روزی مایه افتخار دانشگاه ما میشه پدر ازم خواست پیدات کنم و در مورد کار توی شرکت باهات صحبت کنم. بعدش برای من سفری پیش اومد که مدتی نبودم و وقتی برگشتم... تو دیگه دانشگاه نمیرفتی... برام غیر قابل هضم بود که چرا باید دانشگاه رو رها کرده باشی... داستانت رو از همکلاسیهات شنیدم... من... واقعا متاسف شدم... خوب... میدونی فکر نمیکردم تا این حد حالت بد باشه. چند بار اومدم در کارگاهت و از دور چندباری دیدمت. نمیدونستم چطوری باید بهت نزدیک بشم که... بالاخره نذر امام حسین من رو بهت نزدیک کرد

با ابروهای گره شده زل زده بودم بهش. باورم نمیشد... حرفهایی که میزد بیش از توان تصور من بود... مگه میشه پژمان مقصودی سراغ آدمی مثل من بیاد... اصلا مگه من جز یه دانشجوی با استعداد چیزی بیشتر بودم؟

اجازه نداد بیش از این فکر کنم و تلفن رو برداشت و گفت: میدونم باور نمیکنی برای همین بهتره با پدرم صحبت کنی

پریسا همونطور که شماره میگرفت گفت: پدرم ایران زندگی نمیکنه... با همسرش توی میامی زندگی میکنن... الو بابا... سلام

نگاهم رو ازش گرفتم... گیج بودم... تحلیل حرفهایش سخت بود... و سخت تر هم شد زمانی که پریسا گوشی رو به دستم داد و گوشهای من پر شد از صدای کلفت و مردونه پژمان مقصودی!... اسطوره طراحی و آناتومی! هرگز تصور نمیکردم روزی این شایستگی نصیب من بشه که با استادی مثل اون صحبت کنم... حالا اون داشت به من پیشنهاد کار میداد. میگفت چند ماه به صورت آزمایشی براش طرح بزنم و اگر طرحام مورد قبول بود حاضره هزینه تحصیل رو در خارج از کشور بده... خدای من حقوقی که برای این سه ماه کار آزمایشی بهم پیشنهاد داد سر سام آور بود... مغزم نمیکشید... صدام میلرزید و جز بله آقا چیزی نمیگفتم... چیز دیگه ای به ذهنم نمیرسید که بگم! تنها چیزی که در آخر گفتم "باعث افتخار منه" بود که نمیدونستم چطور توی ذهنم جا شد

وقتی تلفن رو قطع کردم متوجه پریسا شدم که با لبخند محو تماشام بود. سرم رو پایین انداختم و با شرمندگی گفتم: خانم! مقصودی من نمیدونم چطور باید از شرمندگی رفتاری که با شما داشتم در بیام

از سر جایش بلند شد و با خنده دستش رو میون موهای آشفته سرم تکون داد و گفت: پسرم غذا تو بخور و بخواب... فردا روز دیگه ای هست... خیلی باهات کار دارم

لبخند زد. حتی نمیدونستم سرم رو بلند کنم و ازش به خاطر طعنه های اون روزم عذر خواهی کنم که "دخترم" خطابش کرده بودم!

آره پریسا به گردن من حق داشت!!!! او چه سخت که تمام زندگیم رو مدیونش بودم در حالی که نمیدونستم همه محبتها جبران مافات... رسیدم به خونه. وسط حیاط ایستادم. نور یکی از اتاقهای کلبه بی بی روشنه... حتما اتاق پریسا است... خسته ام... میرم سمت کلبه خودم و روی تخت خودم دراز میکشم. دستم رو زیر سرم تا میکنم و به سقف تاریک کلبه زل میزنم



روی رختخواب نمدار اتاق به پهلو دراز کشیدم. دستهام رو زیر صورتم گذاشتم و به سوراخ ریز روی دیوار زل زدم. حرفهای کیان توی گوشم میپیچه... اینکه گفت اگر همه چیز رو به خاطر بیاره و نخواست باهام زندگی کنه چه رفتاری دارم... خودم رو سرزنش میکنم... چون حس میکنم پای زن دیگه ای در میونه... خودم رو سرزنش میکنم چون اگر پای زندگیم ایستاده بودم الان روی این نقطه از جهان با پاهای لرزون نایستاده بودم... من کیان رو سخت به دست آوردم و دارم آسون از دست میدم... دارم قائله بازی رو به یه دختر هجده نوزده ساله شهرستانی میبازم! من!... پریسا مقصودی!!!! کسی که خدا همه چیز بهش داده... کسی که تموم مصیبتهای زندگیش تقصیر خودشه... کسی که نمیتونه تو روی خدا بایسته و بگه تو بهم ندادی... تو نکردی!... من مسبب همه بدبختیها و کاستیهای زندگی خودمم... گریه ام میگیره. پتو رو تا روی سرم بالا میکشتم و زیر پتو به طرح پلنگ زل میزنم. اشک داغم میچکه روی بالش... به روزهای اولم با کیان فکر میکنم... روزهایی که داشتم سخت به چنگش میاوردم... شبی که آوردمش خونه... از میون در نگاهش کردم. حوله رو دور خودش پیچیده بود و روی تخت نشسته بود. بلندی ریشش تا موهای روی سینش میرسید و من داشتم فکر میکردم کیان توی کت و شلوار بدون اون ریش و موی بلند چه شکلیه که بلند شد و سمت در اومد. با دلهره خودم رو پشت دیوار قایم کردم... نمیخواستم با یه خطای کوچیک از خونم بذاره بره... برای همین سریع به اتاقش رفتم و با پدرم تماس گرفتم که باهاش صحبت کنه... وقتی بهش گفتم کی هستم مثل این بود که یه پارچ آب سرد روش ریختن... وقتی با پدرم صحبت کرد اونقدر گیج شده بود که نمیدونست چی بگه... رام شد... فهمید که باید رام باشه... چون معجزه زندگیش رخ داده بود... معجزه... ای که از خاک بلندش میکرد

صبح اولین روز حضور کیان توی خونم بود. اون روز زودتر از همیشه بیدار شدم حمام کردم، موهامو ششوار کشیدم و از پشت بستم. آرایش کردم و بلوز و شلوار سفیدی تن کردم و در حالی که سعی میکردم سر و صدا نکنم از اتاق بیرون رفتم. اول رفتم سمت آشپزخونه و از شوکت خواستم صبحانه مفصلی تدارک ببینه. دل توی دلم نبود. رفتم سمت اتاق کیان. وارد راهرو اتاق مهمانهای خونه شدم. کیان رو آخر راهرو جا داده بودم. پشت در ایستادم. با انگشت وسط چند ضربه به در زدم. جوابی نشنیدم. دوباره در زدم. صدای دست پاچه کیان که گفت بفرمایید. در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. کیان از روی تخت بلند شد و سلام داد. لبخند زد و گفت: بیدارت کردم؟

سرش رو پایین انداخت. انگار دیدن من بدون حجاب برآش سخت بود، شاید هم زیبا شده بودم و تحمل کردن بهم رو... نداشت. همونطور که رو تختیش رو صاف میکرد گفت: باید بلند میشدم دیگه

رفتم سمت پنجره بزرگ انتهای اتاق و پرده مخمل زرشکی رو کنار کشیدم. نور توی اتاق پخش شد. گفتم: خوب خوابیدی؟ تشکر کرد. ناراحت بودم که لباسهای کهنه خودش رو پوشیده بود. با خودم فکر کردم سخت میتونم کیان رو از پوسته خودش بیرون بکشم. اما دلم نمیخواست آزارش بدم. به طرفش چرخیدم. نگاهش رو دوخته بود به رو تختی. گفتم: صبحونه آمادس... بریم سر میز یا بگم برات بیارن همینجا؟

نگام کرد و نگاهش چقدر شرم داشت. گفت: اگه اجازه بدید من برگردم خونه خودم. وضعیتم اصلا مناسب نیست... میرم کارگاه لباسهام رو عوض میکنم و باهاتون تماس میگیرم برای... برای توضیحات در مورد کار که باید از کجا شروع کنم

دست به سینه ایستادم و زل زدم بهش. نگاهش دو دو میزد. سعی میکرد نگاه کنه و سرخ نشه. ابرو هامو گره کردم و گفتم: اینجا رو دوست نداری؟... سخت میگذره؟

سری تکون داد: نه اصلا مسئله این نیست... من برای همه چیز ازتون ممنونم اما دلم نمیخواد بیشتر از این به شما زحمت بدم

جلو رفتم. دستهام رو دراز کردم و دستهایم رو که کنار رونهای پاش آویزون بود رو میون دستهام گرفتم و گفتم: کیان... اینقدر همه چیز رو سخت نگیر... زندگی اونقدری که تو فکر میکنی و در مقابلش جبهه میگیری سخت نیست... اینجا این خونه این اتاق این لباسها همه اینها بخشی از زندگی تو هست... فقط تویی که حق انتخاب داری چطور با زندگیت رفتار کنی... تو میتونی دنیا تو دگرگون کنی یا اجازه بدی دنیا تو رو دگرگون کنه... من بی اجازه پدرم تو رو اینجا

نیاوردم.... من به تو ترحم نکردم... لباس خریدم بهت انفاق کنم.... اینها همه فقط بخش کوچیکی از خدماتی هست که شرکت به کارمنداهاش میده... تفاوت تو با بقیه اینه که اگر ما مدل یا طراحمون از شهر دیگه ای باشه براتش توی هتل اتاق ..... میگیریم اما تو رو آوردم اینجا چون..... چون

نگام کرد. نمیدونستم جمله ام رو چطور ادامه بدم. دستهایش رو رها کردم و انگشتم رو توی هم گره زدم. ادامه دادم: چون تو با بقیه فرق داری... من میخوام از شروع روز در کنارت باشم... میخوام اگر ممکنه بهم طراحی آموزش بدی و در عوضش هر روز از امکانات ورزشی طبقه پایین استفاده کنی... تو من رو تبدیل کن به یه طراح خوب... من کمکت میکنم تا تو تبدیل بشی به یه مدل حرفه ای... پدرم مشکل پسند و سخت گیره... به روزی فکر میکنم که... تو در کنار طراحی هنر دیگه ای هم داشته باشی... مدل باشی... پدرم ازت استفاده میکنه... من میخوام که باشی... این رو میتونم به خودت بگم نه به پدرم... کیان پدرم فرصت زیادی بهت نمیده فقط چند ماه و اگر نتونستی خودت رو نشون بدی.... باید بری و اتمام!

اخم کرد. سرش رو نزدیک آورد و صدایش رو آهسته کرد و گفت: چرا کمکت میکنی؟

اِراه گریزی نبود. نفسم بالا نمیومد اما... حقیقت این بود که: چون... حس میکنم... بهت علاقمندم

مات و مبهوت نگاه کرد. نزدیک بود. جوری که صدای نفسهایش رو میشنیدم. چشمهام تر شد. سعی کردم لبخند بزنم. شونه هامو بالا بردم و گفتم: چیه؟! چرا اینجوری نگاه میکنی؟

چیزی نگفت. ادامه دادم: مگه جرم کردم؟

لبهای خشکش رو به هم فشار داد و رفت سمت ساک دستپیش. ساک رو برداشت و بی نگاه گفت: خانم مقصودی... من گیج شدم... من فکر میکنم... باید برگردم خونم... از زحمتهاتون ممنونم

راه افتاد که بره. دویدم و بازوش رو چنگ زدم: از چی فرار میکنی؟!... کیان... فرصت میخوای برای پذیرش این تغییر برای پذیرش من... اشکالی نداره تو آزادی... ولی اینجوری نرو!... اصلا حرفی رو که زدم فراموش کن... فقط به حرفهای پدرم فکر کن... من موظفم شرایطی رو که پدرم میخواد برات فراهم کنم... کیان پشت پا نزن به همه! چیز... نمیخوای اینجا زندگی کنی... خیلی خوب اجباری نیست اما به پدرم نه نگو کیان

اون روز کیان رفت. و وقتی رفت انگار همه وجود من رو با خودش برد. نمیدونستم این چه حالیه که دارم. ایستادم جلوی آینه و طولانی به خودم نگاه کردم. به خودم، به زندگیم، به گوشیم که هزار بار زنگ خورده بود و من بی تفاوت به اسم آرش توی لاک خودم فرو رفته بودم... انگار دیگه همه چیز برام رنگ باخته بود... انگار دیگه این ثروت این جلال و جبروت و این همه خاستگاههای مدل به مدل که تا چند وقت پیش مایه مباهاتم بودن برام رنگ باختن... وقتی با مردی رویرو شدم که مستقیم از سر هوس زل نزده توی چمهام... وقتی با مردی مواجه شدم که از توی انبار کوچیک و محقر آوردمش توی کاخ و همه چیز به پاش ریختم و چشمش خیج چیزی رو نگرفت و رفت... اصلا همچین آدمهایی هم مگه هستن توی دنیا؟! آگه هستن چرا من توی طول عمرم با یکیشون هم مواجه نشدم! آگه به بابا بگم رفته باورش نمیشه... توی آینه به خودم زل زدم... من از همه حربه ای برای نگه داشتنش استفاده کردم حتی... حتی از خودم و دلم مایه گذاشتم... اصلا دل توی اسینش هست؟ چیزی به نام هوس برات صدق میکنه؟ هوس قدرت... مکننت... زن! انگار از همه دنیا بریده

حوصله هیچ چیز رو نداشتم. نشستم توی خونه و شرکت نرفتم. دم دمای غروب بود. دلم داشت میترکید... پس چرا زنگ نزد... گفت میرم خونه زنگ میزنم... پس چرا نزد... موبایلم هنوز از تماسها و اس ام اسای آرش داشت بمب بارون! میشد. کلافه براتش پیام دادم" یه امروز رو دست از سرم بردار آرش، خودت هوای شرکت رو داشته باش... چی میشه مگه

گوشیمو خاموش کردم و رفتم توی حمام. موهامو بالای سرم جمع کردم لباس خوابم رو در آوردم و روی کاشیهای کف رها کردم. رفتم سمت وان. داخلش رو از آب و مواد شوینده پر کردم. وقتی پر از کف شد رفتم داخل و دراز کشیدم. کفها تا روی گونه هام بالا اومدن... آروم شدم. چشمهامو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم. گرمی آب اروم کرد. کمی جا به جا شدم

و عود بالای وان رو روشن کردم و دوباره تا گردن توی کفها فرو رفتم. تازه داشتم حس آرامش رو تجربه میکردم که در حمام باز شد و ارش با عصبانیت وارد شد. جیغ کشیدم: کجا!.... نمیبینی توی حمام؟ برو بیرون

ارش دست به کمر ایستاد و با صدایی که سعی میکرد تنش رو پایین نگه داره گفت: دیوونه نمیگی نگرانت میشم؟ چرا جواب تلفنهامو نمیدی؟

سعی کردم کفهای بیشتری رو به سمت سینه ام بیارم. با چشم غره نگاهش کردم: برو بیرون الان میام باهات صحبت میکنم  
ارش اخماشو باز کرد و به سمتم اومد. دوش رو برداشتم و با ابروهایی که بالا داده بودم تهدید کردم: آرش شوخی نداریم... بیای نزدیک خیست میکنم

ارش خندید و گفت: چه باک

با اولین قدمی که برداشت آب رو با شدت به سمتش گرفتم و با صدای بلند خندیدم. آرش از سردی آب نفس بلندی کشید و به.... سمت در حمام دوید و فریاد زد: پریسای خل و چل.... بس کن اه.... رفتم دیگه!.... جانی.... جلاد

اصدای خنده ام توی حمام میپیچید. آرش بیرون رفت و در رو بست. توی وان ایستادم و جواب دادم: هر چی گفتمی خودتی چند دقیقه بعد از حمام بیرون رفتم. آرش روی تختم نشسته بود. زیر چشمی نگاهش کردم. داشت قهوه میخورد. به فنجان قهوه من روی عسلی اشاره کرد و گفت: بیبا بخور. در حالی که موهامو با حوله خشک میکردم: پیرهنت کو لخت زشت..... بلند شو تخت رو کثیف نکن... قهوه ات رو هم بردار برو بیرون بخور... میخوام لباسم رو بپوشم

ابروی خوش حالتش رو بالا داد: لباسم رو خیس کردی... مجبوری تا خشک شدنش تحمل کنی

حولم رو روی سینم چنگ زدم به سمتش رفتم و بازوش رو کشیدم: مجبور نیستم چیزی رو تحمل کنم پاشو برو بیرون بلند شد و مقابلم ایستاد. اخم کرد: فکر نکن تو روت خندیدم کار امروزت رو یادم رفته... چرا بی خبر نیومدی شرکت؟ چرا... جواب تلفنهامو ندادی؟... به آقا نامدار هم که سپرده بودی بگه خوابی

از حالتش خنده ام گرفت: برو بیرون آرش... میخوام لباس بپوشم در ضمن اصلا حوصلتو ندارم... برگرد برو خونه ابرویی بالا داد: پسره رو تو کمدت قایم کردی که میگی برم بیرون؟ قبلا این همه برای رفتنم اصرار نمیکردی... خجالت بکش آرش -

عمو بهم گفت دیشب آوردیش خونه کجاس حالا؟ -

تو باقلا... برو ببینم بابا!... مثل تو نیست که خودشو بندازه یه جا... برگشت خونس -

... اوه اوه... چه با کلاس! چه با وقار... چه -

اساکت شو آرش... دارم میگم حوصله ندارم بحث میکنی؟ -

خیلی خوب بابا... توی پذیرایی منتظرتم بیا کارت دارم در مورد کارهای امروز شرکت باید گزارش بدم خدمتتون -  
ایبانو!!!!

نیم ساعتی که آرش در مورد کارهای شرکت صحبت میکرد رو اصلا متوجه نبودم. حرفهایش رو میشنیدم اما نمیفهمیدم. فکرم پیش کیان بود. دلم شور میزد. مدام نگاهم به گوشیم بود که زنگ بزنه. وقتی آرش رفت اولین کاری که کردم دویدن به سمت اتاقم بود و شماره کیان رو گرفتن

دلم شور میزد. مدام نگاهم به گوشیم بود که زنگ بزنه. وقتی آرش رفت اولین کاری که کردم دویدن به سمت اتاقم بود و  
اشاره کیان رو گرفتن... بوق... بوق ازاد... چرا بر نمیداشت

قطع کردم و دوباره تماس گرفتم. اینبار با همون زنگ اول برداشت: الو

میخواستم... حرفم رو پس بگیرم -

میخواستم خودم باهاتون تماس بگیرم که... خودتون زنگ زدید... من برای فردا آماده ام... سر و وضعم رو رو به راه -  
کردم که فردا با اعتماد بیشتری من رو وارد شرکتتون کنید... امیدوارم بتونم سر بلند از چند ماه کار آزمایشی بیرون بیام

اقتد توی دلم آب شد... پس... دست رد به سینم نزده... غرورم رو زیر پاش له نکرده... پس میمونه

باهاش قرار گذاشتم برای صبح فردا ساعت هشت. گفتم خودم میرم دنبالش تا با هم بریم شرکت. متواضعانه قبول کرد. صبح  
مانتو قرمز با شال و شلوار و کیف و کفش سفیدم رو تن کردم. میدونستم از آرایش زیاد خوشش نمیداد که اگر میومد دیروز  
دل از کفش میرفت... که نفرت... پس فقط ریمل زدم و رژ لب سرخ. سوار ماشینم شدم و تا نیم ساعت بعد جلوی خونش  
بودم. بوق کوتاهی زدم و مشغول پیدا کردن موسیقی مورد علاقم روی پخش ماشینم شدم.

نوازش لطیف پیانو توی محیط کوچک ماشین پیچیده بود که در خونش رو باز کرد. نگام کرد. لبخند زد. لبخند زد و در  
اخونه رو بست و اومد سمت ماشین... محو تماشااش بودم... خدای من!!!! چقدر عوض شده

پیرهن مردونه سورمه ای با شلوار مردونه سورمه ای... هنوز تیره میپوشه اما... مهم نیست... به خودش اومده... رفته  
خرید... لباسهاش نو هست... ریشش رو تراشیده و فقط ته ریش داره و موهاشو از پشت بسته

نمیدونستم چطور این شادی رو توی دلم نگه دارم... نمیتونستم... شوق از چشمهام بیرون میریخت. کنارم نشست و محبوب  
سلام داد. سرش رو پایین انداخت. زل زده بودم بهش. سرخ شد. سرش رو بالا آورد و نگام کرد... چشمهای مشکلی و مژه  
های بلندش رو انگار برای بار اول بود که میدیدم... و پوست سفیدش... لبخند زد و گفتم: خیلی خوش تیپ  
شدی!!!!!! یعنی... عالی شدی آقای ملک... حرف نداری

دستهام رو بالا بردم و جیغ کشیدم. به حرکت بچه گانم با تعجب نگاه کرد. نتونست خنده اش رو کنترل کنه... بالاخره  
اخذید... خندید و گونش چال افتاد... توی پوستم جا نمیشدم یه بار دیگه جیغ کشیدم: یوووو!!!!!!... بزن بریم

... باز دوباره با نگاهت... این دل من زیر و رو شد

..... باز سر کلاس قلبم... درس عاشقی شروع شد... دل دوباره زیر و رو شد

با تموم سادگی تو... حرفتو داری میگی تو... میگی عاشقت میمونم... میگم عشق آخری تو... حرفتو داری میگی تو

میون ترافیک روی فرمون ضرب گرفته بودم. دلم شور میزد و نمیدونستم چرا... هیچوقت با نگاه کسی به این حال و روز  
انیوفتاده بودم. دستم میلرزید... صدای ضبط رو پایین اوردم و سعی کردم برگردم توی جلد پریسا مقصودی

خوب آقای ملک... داریم میریم سمت شرکت... این شعبه اصلیه توی شهر تهران و نمایندگیهایی هم توی شیراز اصفهان -  
مشهد و یزد کرمان و تبریز هم داریم... دنبال این هستیم که توی بقیه شهرها هم نمایندگی بزنیم که مستلزم اضافه شدن  
نیروهای شرکت اعم از طراح سرمایه دار و مدل هستیم... توی شرکت حدود ده نفر طراح داریم که این ده نفر فقط برای  
شعبه اصلی هستن... با بقیه بعدا آشنا میشید. من به عنوان نماینده پدرم میشه گفت ناظر و حسابدار هستم. البته حسابدار اصلی  
و معاونت پدرم آرش مقصودی پسر عموم هست که امروز باهات آشنا میشی... زیاد لازم نیست جلوش فروتن باشی. اعتماد  
به نفس بالایی داری میدونم و میخوام حفظش کنی... اجازه نده کسی توی کارت دخالت کنه حتی ارش! اگر ایرادی توی  
طرحهات بود من گوشزد میکنم و نه هیچ کس دیگه بنابراین اگر هر کدوم از طراحها یا حتی آرش سعی داشت از کارت  
ایراد بگیره به شدت از کارت دفاع کن... تا اینجا همه چیز مفهوم؟

انیم نگاهش بهش انداختم. با سر تایید کرد. صدام رو بم کردم: نشنیدم

بلند و مردونه جواب داد: بله کاملاً مفهومه

ادامه دادم: امروز طرح های بقیه رو نشونت میدم و بورشورها، تیزرها، بورداها و انبار شرکت رو بررسی میکنیم. و بعد تنهات میذارم تا بعد از ظهر... بعد از ظهر ازت حداقل پنج طرح جدید میخوام که اتود زده باشی... حله؟

اسرش رو تکون داد و با اقتدار گفت: حله

ماشین رو وارد پارکینگ کردم. پشت سرم راه افتاده بود و به کارکنان پارکینگ و شرکت نگاه میکرد که تا کمر جلوم خم میشدن. سرم رو بالا گرفته بودم و با قدمهای بلند راه میرفتم. وارد شرکت که شدیم سلام سرسری به همه دادم و در برابر نگاه کارمنداها و البته آرش که بالا سر منشی ایستاده بود خطاب به کیان " بفرمایید" ی گفتم و به سمت اتاقم رفتم. کیان پشت سرم وارد اتاق شد. در رو بستم. کیان سعی کرد نفسش رو جوری بیرون بده که من متوجه نشم. اما متوجه شدم... اضطراب داشت و ابهت شرکت گرفته بودش. کیفم رو روی میز گذاشتم و روی صندلی بزرگ سیاهم نشستم. کیان هنوز ایستاده بود. گذاشتم راحت باشه. کمی توی اتاق چرخید و به تابلوهای مدل مرد نگاه کرد. تقه ای به در خورد. اجازه ورود دادم. آرش با ابروهای در هم کشیده وارد شد و سلام داد. از سر جام بلند شدم و رو به کیان گفتم: آقای ملک ایشون معاونت شرکت آقای آرش مقصودی هستن... آرش جان ایشون آقای کیان ملک هستن از این به بعد به صورت آزمایشی در خدمتتون هستیم

آرش دستش رو به سمت کیان دراز کرد: خوشبختم

کیان مات عضله های بازوی آرش که از آستین لباسش هم مشخص بود سعی کرد مردونه دست بده و دست آرش رو میون مشتش فشرد. آرش زل زده بود توی چشمهای کیان و دستش رو حرکت میداد. دوئل نگاهشون طول کشید... متوجه رقابت مردونشون بودم. کیان بازوش رو محکم گرفته بود اما قد بلندتری نسبت به آرش نداشت. از پشت میز بیرون اومدم و کلافه ابرای تموم کردن دونلشون گفتم: خیلی خوب آقایون... از بورداها شروع میکنیم

اون روز همه مدلها رو به کیان نشون دادم. همراه باهاش سری به طراحیها زدم و انبار لباسها رو سپردم به آرش. آرش از این کارم راضی به نظر نمیرسید اما وقت مناسبی برای رئیس بازیش بود. این رو از چهره کیان وقتی به اتاقم برگشت فهمیدم. حسابی دمار از گردنه اعتماد به نفسش کشیده بود. کیان اولین چیزی که گفت این بود: کجا باید برم برای شروع؟

خوب بود. اونچه که میخواستم رخ داد. عصبی شدن کیان... به غیرتش بر خورد. همین خوب بود... همین رگ غیرت خوابش که بیدار میشد کیان رو از تنگنایی که خودش برای خودش ساخته بود بیرون میاورد. به اتاق طراحان بردمش. بهش وسایل لازم رو دادم. نگاهی به ساعت انداختم و زمزمه کردم چند ساعت بیشتر فرصت نداری

قلم رو توی دست چپش گرفت. به دستش نگاه کردم. این بود وجه تمایز کیان ملک... با هر دو دست کار میکرد. انگار با این کار هر دو نیمکره مغزش رو عادت داده بود به کار کردن همزمان... چشم ازش برداشتم و رفتم توی اتاقم. سرم رو روی میز گذاشتم و بغض کردم. چند وقت بود این بغض بی بهونه سمج رهام نمیکرد... ناگهانی به سراغم میومد و تا چشم خیس نمیشد ول نمیکرد. رطوبت توی حلقه چشمم پیچیده بود که در اتاق باز شد و صدای آرش به خودم آورد. سر بلند کردم و در جواب سوالش که پرسیده بود " چته" سری تکون دادم. تنش رو انداخت روی مبل چرمی رو بروی میز و دستش رو زیر چونش ستون کرد. چونه اش جمع شده بود بالا... ابروی برداشته و پهنش رو بالا داده بود. همون ابرویی که با تیغ دنبالش رو خط انداخته بود. لب باز کرد: شرکت شده مثل دروازه های پایین شهر... یکی با موی وز کرده میاد یکی با ریش بزی میاد یکی هم میاد که موهاش تا کمرش درازه... اسمش تیپ هنریه... ممنوع میکنم این تیپ رو... هر کی میخاد اینجا کار کنه باید عین آدم لباس بپوشه

خنده هیستریک تمسخر آمیزی کردم. رگ گردنش برجسته شد. به طرفم خم شد: چته؟ به چی میخندی؟

!رک و رو راست گفتم: به ابروهای تاتوت

چشم غره ای رفت: هر هر هر... پریسا یا خودت برایش جا میدازی که کجا اومده یا برایش جا میدازم... خدا رو شکر معلومه که هیچی هم بارش نیس... مهمون دو روزمونه

جواب ندادم. از روی میل بلند شد و پیرهنش رو صاف کرد و گفت: پاشو بریم

با تعجب نگاهش کردم: کجا؟

...دستی روی شکمش کشید: ناهار دیگه... وقت ناهاره

من نمیام -

چرا اونوقت؟ -

امروز باید بمونم بالا سرش -

بیخشید شما برای همه طراحهای تازه وارد از جون مایه میذارید؟ -

از روی صندلیم بلند شدم. عصبی بودم و حوصله بحث نداشتم. با صدای آهسته گفتم: آرش یه امروزو دست از سر من بردار لطفا... نه گرسنه ام نه ناهار میخوام نه از این اتاق کوفتی میام بیرون... برو خودت غذا تو بخور من میخوام به حسابها سری بزنم چندتا تلفن دارم... هزار تا کار دیروز باقی مونده... لطفا

آرش تیز نگاهم کرد و بدون هیچ حرفی از اتاقم بیرون رفت. نزدیک به ساعت چهار بود. از اتاق رفتن بیرون رفتم سمت اتاق کیان. نشسته بود پشت میزش و داشت اتود میزد. رفتم بالا سرش دست به سینه ایستادم. نگاهی به طرح مانثویی که میکشید انداختم. ابرویی بالا بردم و سعی کردم لبخندم رو کنترل کنم: خسته نباشی

نگام کرد و تا نیمه از روی صندلیش بلند شد. دست گذاشتم روی شونش: بشین راحت باش

معدب به اطرافش نگاه کرد و سر بقیه رو به کار خودشون گرم دید... کم کم این فضا باید برایش جا میافتاد. با لبخند نگام کرد: چطوره؟

لبهام رو جمع کردم: همین یکیه؟

بی هیچ حرفی هفت برگه زیر اون کار رو بیرون کشید و به دستم داد. یکی یکی و با دقت بهشون نگاه کردم... ایرادی نداشت... تکراری نبودن... مدرن و ایرانی... و با جزئیات کامل... حتی رنگ و جنس پارچه هر قسمت رو مشخص کرده بود... چیزی که ازش نخواستنه بودم... برگه ها رو توی دستم لوله کردم. خم شدم و کنار گوشش زمزمه کردم: اینا عالین... حداقل از نظر من! میرم برای بابا فکسشون کنم

روزهای خوب آغاز شد... روزهای خوب با احساسات ضد و نقیض. یک ماه بود که کیان توی شرکت کار میکرد. هنوز توی کارگاهش مستقر بود. هنوز حاضر نبود بیاد توی خونه من و از اون خونه کذایی دل ببره. جایی که میدونستم خودش هم علاقه ای به زندگی درش نداره! چیزی رو که از احساسم بهش گفته بودم به روم نمیآورد... من هم دلیلی برای بازگو کردنش نمیدیدم... چون چیزی که میخواستم شده بود... کیان با من در ارتباط بود... هر روز میدیدمش و باهاش در ارتباط بودم. روزی که اولین حقوقش رو برایش ریختم رو یادم نمیره. دم ظهر بود که اومد در اتاقم در زد. وقتی اومد داخل چهره عجیبی داشت. پشت میزم ایستاد و گفت: خانم مقصودی از بانک برای من اس ام اس اومده که مبلغ پنج میلیون به حسابم ریخته شده از طرف شرکت... فکر میکنم اشتباهی پیش اومده خواستم حسابتون رو یه بار دیگه چک کنید. از سر جام بلند شدم. رفتم سمت در اتاق و بستمش. برگشتم سمتش و نزدیکش ایستادم. خیلی نزدیک. نفسهایش رو حس میکردم. آشفته بود. لبخند زد: تا کی میخوای به من بگی خانم مقصودی؟... اینجا همه طراحها من رو پریسا صدا میکنند جز تو... تویی که در حد منشیهام چارچوبت رو حفظ کردی... چرا؟

سری تکون داد: چون شما... رئیس منی و... خیلی... گردنم حق دارید

خندیدم: پس اگر رئیستم بهت دستور میدم با حقوق این ماهت که به حسابت اومده حسابی عشق و حال کن... و دستور میدم از این به بعد پریسا صدام کن... و دستور میدم برای رفتن به باشگاه بدنسازی با آرش صحبت کن... میخوام ازت مدل بسازم... البته این جمله آخر بین خودمون دو نفر باقی میمونه... فقط و فقط من و تو... هیچ کس دیگه... حتی آرش

ابرویی بالا برد: مدل؟!..... من؟

...ابروهامو بالا دادم: روزی میرسه که سرپرست مدلها هم میشی

ارش بدون در وارد اتاق شد و غضبناک نگاهمون کرد و بعد از مکثی گفت: پریسا بیا توی اتاقم کارت دارم... حسابها نامیزونن

اون روز بحث مفصلی با آرش داشتم. ناراحت بود که به کیان هم پایه طراح اصلی حقوق دادم. بحثمون بالا گرفت تا جایی که به بابا زنگ زد. کاری که به ندرت انجام میدادم... همیشه سعی داشتم تمام مسائل شرکت رو خودم حل کنم و کمتر پیش میومد تنشهای شرکت رو به بابا گزارش بدم اما آرش آروم نمیشد تا زمانی که دستور اصلی رو از بابا گرفت

دم غروب بود. بسته و کلافه از شرکت برگشته بودم خونه و با لباس روی تخت افتاده بودم که گوشیم زنگ خورد... از صدای زنگ شعفی توی دلم به پا شد. زنگ مخصوص کیان بود... پاینوی آروم باخ! روی تخت چرخیدم و گوشیم رو مقابل صورتم گرفتم و به اسم کیان روی صفحه زل زد. بغض، عادت همیشگی، گلوم رو پر کرد. دکمه مکالمه رو فشار دادم: الو

صداش میلرزید: الو..... پریسا

دلم هری ریخت. دستم رو روی قلبم گذاشتم و روی تخت نشستم. لبخند زد. میتونستم تصور کنم سرخ شده. سعی کردم با صدای صاف و معمولی بگم: جانم کیان... اتفاقی افتاده؟

از همون جانمهایی که به همه میگفتم... از اون جانمهای رئیس مابانه! صداش لرزش داشت: نه... اتفاق که نه... فقط... یادته ظهر گفتم با اولین حقوقت برو عشق و حال کن؟

اب دهنم رو فرو دادم: آره... یادمه

...میخواستم... اگر افتخار بدی و اگر استحقاقش رو داشته باشم... چجوری بگم -

خندیدم: هر جور دوس داری بگو

...خوب... میدونی امیدوارم ناراحت نشی و توی رودرباستی نمونی -

بگو دیگه کیان دلم آب شد -

میدونی چی میخوام بگم نه؟ -

آره... خوب یه حدسایی میزنم ولی میخوام خودت بگی -

پریسا -

هوم؟ -

میخوام... دعوتم رو برای شام بپذیری یا... بانو... بانوی مهربونی -

صدای خنده ام توی دیوارهای اتاق منعکس شد... چشمهام از رطوبت اشک میدرخشید با هیجان گفتم: با کمال میل!!! کجا پیام؟

آدرس رو که گفت ابرویی بالا بردم. این یکی از بهترین و گرون ترین رستورانهای شهر بود. با خودم فکر کردم آدم خسیسی نیست! بهش قول دادم که تا نیم ساعت دیگه بهش برسم. سریع لباسهام رو عوض کردم. مانتو ساتن آجری با

روسی ساتن کرم رو پوشیدم. شلوار کرم با کفش پاشنه ده سانتی شکلاتی و کیف همراهش. عطر زدم و آرایش... کردم... چیزی که میدونستم دل هر مردی رو میلرزونه... مرتب و خانومانه

با خوشحالی از اتاق بیرون رفتم و در جواب نگاه همیشه طلبکار شوکت خانم گفتم شام رو حاضر نکنه بیرون میخورم. سوار ماشین شدم و رفتم سمت رستورانی که کیان منتظرم بود.

صدای خروس کربلایی پلک چشمهام رو به زور باز کرد. تازه خواب عمیق شده بود... وقت اذانه که خروس کربلایی صدا سر داده. روی تخت جا به جا شدم و به پهلو چرخیدم. چهره پریسا رو به چشمهام جون گرفت. به یاد دیشب و نگاهش یاد دیشب و اضطرابی که توی چهره اش بود. اخمهام رو توی هم کشیدم و چشمهام رو بستم. گذشت زمان رو اصلا نفهمیدم. خروس کربلایی دوباره صدا میکرد. چشمهام رو باز کردم و خواستم با پرخاش پتو رو روی سرم بکشم که چشم به شعاع های نازک نور افتاد که از بین روزنه های دیوار چوبی کلبه به داخل قد کشیده بودن. باورم نمیشد صبح شده! صبح شده و من برا ینماز بلند نشدم و به هوس یه دقیقه خواب بیشتر چشمهام رو روی هم گذاشتم... توی دلم گفتم خدا امروزت! رو به خیر کنه عباس بی بی!... امروز بی نمازت... امروز با پریسا

روی تخت نیم خیز شده بودم که تقه ای به در خورد. دلم ریخت. بی بی که پای او مدن تا کلبه نداشت... معمولاً نمیومد مگه کار مهمی داشت. جنگی توی موهام زدم و با فکر اینکه مشتری برای اصلاحه با همون صدای خش دار صبحگاهی گفتم: بفرما

در باز شد و چشمم روی در ثابت موند. چند لحظه طول کشید تا کسی که پشت در بود خودش رو بهم نشون داد... چند لحظه طول کشید تا دل من با نگاه پریسا ریخت کف کلبه. رنگ به رو نداشت. انگار خوب خوابیده بود... یا اصلاً خوابیده بود... سلام کرد. از روی تخت بلند شدم و بی احساس ترین سلام ممکن رو دادم. گفت اجازه هست بیام داخل. گفتم خودم الان میام بیرون. گفت خودش میخواد بیاد داخل... گفت میخواد اتاقکم رو خوب ببینه... ببینه کجا دو سال از چشمش پنهون بودم. در رو بست و وارد شد. نگاهی به بومهای نقاشی که روی هم کنار دیوار چیده بودم انداخت. رفت سمتشون. با دو انگشت بینشون رو باز کرد... درست مثل بار اولی که اومده بود داخل کارگاه... بی دعوت... بی رضای دل من... شاید داشت سعی میکرد به یاد بیارم. تابلویی رو از بین بقیه کشید بیرون. زل زد بهش. تابلویی که شبیه به گذشته بود... شبیه به کارهای سیاه قبل... از میون اون همه منظره اون رو کشید بیرون که با رنگ روغن سیاه خط خطی کرده بودم. برگشت! ستم. نگام کرد. گفت: فشنگه... درکش میکنم... انگار منم

البخند کجی زدم که: اون چهره نیست خانم... اون اصلاً انسان نیست

!سر تکون داد که: میدونم... دله

لب پایینم رو به دندون گرفتم و زل زد بهش. پلک زد. چشمهاش میدرخشید. گفت: اسم داره؟

پیش دستی کردم: تابوت

نمیخواستم دوباره بگه مصیبت... بگه کارهات عالین برای شرکت پدرم... بگه بهت علاقمندم... بگه و من برم... غرق! شم میون زندگیش... یکی شه زندگیهامون... گفتم. نگام کرد... و اروم زمزمه کرد... تابوت

تابلو رو سر جاش گذاشت و چند قدم کوتاه توی فضای خالی و کوچیک کلبه زد. لب باز کرد که: اینجا من رو یاد گذشته میندازه... روز اولم با تو

دستم رو توی جیبهای شلوارم فرو کردم بی اینکه معنای نگاهم تغییر کنه یا شوق یا شغف یا اشتیاقی برای شنیدن داشته باشه. بی توجه به من ایستاد و بروم و گفت: کیان تو هیچی از من یادن نیست؟... اینکه چطور آشنا شدیم... اینکه چه روزی و چطوری ازم خواستگاری کردی... پدرم... خونمون... هیچی یادت نیست؟



الب باز کردم و سنگدلانه گفتم: من شما رو نمیشناسم خانم

جلو اومد. درست توی سینم ایستاد. با هر دو دست صورتم رو گرفت و با بغض گفت: کیان... همه چی یادت میاد بهت قول میدم... امروز... با هم برمیگردیم تهران... خونمون... باید بیای تا یادت بیاد کیان... خودت رو غرق این روستا و آدمهات نکن... بیشتر از این نکن... نذار بیخیال زندگیمون بشی... بیا تا شوق زندگی دوباره برگردی توی دلت... که به ذهنت فشار بیاری و یادت بیاد

خودم رو از میون دستهایش کشیدم بیرون: من جایی نیام... خونم اینجاس... خونه شما هم هر جای این دنیا باشه خونه شماست... من به خودم اجازه نمیدم با زندگی کسی بازی کنم شما هم خواهش میکنم به خودتون این اجازه رو ندید... من اینازی به تغییر نمیبینم

فریاد زد: تو احتیاجی نمیبینی چون کوری... چون نمیفهمی... چون یادت نیست... یه چار دیواری توی تهرون هست که خونه هر دوی ماست... توش زندگی کردیم... با هم... هر چی بوده اونجا بوده... دعوا داشتیم اونجا بوده عشق داشتیم اونجا بوده... من زنتم کیان من زنتم... خودت رو به خریت نزن... تو محاله من رو یادت نیاد... تو در برابر من مسئولی... من زنتم چه بشناسی چه شناسی باید برگردی خونت تا درمون شی... باید برگردی کیان

یقه لباسم رو گرفته بود و یه نفس فریاد میکشید. چشمهام گرد شده بود. باورم نمیشد داره اینجوری فریاد میکشه... هیچوقت... هیچوقت اینجوری ندیده بودمش... اونقدر فریاد کشید که لادن و احمد خودشون رو هراسون انداختن وسط کلبه. چند دقیقه بعد هم بی بی لنگ لنگون و رنگ و رو پریده اومد داخل. احمد و لادن پریسا رو از من جدا کردن. پریسا توی بغل لادن به شدت میلرزید و چشمهای گرد و عصبانیش رو دوخته بود به من و هنوز فریاد میزد: من! زنتم... زنتم!

میخواستم از کلبه بزنم بیرون اما احمد نمیذاشت. من رو گرفته بود و مدام میگفت: کیان صبر کن... وایسا

میون دستهای احمد گیر کرده بودم. خونم به جوش اومده بود... فکر آبروم بودم... آبروی بی بی توی روستا... که هیچوقت صدای بلندی از خونس شنیده نشده بود. رگ گردنم زد بیرون و میون بازوهای احمد رو کردم به پریسا و فریاد زدم: صداتو بیار پایین!

.... احمد دست گذاشت روی دهنم: هیچی نگو... هیسسسسسسسسس کیان

پریسا سرش رو میون سینه لادن فرو بره بود و حالا دیگه اروم گریه میکرد. بی بی صلوات میداد. دستهایش رو میدیدم که میلرزه. بازوهایم محکم تکون دادم و خودم رو از بغل کیان آزاد کردم. موهامو از توی صورتم کنار زدم و رفتم سمت بی بی. دستش رو گرفتم و از کلبه بردمش بیرون. بی بی حال نداشت. بردمش لب پله کلبه خودش نشستیم کنار هم. سرم رو میون دستهام گرفتم. صدای خس خس نفسهای بی بی رو میشنیدم. زمزمه کردم: ببخش بی بی

عصاش توی دستش میلرزید. با صدای لرزون گفت: خدا ببخشه مادر... خدا ببخشه

چشمهام رو با انگشتم فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم. صدای کربلایی از میون حیاط میومد: صاحب خونه... بی بی؟

هنوز جواب نداده بودم که کربلایی بالای سرمون ظاهر شد. نگران گفت: عباس چی شده؟... ها بی بی؟

... بی بی جواب نداد. سر بلند کردم: هیچی کربلایی... چیزی نیست

کربلایی ادامه داد: پس این داد و هوارها از کجا بود

احمد و لادن و پریسا از کلبه اومدن بیرون. لادن بازوی پریسا رو گرفته بود. صورتهای هر دوشون سرخ از گریه بود. احمد اما بیشتر توی خودش بود. لادن و پریسا از مقابلمون گذشتن و رفتن سمت کلبه. کربلایی با دقت نگاهشون کرد. احمد ایستاد بالا سرم روبروی کربلایی. دستهایش شلوارش فرو بود و یه گوشه از پیرهن چارخونه کرم شکلاتیش از شلوار کتوش بیرون افتاده بود. کربلایی کمی منتظر موند. بی بی حوصله رو بهش گفتم: شما بفرما کربلایی... بفرما داخل یه چای برات بیارم

فهمید که باید بره. کلاه نمزش رو روی سر محکم کرد که: نه... میرم به وقت دیگه مزاحم میشم... شاید دم غروب برای موهام اومدم دستی بهشون بکشی

با سر تایید کردم و کربلایی رفت. دست گذاشتم روی دست بی بی و بی توجه به حضور احمد گفتم: یا علی بگو بی بی

هر دو بلند شدیم. بی بی چند قدم رفت که احمد صدام کرد: کیان

جواب ندادم. گفتم: وایسا مرد... کارت دارم

جواب ندادم. دست گذاشت روی شونم و محکم به طرف خودش چرخوند: مرد باش و وایسا

بی بی نگامون کرد. آماده به اشاره من بود که همه محل رو بریزه توی خونش. آروم پلک زدم: برو بی بی داخل منم الان میام

بی بی دل نگرون نگام کرد و بعد راه کلبه رو پیش گرفت. چرخیدم سمت احمد. یه قدم رفتم جلو و سینه به سینه ایستادم: مرد هستم و واستادم!... بگو... میشنوم

احمد پلک زد. سرش رو کج کرد: اخه مرد مومن... چرا لج میکنی... زنت بعد از دو سال بدبختی کشیدن که تو سر سوزنی ازش نمیدونی اومده پیدات کرده میون این ابادی... نه لباسی همراهش نه به قصد سفر اومده کار و زندگیش توی تهرون بی سر و صاحب افتاده... چرا لج میکنی؟

من کسی رو دعوت نکردم... من گفتم بیا؟ -

تو نگفتی... تو نگفتی چون نمیدونی -

بله... کورم... نفهمم... خرم... دیدم و شنیدم ابراز علاقه های به اصطلاح زخم رو -

..... ای بابا..... ای بابا -

احمد کلافه بود. چند قدم جلوم راه رفت و برگشت سمت من که خون سرد ایستاده بودم: کیان... بازیش نده... کافیه هر چی بدبختی کشیده... کاری ندارم که یادت نیست... دردی نیست آگه مهری ازش به دلست... الان فقط یه جو انصاف میخواد داشته باشی که ربطی به یاد و هوش نداره... یه جو انصاف برای زنی که با مدرک اومده میگه زنته... فکر کن به زنی که زنته و دوساله با کابوس مرگ تو تنهایی روزگار گذرونده و شیر زن پات مونده که پیدات کنه... آگه زنده نه استخون سوخت... آگه جنازت نه... یه نشونی ازت... یه پر موها... یه تیکه از پیرهن... انصاف داشته باش عباس روستا... مرد باش و مردونگی کن

چشمهام رو کلافه بستم: چیکار کنم... جیجوری مردونگی کنم؟

احمد نزدیک شد: برگرد تهران

برگردم تهران... برگردم به همه چیزهایی که ازشون به سختی فرار کردم... برایشون مرگ رو به جون خریدم... گاز دادم... چشم بستم... پرت کردم تنی رو که نمیخواستم... برای به فراموشی سپردنشون میون خواب و بیداری دست و پا زدم و وقتی بیدار شدم... جز یه تن داغون چیزی نداشتم... ها؟ برگردم؟ چرا برگردم؟ به چی برگردم؟... به همه دونسته های... تلخ؟

من بر نمیگردم... من... نمیخوام که برگردم... من نمیتونم قید این همه آسایش رو بزخم بفهمم... من نمیتونم تو جهنم نگاه تو! بسوزم و دم نزنم بفهمم... بفهمم زخم! همسرم

چشم از علفهای هرز باغچه که زیر شلاق نگاهم تکه میشدن برداشتم و توی چشمهای احمد زل زدم: من جایی نیام  
.....پشتم رو کردم و چند قدم دور شدم که دست احمد بازم رو چنگ زد: رفیق....رفیق قدیمی

بازوم رو از چنگش بیرون کشیدم که: دست از سر من بردار احمد آقا....اسمت رو درست میگم نه؟...مرد! رفیق قدیمی  
غریب... دست از سر من بردار

نموندم جایی برای موندن نبود. من درگیر گذشته... من درگیر تن... من درگیر خود.... من درگیر دل! من کینه به دل گرفته.... کجا برگردم زن! من رو میخوای کجای قلبت قاب بگیرم زن؟... ابولهول قلبت باشم که چی؟ مهرت رو به پای یه گل بذاری بیشتر جوونه میده تا دل سوخته من.... دلم سوخته زن! سوزوندیش.... من رو به خونت میبری با این همه آتیش؟  
نمیترسی به بال دامن زندگیت بگیرم؟ از شعله کشیدن نمیترسی؟ دلت رو خالی کن میون همین دریا و برو.... دل خالیت رو بردار برو زن!... دلت رو بسپار به من.... خالیش میکنم... هوای من از یادت میره همسرم... هوامو از خاطرت پاک میکنم  
.....زن! بیگانه.... برگرد به دیار آشنای خودت

شالیزار پاهامو چنگ زده.... خم شدم و دستم رو میون گل نرم فرو کردم.... انگشتهام رو میون گل خنک تکون دادم.... روستا من رو به آغوش کشیده.... کربلایی با لبخند مهربونش چند متر دورتر.... گلنار با شال سفیدی که دور سرش پیچیده و نگام نمیکنه.... بال دامنش رو به کمر فرو برده و فرزند کار میکنه.... کمر راست میکنم. نگاش میکنم.... همونطور خم ایستاده.... صاف میشه و کمرش رو کمی به عقب خم میکنه. به دور خیره میشه و دوباره میره که خم شه دنبال کار که نگاهش بهم میوفته... نور آفتاب توی چشمهاش غوغا میکنه.... دلم میگیره.... رو میگردد... دلگیر رو میگردد... چطور برگردم؟... من پای بندم به این گل و لای زن! من مست بوی این خاکم زن! من ابر و بارون این دریا رو نگاه کن.... ببین.... من نهال ریشه گرفته میون این خاکم زن

وقت ناهار همه کم کم و آهسته از کنارم رد شدن. خسته نباشی گفتم و شنیدم... چشم دنبال گلنار بود.... گلناری که معطل میکرد برای رفتن... گلناری که رفت که آخرین نفر بره... راه افتاد منم به فاصله چند قدم پشت سرش. از شالی که بیرون رفت رفتم سمتش. آب رو از بند کمرم باز کردم. نگام کرد. در بطری رو باز کردم و گرفتم سمتش. دستهایش رو جلو آورد. آب رو ریختم روی دستهایش. دستهای گل آلودش رو شست. نگام نمیکرد. نگاهش رو به دستهای گره زده بود. دستش رو عقب... کشید که با دامنش خشک کنه که گفتم: گلنار خانوم

نیم نگاهی بیشتر نصیبم نشد. ادامه دادم: ازم دلگیری؟

رو گردوند. التماس کردم: صبر کن... من... من رو اینجوری به آتیش نکش گلنار... تو تنها کسی بودی که درک میکردی حال... و روز غریبه ای رو که دنیا برایش غریبه... حالا چی شده که

سه رخ شدی. اینکه به سمتم بچرخه... پشت بهم با بغض گفت: مشکل من با گذشته شماس... گذشته ای که به من دروغ گفتید.... وقتی نقاشیم میکردید پرسیدم اون الگو زنت بود.... جوری حرف زدی که باور کنم... تنها و بی کسی.... امروز میبینم... زنی اومده که... زنته عباس آقا... فکر میکنم... شما نباید آدم ارزشمندی بوده باشی.... نه اونقدر ارزشمند که  
..... من

بغضش ترکید اما غرورش نپاشید جلوی پام.... تیز پا دوید و دور شد.... دور دور.... مثل یک گل سرخ میون چمنزارهای  
سبز!

یادم اومد.... یادم بود.... دروغ بی صدام رو یادم بود.... شکسته نشستم روی تخته سنگ کنار شالی و یاد گذشته رو نشخوار  
.... کردم

فردای روزی که با پرپسا سر آرش بحث کردم رو هیچوقت از یاد نمیبرم. کلافه بودم. مستاصل.... مرد که مات زندگیش  
بشه بی صدا دنبال چاره میگردد.... اگه قبول کنه مات شده... شاید دنبال یه سر پناه، یه گریز، یه راه میگردد که ذهن  
جسورش رو پابند کنه.... آروم کنه با چیزی.... شاید سیگار.... شاید مشروب.... شاید مواد.... شاید جنس مخالف یا شاید مثل  
..... من..... فقط یک نگاه

توی شرکت پشت میزم نشسته بود. همه تنم درد داشت نمیدونم چرا ولی انگار کوه کنده بودم. حوصله هیچ کس رو نداشتم. اون روز پریسا نیومده بود شرکت. شاید از دعای دیشب از داد و هوار و تهدیدم ترسیده بود و نیومده بود... آرش هم اصلا برای گزارش کار به اتاقم نیومد. عصبی بودم. از صبح پنج فنجون قهوه خورده بودم. دهنم تلخ بود. دستهام رو روی موهای تراشیده سرم کشیدم که تقه ای به در خورد و منشیم گفت یه نفر اومده و با من کار داره. اخمامو کشیدم توی هم و پرسیدم "کیه؟" گفت "یه خانوم جوون. میگه میخواد شما رو ببینه" بی حوصله گفتم: ردش کن بره

منشی چشمی گفت و رفت اما چند لحظه بعد تلفن اتاق زنگ خورد. منشی گفت: ببخشید آقای ملک خانوم میگن یه بدهکاری دارن اومدن صافش کنن

چشمهای دیروز جلوی چشمم جوون گرفت. چشمهای مها... از پشت میز بلند شدم و رفتم از اتاق بیرون. از پشت سر دیدمش. ایستاده بود روبروی میز منشیم. صدشادم زد. خانم سیفی

به طرفم چرخید. دلم ریخت... خدایا چقدر به مها شبیه هست... یا حداقل به چشم من شبیهه... دستم رو به طرف در اتاق گرفتم. لبخند زد و از مقابل عبور کرد و وارد اتاق شد. در رو بستم و رفتم سمت میز. تعارفش کردم بشینه. شخصیتش با دیروز کاملا متفاوت بود. اروم و کمی خجول. روی صندلی کنار میز نشست و سرش رو انداخت پایین. نشستم پشت میز و گفتم: حال مادرتون چطوره؟

سرش رو بلند کرد و نگام کرد. توی چشمهای عسلیش لبخند زد. رنگ و روش امروز خوب بود. معلوم بود حال روحیش خوبه. لبخند زد و گفت:

به لطف شما و خدا عمل شد. دکترای میگن خوبه... من... برای دیروز خیلی ناراحتم... حالم خراب بود. دکترای بهم گفته - بودن اگه عمل نشه تمومه... رو نداشتم زنگ بزنم به عموم که باز هم پول بده... بهشون گفته بودم حالش خوبه. نمیدونستم... عمل میخواد

دست کرد توی کیفش و باز هم همون گوشواره های دیروز رو بیرون آورد و گذاشت روی میز. محو تماشاهاش بودم... لبخندش. سرخی طبیعی گونه هاش. مژه و حالت چشمهاش... مها توی چشمهام خونه کرده بود. مها زنده و سالم روبروم نشسته بود. بغض گلو مو فشار میداد. یاد مها اون روزی که توی بوفه دانشگاه نشست روبروم و من بهش ابراز علاقه کردم... همینطور سر به زیر نشسته بود.

تقه ای به در خورد و آقای زمان سینی به دست وارد شد. فنجان قهوه و ظرف شیرینی رو گذاشت روی میز روبروی گلنار. فنجان خالی من رو برداشت و لیوان آبی که خواسته بودم رو گذاشت کنار دستم و از اتاق بیرون رفت

گلنار سر حرفش رو گرفت و گفت: این باشه خدمتون تا بقیش رو برسم روستا پرداخت کنم

یه جرعه آب خوردم و گفتم: کدوم روستایین؟

اربن... تنکابن -

:لیوان رو سر جاش گذاشتم. لبهام رو روی هم فشار دادم. لبخند زد و گفتم

خوب... پس میخوای زمینت رو بفروشی پولش رو بدی به من؟ -

:نگام کرد. مدتی سکوت کرد و گفت

میدونم که شما نیتتون خیر بود... با این تشکیلاتی هم که میبینم میدونم به پول من احتیاجی ندارید ولی اینجوری حس - میکنم زیر دین شما موندم

پس حرف جبرانه؟ -

سری تکون داد. انگشتهام رو توی هم گره کردم و گفتم

خوب.....یه جور دیگه معامله کنیم؟ -

با کنجکاوای نگام کرد. روی میزم کمی به سمتش مایل شدم و با صدایی آرام گفتم

...جور دیگه ای برام جبران کن... اونجوری که من به کارم میاد... پول به کارم نمیاد -

اخم کرد. صورتش سرخ شد. نگاهش رو ازم گرفت و گفت: شما در مورد من هر جوری فکر کنید حق دارید دیروز من توی ...شرایطی بودم که

میون حرفش گفتم: من یه طراحم... قبلا نقاش بودم... میخوام برای یکی دو ساعت روبروی بوم من بشینی... همین

دوباره زل زد توی چشمهام. ادامه دادم: با همین معصومیت و همین نگاه وحشی.... مدل من باش تا یه بوم قدیمی رو که نصفه مونده تموم کنم.... این ارزشمندترین چیزی هست که بهم میتونی بدی

هنوز اخمهاش توی هم بود که از پشت میزم بلند شدم و رفتم سمت گاوصندوق. درش رو باز کردم و کاغذ کاهی رو آوردم بیرون. رفتم سمتش. بالای سرش ایستادم و کاغذ رو گرفتم. سمتش. لوله کاغذ رو باز کرد و به طرح اولیه یه چهره زل زد. زد. توی چشمهاش ناباوری رو میدیدم. لبخند زد: شبیه هستید نه؟

آروم گفتم: ذهنیه یا کس خاصی هست؟

آه کشیدم: کس خاصی بود.... آرزومه که تمومش کنم

انگام کرد. یه نگاه طولانی و بعد یه لبخند زیبا.... که برآورد میکنم آرزویی که به دلت مونده.... مَرد

دو روز بعد روبروی بومم نشسته بود و من چهار طرف کاغذ کاهیم رو روی بوم وصل میکردم. دو روز برای مراقبتهای ویژه از مادرش... دو روز برای مطمئن شدن از بهبود حال مادرش... و دو روز برای وخیم شدن اوضاع من و ... پریسا... شاید وقت زیادی بود

توی این دو روز خیلی چیزها بین من و پریسا عوض شد. پریسا توی گوش من زد!... پریسا فیلم از دواجمون رو کوبید جلوی پام... پریسا حلقه از دواجمون رو پرت کرد توی دستشویی خونه... پریسا لگد کشید زیر مجسمه های فرشته بلورین کوچیکی که روی این آشپزخونه به ترتیب نشسته بودن... و من آروم یه گوشه ایستادم و نگاهش کردم... من یه گوشه ایستادم در حالی که گوشی موبایلش توی دستم ماسیده بود.... این عصبانیت رو نگاه کردم که مهر ناپدید میزد روی همه خیالاتم... که... آره... رابطه داره با آرش... راز داره با پسر عموش... یه چیزی که من نمیدونم اما... حرف... من... "کیان نفهمه... کیان بویی نبره... " کیان.. کیان

کیان کلک خورده بیچاره... آره... حق دارم که مها گونه ای رو بنشونم روبروم و شکل چشمهاشو سیاه قلم کنم... حق دارم به گذشته فکر کنم... حق دارم دلم برای عشق رفته ام تنگ بشه و از تصور روزهایی که نداشتم دلم هرری بریزه... تصور تن مها توی آتیش آغوشم... رویایی که کابوس شبانم شد... حق دارم روزی هزار بار با خودم فکر کنم آگه مها بود... آگه مها بود... آه... مها کجا و پریسا کجا... مهاهای آروم و معصوم من... مهاهای بی ادعای فروتن من... مهاهای باوقار و صبور من... حق دارم آگه میرم توی حمام، میچسبم به دیوار، پیشونیم رو روی سردی کاشیها... میچسبونم، سرانگشتهام رو به روی کاشی ها میکشم و بغض میکنم برای مها... حق دارم اگر

چشمهام رو بالا میگیرم. زل زده بهم. تمام حرکتها رو زیر نظر داره. شاید ترسیده برای همینه که دستهاش رو مشت کرده روی زانوهایش و از روی اون صندلی چوبی قدیمی نگام میکنه. آوردمش کارگاه نقاشیم. کارگاهی که زمان دانشجویی با

هزار سختی و مشقت پولش رو جور کردم و خریدم. یه انباری بیست متری. مها دوبار اومد کارگاهم... خبر داشت که کارگاهم خونم هم هست... وقتی دانشگاه قبول شدم از خونه عموم اومدم بیرون. میدونستم راضی نیست بیش از این جور پسر برادرش رو بکشه... همونجا میخوابیدم... مها که میخواست بیاد تموم وسایلی که نشون از خونه زندگیم بود رو میچپوندم توی صندوقی که برام حکم کمد داشت. نمیخواستم رختخوابم رو ببینه و احساس نا امنی کنه... پروژه عملیون رو با هم بودیم... من و مها و احمد و مهرنوش. مهرنوش با ما زیاد رفت و آمد نمیکرد. از کار گروهی خوشش نمیومد. ولی مها... حس خاصی داشت. حریم داشت... رفیق بود اما به اندازه. توی چشمه‌هاش که نگاه میکردم حرفم یادم میرفت. هیچوقت نگاهش نگذاشت بهش بگم چقدر میخوامش و دوستش دارم... جمله هام تحریم بودن... روزی که خواستم مها رو اونجور که هست... اونطور که توی دل خودم هست روی کاغذ بیارم نشوندمش کنار همین دریچه روی همین صندلی چوبی... زاویه تابش نور به چشمه‌هاش همین بود که امروز توی چشم گلنار میدرخشید... به گلنار نگاه کردم... به خودم حق دادم تصور کنم که به گذشته برگشتم... به خودم اجازه دادم تصور کنم هیچ چیز نیست جز من... کیان ملک بی کس و کار و بی پول دانشجو... توی کارگاه کوچیکش... به همراه همکلاسی ای که بیشتر از هر چیزی توی دنیا آرزوش رو داره... کتم رو در آوردم تا سر آستینهام به یادم نیاره زمان حقیقت تلخ حال رو. دکمه آستینهامو باز کردم و تا آرنج بالا زدم. روبروی گلنار ایستادم. زل زدم بهش. زل زده بود بهم. دلم پر بود... دلم تنگ بود... بغضم آزارم میداد. یه زور لبخند زدم. لبخند زد. تمام... صحنه های اون روز جلوی چشمهام بود. برای خودم فضا سازی کردم... همون دیالوگها رو به کار بردم

یکم به راست... آها... صورتت رو بیشتر به سمت شونه راستت بگیر... عالیه -

گلنار اطاعت میکرد. مثل مها... نشستم روی صندلی پایه دار و از کنار بوم زل زدم به صورتش و مداد رو کشیدم رو خط چشم مها روی کاغذ کاهی... اون موقع مها نگاهش پایین تر بوده... دستم رو گرفتم کنار بوم

اینجا رو نگاه کن... آره... خوبه -

برق چشمه‌هاش رو میکشیدم که گفت: زنت بود؟

این جزو دیالوگ اون زمان نبود... پرت شدم به حال... به حال خرابم... به بغضی که اسیرم کرده بود... به حقیقت مرگ... مها... به دل پر از پریسا... به اینکه... این دختر... مها نیست

قلم توی دستم لرزید. چشمهامو بستم. سعی کردم آروم باشم. سعی کردم مردونگیم رو حفظ کنم... هه... سعی کردم گریه نکنم! گفت: ناراحتون کردم؟

بی نگاه بهش سرم رو به نشونه منفی تکون دادم. گفت: میفهمم تا چه حد دوستش داشتی... ببخشید که میپرسم ولی دوست دارم بدونم چی بر سر عشقت آورده؟... کاغذ نشون میده مدت زیادی از رفتنش گذشته

لبهام رو روی هم فشار دادم. ته ریشم توی پوست لبهام فرو رفت. لبخند زدم که اشک توی چشمهام جمع نشده. گفتم: اون... زمینی نبود... یا بند نبود... رفت

چشمه‌هاش رو بست. چشمهای مها روی کاغذ باز بود... و نگاهش... هزار حرف توی نگاهش بود. هزار حرفی که نگفت و رفت... به گلنار نگاه کردم... توی چشمه‌هاش یه دونه از اون حرفا نبود. بحث رو عوض کردم: سرت رو لطفا یکم بالاتر بگیر و نگام کن

نگام کرد. چشمه‌هاش میدرخشید از نور آفتاب... میسوخت از دلسوزی... مثل این بود که دانه های ریز الماس رو توی ظرفی از عسل ریخته باشن... مثل غبارهای معلق توی بریده های نور... چشمه‌هاش رو کشیدم... اما لب و بینی ظریف گلنار مثل مها نبود. مها صورت پر و فک محکمی داشت... ظریف نبود. لبه‌هاش پر بود... خواستم فقط همون نگاه زنده بشه... آره... شاید... کافیه... نگاهش زنده شد. حالا خوب درک میکنم که... این دختر مها نیست

قلم رو توی مشت گرفتم و مشت رو روی زانوم قرار دادم و گفتم: ممنون که قبول کردی و اومدی... فکر میکنم بابت این حال خوب بهت بدهکار شدم

... لبخند زد. گفتم: مادرت توی بیمارستان تنه‌است... برو

گفت: تموم شد؟

با سر تابیدم. از سر جاش بلند شد و بند کفش رو روی شونش انداخت. تا کنار در رفته بود که گفتم: تا کی تهرانی؟

فکر میکنم تا یک هفته دیگه مامان بستری باشه - -

.... میام بهت سر میزنم - -

لبخند زد و خداحافظی کرد و رفت... رفت و من پیشونیم رو چسبوندم به پیشونی کاغذی مها و نفس آخرش میون لبهام رو... به یاد آوردم

اخم کرد. صورتش سرخ شد. نگاهش رو ازم گرفت و گفت: شما در مورد من هر جوری فکر کنید حق دارید دیروز من توی... شرایطی بودم که

میون حرفش گفتم: من یه طراحم... قبلا نقاش بودم... میخوام برای یکی دوساعت روبروی بوم من بشینی... همین

دوباره زل زد توی چشمهام. ادامه دادم: با همین معصومیت و همین نگاه وحشی... مدل من باش تا یه بوم قدیمی رو که نصفه مونده تموم کنم... این ارزشمندترین چیزی هست که بهم میتونی بدی

هنوز اخمهاش توی هم بود که از پشت میزم بلند شدم و رفتم سمت گاوصندوق. درش رو باز کردم و کاغذ کاهی رو آوردم بیرون. رفتم سمتش. بالای سرش ایستادم و کاغذ رو گرفتم سمتش. لوله کاغذ رو باز کرد و به طرح اولیه یه چهره زل زد. توی چشمهاش ناباوری رو میدیدم. لبخند زد: شبیه هستید نه؟

آروم گفتم: ذهنیه یا کس خاصی هست؟

آه کشیدم: کس خاصی بود... آرزومه که تمومش کنم

انگام کرد. یه نگاه طولانی و بعد یه لبخند زیبا... که برآورد میکنم آرزویی که به دلت مونده... مَرِد

دو روز بعد روبروی بوم نشسته بود و من چهار طرف کاغذ کاهیم رو روی بوم وصل میکردم. دو روز برای مراقبتهای ویژه از مادرش... دو روز برای مطمئن شدن از بهبود حال مادرش... و دو روز برای وخیم شدن اوضاع من و... پریسا... شاید وقت زیادی بود

توی این دو روز خیلی چیزها بین من و پریسا عوض شد. پریسا توی گوش من زد!... پریسا فیلم ازدواجمون رو کوبید جلوی پام... پریسا حلقه ازدواجمون رو پرت کرد توی دستشویی خونه... پریسا لگد کشید زیر مجسمه های فرشته بلورین کوچیکی که روی این آشپزخونه به ترتیب نشسته بودن... و من آروم یه گوشه ایستادم و نگاهش کردم... من یه گوشه ایستادم در حالی که گوشی موبایلش توی دستم ماسیده بود... این عصبانیت رو نگاه کردم که مهر تابید میزد روی همه خیالاتم... که... آره... رابطه داره با آرش... راز داره با پسر عموش... یه چیزی که من نمیدونم اما... حرف... من... "کیان نفهمه... کیان بویی نیره..." کیان.. کیان

کیانِ کلک خورده بیچاره... آره... حق دارم که مها گونه ای رو بنشونم روبروم و شکل چشمهاشو سیاه قلم کنم... حق دارم به گذشته فکر کنم... حق دارم دلم برای عشق رفته ام تنگ بشه و از تصور روزهایی که نداشتم دلم هری بریزه... تصور تن مها توی آتیش آغوشم... رویایی که کابوس شبانم شد... حق دارم روزی هزار بار با خودم فکر کنم آگه مها بود... آگه مها بود... آه... مها کجا و پریسا کجا... مهاهای آروم و معصوم من... مهاهای بی ادعای فروتن من... مهاهای باوقار و صبور من... حق دارم آگه میرم توی حمام، میچسبم به دیوار، پیشونیم رو روی سردی کاشیها... میچسبونم، سرانگشتهام رو به روی کاشی ها میکشم و بغض میکنم برای مها... حق دارم اگر

چشمهام رو بالا میگیرم. زل زده بهم. تمام حرکتهام رو زیر نظر داره. شاید ترسیده. برای همینه که دستهاش رو مشت کرده روی زانوهایش و از روی اون صندلی چوبی قدیمی نگام میکنه. آوردمش کارگاه نقاشیم. کارگاهی که زمان دانشجویی با هزار سختی و مشقت پولش رو جور کردم و خریدم. یه انباری بیست متری. مها دوبار اومد کارگاهم... خبر داشت که کارگاهم خونم هم هست... وقتی دانشگاه قبول شدم از خونه عموم اوادم بیرون. میدونستم راضی نیست بیش از این جور پسر برادرش رو بکشه... همونجا میخوابیدم... مها که میخواست بیاد تموم وسایلی که نشون از خونه زندگیم بود رو میچپوندم توی صندوقی که برام حکم کمد داشت. نمیخواستم رختخوابم رو ببینه و احساس نا امنی کنه... پروژه عملیون رو با هم بودیم... من و مها و احمد و مهرانوش. مهرانوش با ما زیاد رفت و آمد نمیکرد. از کار گروهی خوشش نمیومد. ولی مها... حس خاصی داشت. حریم داشت... رفیق بود اما به اندازه. توی چشمهاش که نگاه میکردم حرفم یادم میرفت. هیچوقت نگاهش نگذاشت بهش بگم چقدر میخوامش و دوستش دارم... جمله هام تحریم بودن... روزی که خواستم مها رو اونجور که هست... اونطور که توی دل خودم هست روی کاغذ بیارم نشوندمش کنار همین دریچه روی همین صندلی چوبی... زاویه تابش نور به چشمهاش همین بود که امروز توی چشم گلنار میدرخشید... به گلنار نگاه کردم... به خودم حق دادم تصور کنم که به گذشته برگشتم... به خودم اجازه دادم تصور کنم هیچ چیز نیست جز من... کیان ملک بی کس و کار و بی پول دانشجوی... توی کارگاه کوچیکش... به همراه همکلاسی ای که بیشتر از هر چیزی توی دنیا آرزوش رو داره... کتم رو در آوردم تا سر آستینهام به یادم نیاره زمان حقیقت تلخ حال رو. دکمه آستینهامو باز کردم و تا آرنج بالا زدم. روبروی گلنار ایستادم. زل زدم بهش. زل زده بود بهم. دلم پر بود... دلم تنگ بود... بغضم آزارم میداد. یه زور لبخند زدم. لبخند زد. تمام... صحنه های اون روز جلوی چشمهام بود. برای خودم فضا سازی کردم... همون دیالوگها رو به کار بردم

یکم به راست... آها... صورتت رو بیشتر به سمت شونه راستت بگیر... عالییه -

گلنار اطاعت میکرد. مثل مها... نشستم روی صندلی پایه دار و از کنار بوم زل زدم به صورتش و مداد رو کشیدم رو خط چشم مها روی کاغذ کاهی... اون موقع مها نگاهش پایین تر بوده... دستم رو گرفتم کنار بوم

اینجا رو نگاه کن... آره... خوبه -

برق چشمهاش رو میکشیدم که گفت: زنت بود؟

این جزو دیالوگ اون زمان نبود... پرت شدم به حال... به حال خرابم... به بغضی که اسیرم کرده بود... به حقیقت مرگ... مها... به دل پر از پریسا... به اینکه... این دختر... مها نیست

قلم توی دستم لرزید. چشمهامو بستم. سعی کردم آرام باشم. سعی کردم مردونگیم رو حفظ کنم... هه... سعی کردم گریه نکنم! گفت: ناراحتون کردم؟

بی نگاه بهش سرم رو به نشونه منفی تکون دادم. گفت: میفهمم تا چه حد دوستش داشتی... ببخشید که میپرسم ولی دوست دارم بدونم چی بر سر عشقت آورده؟... کاغذ نشون میده مدت زیادی از رفتنش گذشته

لبهام رو روی هم فشار دادم. ته ریشم توی پوست لبهام فرو رفت. لبخند زدم که اشک توی چشمهام جمع نشده. گفتم: اون... زمینی نبود... یا بند نبود... رفت

چشمهاش رو بست. چشمهای مها روی کاغذ باز بود... و نگاهش... هزار حرف توی نگاهش بود. هزار حرفی که نگفت و رفت... به گلنار نگاه کردم... توی چشمهاش یه دونه از اون حرفا نبود. بحث رو عوض کردم: سرت رو لطفا یکم بالاتر بگیر و نگام کن

نگام کرد. چشمهاش میدرخشید از نور آفتاب... میسوخت از دلسوزی... مثل این بود که دانه های ریز الماس رو توی ظرفی از غسل ریخته باشن... مثل غبارهای معلق توی بریده های نور... چشمهاش رو کشیدم... اما لب و بینی ظریف گلنار مثل مها نبود. مها صورت پر و فک محکمی داشت... ظریف نبود. لبهاش پر بود... خواستم فقط همون نگاه زنده بشه... آره... شاید... کافیه... نگاهش زنده شد. حالا خوب درک میکنم که... این دختر مها نیست



قلمم رو توی مشت گرفتم و مشتم رو روی زانوم قرار دادم و گفتم: ممنون که قبول کردی و اومدی... فکر میکنم بابت این حال خوب بهت بدهکار شدم

...لبخند زد. گفتم: مادرت توی بیمارستان تنهاست... برو

گفت: تموم شد؟

با سر تایید کردم. از سر جاش بلند شد و بند کیفش رو روی شونش انداخت. تا کنار در رفته بود که گفتم: تا کی تهرانی؟

فکر میکنم تا یک هفته دیگه مامان بستری باشه - -

.... میام بهت سر میزنم - -

لبخند زد و خداحافظی کرد و رفت... رفت و من پیشونیم رو چسبوندم به پیشونی کاغذی مها و نفس آخرش میون لبهام رو... به یاد آوردم

آره خوب... دروغ گفتم... دروغ که شاخ و دم نداره... دروغ که با کلام و بی کلام نداره... دروغ همون سر تکون دادن معنی داره... دروغ همون پلک زدن... که زدم... که زن ندارم... و باور کرد... شاید هم دلش لرزید... سر همون پلک زدن دلش لرزید. لرزید و پای مردی نشست که سر شکسته اش از روستاشون پیدا شد... که با پای شکسته اومد... اومد و موند... بی اینکه حتی خودش رو بشناسه

دلش لرزیده بود که با اجازه و بی اجازه عمو آمیرزا سر از خونه بی بی در میاورد برای به یاد آوردن هویت مردی که بهش دروغ گفته بود... گفت هر چیزی رو که ازش میدونست... گفت و گفت و گفت و من کم کم به یاد آوردم و سکوت کردم

به لنگی پام که عادت کردم برگشتم تهران... برگشتم تا حال و روزی از پریسا بگیرم. برگشتم تا با پریسا حرف بزنم. تموم دلم رو جلوش بریزم... خفتش بدم... مهر طلاقش رو بزنم توی شناسنامهش و بگم برو با آرش... برو با خیال راحت هر کاری میکردی رو بکن... بهش بگم از همه چیزهایی که ازم پنهون کرده بود... ولی نمیدونم من کینه... چرا وقتی توی اتوبوس به سمت تهران میرفتم... دلم تنگ بود... دل لعنتیم تنگ زنم بود... دلم میخواست وقتی برمیکردم خونه... ببینم که پریسا... حال و روزش رو به راه نیست... ببینم که... جام خالی... باور کنم دوستم داشت. باور کنم همه اون علاقه ای که ازش دم زده بود دروغ نبود... دلم میخواست... بعد از یکسال رفتنم هنوز سیاه تنش باشه... تصورش کردم با حال و روز نا به سامون برای من... من شوهرش... تصورش کردم رنگ و رو پریده... میون لباس غم... و قول دادم به پهنای همه آغوشم بغلش کنم... ببخشم... بگم همه چیز رو اما ته تهش ببخشم... ولی امان از لحظه ای که پای لنگم به خونه رسید... ساعت هشت شب بود... میون تاریکی لنگ زدم سمت خونه که نرسیده در باز شد و صدای خنده پریسا... دست حلقه شده آرش دور گردنش... سوار شدنشون... رفتشون... دنیایی برام موند؟... جونی برای جدال موند؟ موند که نموندم؟... کنار پیاده روی خونه نشستم. سرم رو روی زانو هام گذاشتم و گریه کردم... مثل یه مرد گنده گریه کردم... مثل یه مرد بی کسی هیچی ندار که از ازل نداشت... که با عشق هم نرسید به هیچی... که خونه و زندگی و زن و عشقش هم سراب بود... که بند یه تصادف و یه مرگ نا به هنگام بی قبر و جنازه بود... که ارزشش قدر یه سال نشستن زنش رو هم نداشت... گریه کردم... مثل یه مرد شکسته گریه کردم... مثل یه بچه بلند شدم، مثل یه بچه ابرو هام بالا مونده بود و هنوز هق هق میکردم... مثل یه بچه با پشت دست، تری پشت لبم رو پاک کردم. مثل یه بچه چونم لرزید و برگشتم به خونه ام نگاه کردم... مثل یه پسر بچه که غرورش رو شکستن یه تیکه سنگ میون مشتم جا شد و توی شیشه اتاق خوابم کوبیده شد... مثل یه پیرمرد که آخرین لحظات عمرش... لنگ زدم تا آخر خیابون... لنگ زدم توی جاده های شهری که من رو تف کرده بود بیرون... لنگ زدم... و قسم خوردم دیگه پام رو توی این شهر ندارم

برگشتم به روستا... به چشمهایی که وقت نگاه میدرخشید... برگشتم و باز هم نگفتم... نگفتم زن داشتم... گذاشتم هر چی میگه همون باشه... گذاشتم خودم هم باور کنم همون مرد نقاشم که عشقش رو از دست داده بود و یه روز طرح چشمهای گلنار رو روی خطهای پاک شده چشمهای مها کشید و شاید... توی ذهن دخترک... عاشق شد... باور کردم که دنبال گلنار زدم به جاده... باور کردم دلم از هیچی پر نبوده جز عشق گلنار... گذاشتم باورمون بمونه این همه دروغ میون این همه سکوت!

حالا چی شده که برگشتی؟ زنم!... همسرم!... لنگ مهر طلاق شوهرتی برای بی آبرو نشدن... حالا که زنده هست؟!... هه... من یادم نیست... لنگ من و مهر طلاقم بمون

زجر میکشیدم... مثل یک زن زجر میکشیدم همون روزهایی که توی چار دیواری خونم، مردم بود و من رو نمیدید. مثل یک زن زجر میکشیدم و به روی خودم نمیاوردم... زجر میکشیدم و برای پر رنگ تر شدن... رژ لب سرختر میکشیدم... و... زجر میکشیدم

حالا رسیده روزی که کم رنگ یا پر رنگ... فرقی نداره... مردم من رو نمیبینه... نمیشناسه... سرم داد میکشه... سرش داد میکشم... داد میکشم تا صدام به جایی از ته خاطرات قلبش برسه و نمیرسه... داد میکشه که صدامو بیارم پایین... زن! غریبه!

سرم رو روی زانو هام گذاشتم و نفسهای وا مونده از هق هق های صبح رو نامنظم بیرون میدم. لادن هنوز داره شونه هامو نوازش میکنه و صدای بالا کشیدن بینشو میشنوم... چند دقیقه ای میشه که احمد سکوت کرده... دیگه هیچی از دلداری و امید یادش نمیداد... کیان رفیق گرمابه و گلستونش رو هم غریبه صدا کرد!

به این فکر میکنم که دردش اینقدر سنگین نبود اگر فقط به یاد نمیآورد ولی حداقل زل میزد توی صورتم و دنبال چیزی میگشت... اگر پای حرفهامون می نشست اگر فقط یادش نبود اما میخواست که به یاد بیاره... دردی نبود اگر عاشق نبود... عاشق این روستا و همه چیزهای وابسته بهش... کیان به یادش نیست و... فرار میکنه... گریز پاست... چطور شوهرم رو برگردونم... زندگیم شده بادیادی میون طوفان... بند اتصال من به زندگیم... به کیان... خیلی نازکه... با یه مهر تموم میشه و من به یاد نمونده... پرت میشم به روزهای بی امیدی بی کیان... که میدونم چقدر سخت تر از این دو سال... روزهای با امید بی کیان باید باشه... و میدونم که... من تحمل اون روزهای جهنمی رو ندارم

باید رهش کنیم مدتی به حال خودش... شاید دلش بلرزه از رفتنمون پریسا -

صدای احمد ساکت میکنه هق هق اروم رو. روم نمیشه سرم رو بالا بیارم و بینیم رو جلوی احمد بالا بکشم... فکر میکنم به حرف احمد... یعنی بذارم برم؟... چطور میتونم؟... من چیزهایی حس میکنم که... فقط من حس میکنم... منی که زنشتم!... منی که زنم و دو دو زدن نگاه یه مرد رو میفهمم... چطور رها کنم شوهرم رو؟ توی این رها شدگی... به کجای! این زندگی پرت میشم؟... به آغوش کی پناه میبره... پرت میشه از مرحله من؟

گوشه روسریم رو میکشم به بینیم و سرم رو بالا میگیرم. پلکهای ورم کرده ام رو انداختم پایین و زل زدم به گلهای قالی. نفس عمیق میکشم و میلرزم. دونه درشت و خنک اشک روی مژه ام میچکه روی دامنم. میون نفس لرزوم میگم: نمیتونم احمد... ولش کنم که چی؟... میمونم تا هر وقت که لازم باشه

گوشیم داره زنگ میخوره و باز هم جواب نمیدم. صداش که قطع شد من هم تصمیمم قطعی شد. یه احمد نگاه کردم: شما برید... ماه عسلتون خراب شد... من میمونم. باید بمونم. من هنوز هیچ تلاشی نکردم. هنوز هیچی برایش نگفتم... باید بگم برایش... لادن باید همه خاطراتمون رو برای شوهرم بگم نه؟

لادن سعی کرد میون گریه لبخند بزنه دستش رو گرفتم: شما برید... مگه نمیخواستید برید چالوس و ماسوله؟ مگه عاشق این نبودین که ماه عسلتون توی چالوس پر خاطره بشه؟ پس نتستید اینجا که چی؟... برید فقط... برای من یه دست لباس میذاری لادن؟... یه دست لباس که بتونم باهاش برم بازار لباس بخرم

لادن به احمد نگاه میکنه دست لادن رو فشار میدم: نه نیارید... خواستم برگردم بر میگردد... باهاتون در تماس هستم... اصلا شاید تونستم راضیش کنم باهام برگرده تهران

احمد دست گذاشت روی زانوش و بلند شد بی حرف کلبه رو ترک کرد

دم دمای ظهر بی بی در اتاق رو زد پلکهای چرت گرفته ام لرزید و پیچ پیچ لادن که: تازه خوابش برده بی بی

میخواستم نهار بکشم... پس صبر کنیم تا بیدار شه؟ -

دستت درد نکنه... میدونم شما اینجا فقط جای خواب داری و غذا با خود مسافراس... این چند روزه خیلی به خودت فشار آوردی... راضی نبودیم برای چند نفر با این حالت غذا درست کنی بی بی

صدای پر بغض بی بی رو میشنوم. داره گریه میکنه: ایندقه دلم لرزید دختر با اومدنتون... فهمیدم این لرزیدنه بی سبب نیست... زنتش مظلومه... صبح که دیدم اینطور جز و ولز میکنه ها بی بی دلم به آتیش کشیده شد عباس که سرش داد کشید... دلم سوخت... دل به دلش بذار ننه... بگو شوهرشه... بالاخره یادش میاد زن و زندگیش رو

... صدای بی بی دور شد که اه میکشید: امون از درد بی کسی ننه

دلم بر اش سوخت... دلم برای خودم سوخت... برای زنها سوخت... زنها که به مردها تکیه میکنند... و مردها... مردها که قدر... زنها دل ندارند... دل ندارند

دم غروب به حمام کردم و لباس لادن رو پوشیدم. میدونم که هر جا باشه این موقع میره جای خونه. جای خونه عمومی گلنار... گلناری که حالا میدونم کیه... زمزمه هایی از بی بی شنیدم که انگاری گلنار کیان رو میشناسه... گلنار چیزایی از اش میدونسته که برای کیان گفته و کیان یادش نیومده... گلنار که قصه زندگیش رو از بی بی شنیدم که یتیمه و شیر زن... که قصه عشق آمیرزا به زن برادرش نقل زیون قدیمیهای روستاس... که مادر گلنار رو به آمیرزا ندان و دادن به برادر بزرگترش که بعد از دو سال ازدواج توی کوره آجر پزی شهر سوخت و از خودش فقط اسمش روی گلنار رو جا گذاشت

.....! و گلنار ده ماهه رو میون دستهایش

آره میدونم که کیانم بند شده به روستا... به دو چشمهایی که دیشب روی تابلوی نقاشیش دیدم... یه جفت چشم خاکی که میدونم هر روز به جای خونه نوری میپاشه به بهونه دیدن عمومی... میدونم دو سال برای دل بستن یه بی سر پناه فرصت کمی نیست... میدونم و میترسم... میترسم از اون یه جفت چشم... حتی از به یاد آوردنشون هم مو به تم راست میشه و توی دلم به خودم اخم میکنم که خجالت بکش زن گنده! از یه دختر بچه میترسی؟ طعمه ای که میون آرواره بی جون این دختر گیر کرده شوهر توئه... زندگی توئه... هشت ساله تو پرپساز ندگیتو به چنگ بکش حتی اگر به قیمت شکستن آرواره یه دختر بچه باشی

پا تند میکنم سمت چای خونه. راه نزدیکه و دور... یاد میوزه و لباسهای لادن توی تنم میرقصن... لاغر شدم حتما! بعد از کیان خیال اندام و مدل بودن از سرم رفت. توی مدت نبودن کیان هوس زندگی از دلم پریده بود. دیگه اون پرپسای سابق نیستم. گاهی خودم رو نمیشناسم... و گاهی حق میدم کیان من رو نشناسه... خودم هم باورم نبود کیان رو، شوهرم رو تا این حد دوست داشتم... کیانی فریاد میزد، میشکست، قلدری میکرد... کیانی که بعد از همون داد و هوارهای عصبیش بغلم میکرد و من مطمئن بودم این آغوش گسترده و اون بوسه های با احساس از ته قلبشه... از پشیمونیش... از هوس... نیست... یه شبه نیست

چقدر خواستم خودم رو بهش ثابت کنم... چقدر خرد شدم توی ثابت کردن... چه زجری کشیدم روزی که اس ام اس من و آرش رو خوندم که گفته بودم "کیان نفهمه" .... که آرش با لحن مزخرف همیشگیش گفته بود "بابا ماهی یه باره دیوونم نکن... نمیفهمه" چقدر خرد شدم وقتی گوشیم رو گرفت جلوی صورتم که این چیه؟

مات مونده بودم که چطوری قفل گوشیم رو باز کرده... و بعد مات این بودم که چی جواب بدم... گونم سوخت از تصور سیلی نزد کیان... نزد... کاش میزد... کاش مثل همیشه قلدری میکرد... گیسم رو از ریشه میگرفت و توی صورتم فریاد میزد و من میمردم از ترس نگاه کردن توی چشمهای از حدقه بیرون زدش اما... نکرد... فقط... کی بود شد... ازم فاصله گرفت وقتی نگاه خیره و لرزون و لبهای خاموشم رو دید... عقب رفت... عقب رفت... تکیه داد به دیوار سالن صداسش... لرزید: این چیه پریسا حرف بزن

داد نکشیده بود... فقط با عجز گفته بود و من برای ثابت کردن خودم از جام پریده بودم که: مردشور تو و این زندگی... زهرماری رو بیرن کیان.. خسته ام کردی حالم رو به هم میزنی... ازت بدم میاد از شک و تردیدت

هوار کشیده بودم و هر چی دم دستم رسیده بود رو ریخته بودم به هم کوسنهای مبل رو پرت کرده بودم. توقع داشتم باور کنه... توقع داشتم بیاد بزنه توی گوشم تا بتونم یه گوشه بشینم گریه کنم و شب پشیمون بیاد بغلم کنه... نکرد... فقط نگام کرد و من از خود بیخود شده حلقه ام رو انداختم توی دستشویی... تابلوی های ازدواجمون رو از روی دیوار پرت کردم کف خونه فیلم ازدواجمون رو جلوی پاش شکستم و حرف نزد آروم نکرد... باور نکرد بی گناهییم رو... گوشیم توی دستش وا رفت.

بی جون نشستم کف زمین و زار زدم. نگاه پر تنفرش رو بهم دوخت و گوشیمو روی زمین سر داد طرفم و رفت سمت در

تمام تنم لرزید... روی زانو هام به سمتش قدم برداشتم و توی اولین فرصت بلند شدم روی پاهام و خودم رو رسوندم به زندگیم که داشت از دست میرفت. بازوش رو چنگ زدم: کیان خیالات زده به سرت... اشتباه میکنی

جواب نداد و بی توجه به بازوش که میون ناخنهام خراش میخورد کفشهایش رو میپوشید. دست کردم زیر چوونش و صودتش رو توی دستم فشار دادم و چرخوندم سمت خودم. چنگ زدم به گونه های نتراشیده و زیرش و با اشکی که توی چشمهام میلرزید میون دندونهام غریدم: کجا میری؟

!فقط نگام کرد و بعد با آرنج کنارم زد. باز چنگ زدم به بازوش: کیان... کجا میری... به قرآن اشتباه میکنی... کیان

رفت. در رو نکوبید. در رو آروم بست. پشت در نشستیم و صدای قدمهایش توی پله های خونه شنیدم. سرد و سنگین میرفت... جوری که میدونستم نمیتونم برش گردونم

و البته که نتونستم... هر کاری کردم که باور کنه بین من و آرش چیزی که فکر میکنه نیست. برقم شرکت. خونه نشین شدم... حرف حرف خودش شد... کیان اونشب برگشت خونه... شبهای بعد هم برگشت و من هر روز که میرفت سر کار با کابوس برنگشتنش سر میکردم. جواب تلفنهام رو نمیداد و من سعی میکردم ساکت باشم. جوری که فراموش کنه... هم من رو هم همه چیزهایی که در موردم فکر میکرد... فرصت میدادم که آروم شه و میدونستم سفت و سخت دنبال کارهای طلاقه... تلفنهایش میاورد خونه و وقتی من به شام درست کردن یا کتاب خوندن خودم رو سر گرم میکردم به وکیلش زنگ میزد و جای حرف زدن با من... با زنش... با وکیل حرف میزد که... به در میگم دیوار بشنو... دیوار بشنو هفته دیگه وقت دادگاه... به روی خودم نیاوردم تا آخر هفته و شب تولدم... نگفت... به روم نیاورد... دیر اومد... فکر میکردم بازی رو تموم کنه توی اون شب... فکر میکردم کوتاه میاد... چون دو روز بود که باهام حرف میزد... فکر کرده بودم آتش بسه... ولی نبود... نبود که روز شب تولدم پشت کرد بهم و خوابید... که توی خونه احمد و لادن جشن بود و من میخواستم توی جمع جلوش زانو بزنم و دسته گل صد شاخه ای سفارش داده ام رو بهش تقدیم کنم که بهش بگم بینهایت دوستش دارم! اما گفت سفر دارم... گفت و رفت... رفت و دیگه نیومد... رفت و امروز... من رو به یاد نیاره

... آه کیانم... شوهرم... مرد زندگیم... سخت تاوان کشیدی سخت

پا سست میکنم جلوی چای خونه باد میوزه و کلاغی از روی درخت مییره. نگاهی به آسمون خنجر خورده غرق خون دم غروب میکنم. فکر میکنم.... منو میبینی؟... خدا؟... هوامو داری؟

لبم رو با زبون خیس میکنم و میرم سمت چای خونه. تقریباً شلوغه. میرم داخل و نگاهم گره میخوره به یه جفت چشم خاکی... درشت و پر نگاه... خم شده روی یکی از تختها. دستش توی برداشتن ظرفها میون هوا خشک شده و نگاهش توی چشمهای من. انگار طلسم شدم. به خودم تکونی میدم و سخت نگاهم رو از چسبناکی چشمهایش میکنم و یه قدم جلو میرم. آمیرزا پشت میزش نشسته. سلام میکنم. آمیرزا سرش رو بالا میگیره. با دیدنم لبخند آشنایی میزنه که میشناسمت دختر. سلام میکنه و خلاف انتظارم کیان رو صدا میزنه: عباس آقا... با شما کار دارن

میبینم که گلنار چطور به سمت عموش میچرخه... میبینم که ظرفها رو زود توی سینیش میچینه و قدم تند میکنه سمت آشپزخونه که شاید به کیان برسونه کی کارش داره... که نیا... یا اگه میای تلخ بیا... میبینم که دیر میرسه. توی چار چوب در آشپزخونه با کیان سینه به سینه میشه. به هم نگاه میکنن. دلم میلرزه. گلنار با چشمهایش من رو نشون میده. هر دو شون دارن نگاه میکنن. کیان رنگ به رنگ میشه. اخمش گره میخوره. گلنار از کنار تن کیان خودش رو عبور میده و میخزه توی آشپزخونه. لبم از بغض و ترس میلرزه: سلام

کیان به آمیرزا نگاه میکنه. نگاهی که جوابی نداره. هر دو دستش رو میکشه به موهایش و لنگ میزنه به طرفم. نزدیکم که میرسه نگاهی به مشتریها میندازه و زیر لب میگه: بفرمایید

راه میفته سمت در چای خونه. دنبالش راه میوفتم. از چای خونه میریم بیرون. دستهایش رو توی جیبهایش فرو برده. نگاهش نمیکه. زل زده به درخت روبرو. لبخند میزنم و با صدای لرزون میگم: قدم بزنیم؟

نگام میکنه. خیره میشه. دلم هرری میریزه. پلک میزنم. چیزی نمیگه. فقط راه میوفته... خدا رو شکر میکنم... آرام به نظر میاد... یا شاید این آرامش قبل از طوفانه... شاید توی خلوتی جایی دورتر از اینجا میخواد هوار بکشه سر زنش... عیبی نداره... بذار هوار بکشه... دلم برای صدای تنگه... تنگه

آروم کنارش راه میرم و آروم آروم اشک میریزم. نگاه نمیکنه. به خلوتی رو به دریا رسیدیم. میگه: چرا گریه میکنی؟  
میلرزم از صدایش. بالاخره سکوت رو شکست... بالاخره من رو دید... دید که گریه میکنم و مهم شدم که... چرا گریه میکنم...

نگاش میکنم: دلم برات تنگه کیان... دنیا روی سرم خرابه... عرصه بهم تنگه... میدونم از گریه بدت میاد... ولی نمیتونم.. این تنها چیزی که آروم میکنه... بغض کنم... میپاشم از هم کیان

بینیم رو بالا میکشم. کیان روی تخته سنگ بزرگی میشینه. مهربون کنارش می ایستم و میگم: خسته شدی؟

زانوی چپش رو با دست ماساژ میده. بی نگاه میگه: خسته ام میکنه

کنارش زانو میزنم. دست لرزونم رو میبرم سمت دستش که روی زانوشه. سر انگشتهام رو میکشم به رگهای ورم کرده روی دستش. دستش از حرکت می ایسته. سرش پایینه. اشکم میچکه روی شلوارش. دست میبرم که انگشتهام رو بین انگشتهاش محکم کنم که دستش رو برمیداره... دستش رو میکنه تکیه گاهش روی صخره. دستم توی هوا میمونه. دست ماتم رو میبرم سمت صورتم و تکه مویی که باد توی صورتم موکوبه رو پشت گوشم میبرم و اشکم رو از روی گونم پاک میکنم. زل زده به ته دریا که میگه: چرا اینجا ای؟

لبخند میزنم: قبلا نپرسیدی؟

بی نگاه میگه: به عنوان زخم بگو اینبار... چرا اینجا ای؟ مگه دو سال از مرگ شوهرت نگذشته؟

روی ماسه ها کنار پاش رو بهش میشینم. سرم رو بالا میگیرم برای دیدنش. لبخند روی لبهام خونه کرده: نگذشته... بعد از تو زمان عبور نداشت کیان

چند سال از ازدواجمون میگذره مگه؟ -

با امسال... هشت سال و ده ماه -

بچه داریم؟ -

ن... نه -

چرا؟ -

نگاش کردم... قول دادم که همه چیز رو رو راست بگم... لبم میلرزه: نمی... خواستیم

اخم میکنه: کدومون؟

آب دهنم رو قورت میدم: من

نگام میکنه: چرا؟

چیزی نمیگم. میپرسه: بد بودم مگه؟

اشکم روی گونم رد میگیره. سریع پاکش میکنم: نه عزیزم... بد نبود... فقط... برای کارمون زیاد هوای بچه نداشتیم... تو هم زیاد نمیخواستی

سرش رو روی شونش کج کرد: گفتمی کارمون چی بود؟

سر تکون دادم: هر دومون مدل بودیم و طراح لباس... زیر نظر پدرم نمایندگیهای ایران رو میچرخوندیم

لبش په وری بالا میره: برای اندامت بچه نمیخواستی؟

عصبی اما با همون لبخند کنترل شده سر تکون میدم: این همه چیزی هست که میخوای بدونی؟... خوب ما هنوز فرصت داریم... جوونیم... تو برگرد خونه... من... هم تو رو میخوام هم هر چندتا بچه که بخوای

میخندم. همراهیم نمیکنه. دوباره زل میزنه به ته دریا. دست میکشم روی خط اتوی شلوارش که برنده نیست. فقط په خط محوه... میگم: بگم؟

نگام نمیکنه. میگم: از اول اولش بگم؟ از خودمون؟

نگام میکنه بی تفاوت میگه: اثری داره؟

خودم رو به سمتش میکشم: کیانم... امیدتو از دست دادی؟ قریونت برم خوب میشی... من قول میدم... همه چیز یادت میاد... عزیز دلم

خوبه؟ به یاد داشتن همه چیز خوبه؟... شما که همه چیز یادتونه زندگی خوبی دارین؟ -

میترسی؟ -

از به یاد آوردن همه چیز میترسم -

توی زندگی من و تو... روزهای خوب کم نبودن کیان -

روزهای بد چی؟ -

...آب دهنم رو قورت میدم: خوب ما... از خوبه‌اش شروع میکنیم

بدها رو چی؟ فاکتور بگیریم؟ -

نه... فقط... نادیده میگیریم... بذار هیچکدوممون سعی نکنیم بدها رو به یاد بیاریم... بذار از اول شروع کنیم -

یعنی اینقدر بدن روزهای تلخ زندگیمون؟ -

مات میمونم... آره بد هستن... اونقدر که آگه بگم... موندنی نیستی کیان... همون موقع هم ترس دونستنت بند بند تنم رو میپاشوند... حالا خودم با زبون خودم برات بگم؟... باید از دکتر بپرسم امکان این هست که... یه قسمتی رو... هیچوقت... هیچوقت به یاد نیاری

سکوتم که طولانی میشه میگه: چطور آشنا شدیم؟ از کجا شروع شد قصمون؟

...آه... چه سوال سختی... از کجا باید شروع کنم

لبم رو تر میکنم: از... نذری امام حسین

نگام میکنه: از نذری امام حسین؟

نگاش میکنم سخت لب باز میکنم: آره... من برات نذری آوردم و دیدمت... خاص بودی... اونقدری که ظرفش رو پیشت... جا گذاشتم و رفتم... فراداش برگشتم برای ظرفش... و باز برگشتم برای خودت... و اونقدر برگشتم که

سکوتش هولناک بود... دست گذاشتم روی زانوش و با لبخند گفتم: اولین بار من بهت ابراز علاقه کردم... نقاشیهاتو دیدم توی خونت و بهت پیشنهاد کار برای پدرم رو دادم... سخت قانعتم کردم به همکاری... و بهت ابراز علاقه کردم

چی گفتم؟ -

جواب ندادی... شاید خواستی نادیده بگیری... نشنیده بگیری... مرد بودی... نمیخواستی غرور یه دختر جلوت خرد - شه... گذاشتی تا چند ماه بعد به شام دعوتم کردی یک ماه از کارت توی شرکت میگذشت که یه شب بعد از اون همه حجب... و حیایی که داشتی بهم زنگ زدی و دعوتم کردی بیرون و اونجا با خنده ازم پرسیدی هنوز سر حرفم هستم

جزئیات بگو... چی تتم بود... چی خوردیم... چی تنت بود... از کجا شروع کردم... فقیر بودم که منتظر حقوق ماه اول - موندم برای دعوتت به شام؟

سرم رو پایین انداختم: اون موقع... تو فقط یه دانشجو بودی پدر و مادرت فوت شده بودن از بچگی پیش عموت بزرگ شدی... برای دانشگاه اما مستقل شدی... یه کارگاه داشتی که خونت هم بود... تو عاشق کارگاهت بودی همیشه... هنوز سندش به نام خودته هیچوقت نفروختیش و وسایلت رو تغییر ندادی... برگردیم تهران با هم میریم اونجا حتما چیزهای زیادی رو به یادت میاری

اخم کرد: از اونشب بگو... چی گفتم؟

اونشب بعد از اینکه بهم زنگ زدی سریع آماده شدم. مانتو ساتن آجری با روسری ساتن کرم، شلوار کرم با کفش پاشنه - ده سانتی شکلاتی و کیف همراهش. عطر زدم و آرایش کردم

!برویی بالا انداخت: خوش تیپ بودی

خندیدم: الان نیستیم؟

نگام کرد. توی نگاهش لبخند زد: پیر شدم الان... هی... خلاصه سوار ماشین شدم اومدم رستورانی که گفته بودی. از در که وارد شدم دیدمت. زل زده بودی به در. جلوی پام بلند شدی و من به طرفت قدم تند کردم. پیرهن سورمه ای با جین سورمه ای و کفش جیر مشکی... موها تو مثل همیشه از پشت بسته بودی و ته ریستم داشتی

اها همون حالت سرسراجه گفت: چه بی رنگ و رو و بد تیپ! حتما کلی توی ذوقت خورد

با اضطراب موهامو پشت گوشم فرستادم: لباسات نو بود... از لباسات خوشم اومد ولی خوب راستش ترجیح میدادم توی لباس شادتری ببینمت

نگام کرد: شاد نبودم؟

لبهای خشکم رو به هم فشار دادم: اینطور به نظر میرسید

چرا نبودم؟ میدونستی؟ هیچوقت ازم پرسیده بودی؟ -

می... دونستم برای همین نپرسیده بودم... اون موقع که دنبال میگذشتم برای کار توی شرکت پدرم از هم دانشگاہیات - شنیده بودم وضع زندگیتو

وضع زندگیم چجوری بود؟ -

خوب... تو زیاد روی شانس نبودی... شاید از بچگی... تلخی زیاد چشیده بودی... اون موقع هم مشکلات... عشق بود - ... میدونی... تو به کسی که دوست داشتی نرسیده بودی برای همین

خندید: حق داشته دختر مردم... میخواستن زن کی بشه؟ یه بی کس کار که آه نداره با ناله سودا کنه؟

دهم خشک شد... کارم سخت شد. حالا چطور باید برایش توضیح میدادم که اون دختر مرد و تو نتونستی... وگرنه دوستت داشت... ساکت شدم و همین سکوت شد اولین دروغ

نمیخواستم دروغ بگم ولی خودش بحث رو عوض کرد. زودتر از اونیه که من بتونم برای توضیح دادن جمله پیدا کنم

خوب... وقتی اومدی چی شد؟ چی گفتیم؟ -

لبخند نامطمئنی زد: نشستم رو به روت. خنده از صورتم جمع نمیشد. زل زده بودم بهت. گفتم چقدر لباسات بهت میاد. سرخ شدی. گفتم چی بخوریم. هر دو با هم غذا انتخاب کردیم. هر چی میگفتم تو مفصلترش میکردی. شام توی سکوت صرف شد. چند بار غذا توی گلویت پرید. غدام داشت تموم میشد که لب باز کردی "میدونی که من... پدر و مادر ندارم. توی رزومه ام همه چیز رو نوشتم و تو میدونی... اما دلم میخواد با عموم آشنا شی. اون تنها کسی هست که میتونی ببینی و وضعیت فرهنگی اجتماعی خانواده من دستت بیاد. پدر من زمین دار بود الانم اگر من مستقلم و سر پام از همون ثروت پدریه... یا ارثم بزرگ شدم. به زبون انگلیسی تسلط دارم و چیزهایی هم از فرانسوی سر در میارم... فرانسه رو نیمه رها کردم. اما حتما ادامه میدم. گفتمی نیاز به فرصت داری که دوباره خودت رو پیدا کنی. بعد لبخند زدی که هنوز سر حرفت هستی؟... من آدم خجالتی نبودم. برای همین با اطمینان گفتم آره... گفتمی من به پشتگرمی تو احتیاج دارم... انتظار داشتم ازم خواستگاری کنی ولی نکردی. نمیدونم شاید در همین حد کافی بود که تو مطمئن شی من هواتو دارم و من مطمئن شم تو برای هر دوی ما تلاش میکنی. بهم گفتمی دوست داری به پیشنهادم برای مدل شدن جامه عمل بپوشونی ولی دوست ندارم زیر نظر آرش تمرینات رو شروع کنی. بهت گفتم هر کجا که دوست داری ثبت نام کن و نگران هیچی نباش

شب وقتی رسویدمت کارگاه دلم برات ضعف میرفت... برای حجب و حیایی که داشتی... برای تمام مدت تا خونت که داشتی با دستهای بازی میکردی و برای تشکر آخرت که اومدم. به دلم نشسته بودی... خیلی زیاد و خیلی عجیب... از اون شب



رابطمون با هم فرق کرد. شبها تلفنی صحبت میکردیم و توی محیط کار دور از چشم بقیه به هم لبخند میزدیم. همه چیز خوب بود تا زمانی که طرحهای کت و شلوار جدید رو توی گالری به نمایش گذاشتیم. پدر اومده بود ایران. این اولین کارهای تو... به صورت دوخته شده بود که به نمایش در میومد و البته پایان دوره آزمایشیت و... اولین دیدارت با پدرم

تنها کسی که میدونست تو شبانه روز اتود زدی و تلاش کردی من بودم... برای کار زیاد و شروع دوره بدنسازی لاغر شده بودی... اضطراب داشتی. پدرم توی خونه بود و من کمتر میتونستم باهات در ارتباط باشم... همه چیز دست به دست هم داد تا تو به هم بریزی... گالری افتتاح شد... روز اول... روز دوم... روز سوم... و هیچ... طرحها جواب ندادن. میدیدمت که توی کت شلوار براق سیاهت سعی میکردی موقر باشی اما چشمت دو دو میزد... عصبانی بودی و خونسردی پدر حال هردومون رو خراب کرده بود. غروب روز سوم توی شلوغی گالری زنگ زدیم بهت که بمون کارت دارم. وقتی همه رفتن ی گالری خلوت شد و آرش پسر عموم با پدر رفت من و تو مات لباسهای ورم کرده روی دستمون وسط گالری ایستادیم. برام عجیب بود که چرا طرح همه کم و بیش فروش رفت جز تو! کنت رو درآوردی و با عصبانیت پرت کردی کف زمین. همینطور کراوات و ساعت رو نزدیک شدم که دستت رو بگیرم خودتو عقب کشیدی. صورتت رو با دستهاست "پوشوندی که" من باعث سر افکندگیت شدم پریسا... جلوی آرش... جلوی اعتماد پدرت... سرم بالا نمیداد پریسا

بدترین موقعیت ممکن بود برای زنگ خوردن گوشیم... بدترین موقعیت بود برای تماس پدرم و بزرگترین حماقت من که جواب ندادم و گذاشتم بره روی پیغام گیر و تو بشنوی که "پریسا این پسره رو رد کن بره" رنگ از رخسارم پرید. دستهاست از روی صورتت شل شد. نگام کردی. میون آتیش نگاهت ذوب شدم. دکمه های بالای پیرهننت رو باز کردی و سعی کردی نفس بکشی. سرخ شده بودی و دونه های درشت عرق رو روی گردن و پیشونیت میدیدم. پشتت رو کردی که بری. صدات زدم پا گذاشتی به فرار... میدونستم بغضت شکسته و نمیخواهی باشم... اونشب نشستم توی گالری... فکر کردم... گریه کردم... چیزی برام جای سوال داشت... یعنی حتی یکی از طرحهای تو نباید فروش میرفت؟ شک کردم... زنگ زدیم به مدیر تبلیغات. دو ساعت و نیم باهاش حرف میزدیم. بهش اطمینان دادم که تو اخراج شدی و تموم شده... گفتیم فقط میخوام بدونم چرا... چون طرحهای تو خوب بودن من مطمئن بودم... بالاخره زبون باز کرد که یه عده نمیخواستن کارهای تو نشون داده بشه

خیز برداشت و نگام کرد: کی؟

خجالت زده سرم رو پایین انداختم: پسر عموم

ابروهاشو بالا برد: دوستت داشت؟

سرم رو به طرفش بالا بردم: کی؟ آرش؟... نه بابا

پوزخندی زد: چرا... داشته که چشم دیدار من رو نداشته

سر تکون دادم: به هر حال... قضیه از این قرار بود. جواب تلفنام رو نمیدادی. بی حوصله و کلافه بودم. دو روز با پدرم صحبت کردم و مردک بردم که باور کنه ایراد از طرحهای تو نبوده. اما این جریان اصلا به نفع تو نشد. از پدرم برات یه ماه دیگه فرصت خواستم. سخت قبول کرد. سه روز از اون ماجرا گذشته بود که با یه دسته گل بزرگ اومدم در خونت. بی حوصله در رو باز کردی. گل رو آوردم داخل که "اجازه هست؟" چیزی نگفتی... اومدم داخل. گل رو گذاشتم توی بغلم و نشستم روبروی تو که خودتو به درست کردن چای مشغول کرده بودی... باز سیاه تنت بود و ریشنت رو نزده بودی. چای رو که آوردی نشستی روبروم و نگام نکردی. گل رو پرت کردم به گوشه و خیلی جدی گفتم "فکر نمیکنم اینقدر ضعیف باشی... تصور میکردم بیای از پدرم فرصت بخوای بهش بگی نمیدونی چرا این اتفاق افتاده ولی سعی میکنی ایراداتت رو برطرف کنی... نگفتی اما من گفتم"

سرت رو میون دستهاست گرفتی که "سیگار داری؟" عصبانی بودم. همه چیز رو به مسخره میگریفتی. سرت هوار کشیدم "به خودت بیا آقای ملک... فقط یه ماه دیگه فرصت داری... یا الان یا هیچوقت"

صداش من رو به گذشته برد... صداش محو شد توی گوشم... انگار رفتم به همون شب کذایی... که پریسا تیر خلاص زده بود... یا الان یا هیچوقت... رفته بود... هم خوشحال بودم هم عصبانی... خوشحال بودم که همه چیز تموم نشد... که فرصت دارم هنوز و عصبانی... از خودم از بد شانسیام... تا ساعت سه نیمه شب توی چند متر جا قدم زدم... خودم رو توی تکه آینه شکسته دیدم... فکرم رو قفل کردم... باید همه چیز رو تغییر میدادم و اول از همه خودم رو... باید از گذشته کنده میشدم... بلوزم رو در آوردم... دستگام مو تراشم رو برداشتم... ریشم رو تراشیدم... خودم رو توی آینه نگاه کردم... صدای قر دستگام مغزم رو میتراشید... گذاشتمش رو سرم... تکه های مو ریختن رو شونه هام... از روی بینیم سر خوردن روی زمین... نیم ساعت بعد من ایستاده بودم روی زمین سیاه... بی یال و کوپال... با خودم فکر کردم هیچی نداری کیان... و میتونی به دست بیاری... یا الان یا هیچوقت... ساعت پنج صبح بود... لباسهامو پوشیدم و زدم از خونه بیرون... سیگار... میخواستم و حمام

توی حمام زیر دوش آب گرم پوست سر زبرم رو شستم و فکر کردم... تنم رو شستم و فکر کردم... فکر کردم... فکر کردم... مصمم شدم که باید، باید بتونم، باید موفق بشم... اگر نشم تا همیشه خودم رو سرزنش میکنم که کیان! میتونستی... کسی بشی و نشدی... میتونستی به جایی برسی و نرسیدی

صدای پریسا توی گوشم میپیچید که "من بهت علاقه دارم کیان"... وسوسه میشدم که... منم بهش علاقمند شم... صورت مها جلوی چشمهام جون گرفت... زمزمه کردم: مها این به فرصته که دیگه پیش نمیداد مها من... باید از این لجنزار بیام بیرون... مها... من رو میبخشی؟

عصبی شدم... چون جواب مها رو نمیدونستم... چون اونقدری از عشقش مطمئن نبودم که با خودم بگم خوشبختی من براش مهم بود... بود ولی قبل از هر چیز خانوادش دغدغه اصلیش بود... برادر کوچکتش و پدر و مادرش... و من بعد از مها نتونسته بودم به خانوادش رسیدگی کنم... به پدر سیزی فروزش... هه... اون حداقل سیزی داشت که بفروشه و شب سر گرسنه زمین نذازه... من اما... یه بچه هنرمند که اگه نمیکشیدم و طرح نمیزدم... که اگه نمیفروختم... به نون شبنم هم محتاج بودم... من بعد از مها گند زدم به همه چیز... سیگاری شدم... سیگاری!!! من!!! امنی که از دود متنفر بودم... حالا غذا نمیخورم که پول سیگارم باشه... حمام نمیرم که... از خودم حاله به هم خورد... فکر کردم... من با پریسا بالا میام مها میفهمی؟ بالا که بیام... هوای عزیزاتو دارم مها

توی پیاده رویهای اول صبح قدم زدم و ریه ام رو پر از دود سیگار کردم... باید میرفتم شرکت... اما مضطرب بودم... میتراشیدم از اینکه راهم نندن... یا اینکه برم داخل و پدر پریسا بگه با اجازه کی اومدی... خوب اون موقع میگم خودتون بهم یه ماه فرصت دادید... خدایا داغونم... چطور ممکنه... من از طرحهام مطمئن بودم... جلوی یه سوپر مارکت می ایستم... شارژ تلفن میخرم... ته سیگارم رو پک میزنم و میندازم زیر پام و له میکنم... گوشیم که شارژ شد شماره پریسا رو "میگیرم... دو سه تا بوق میخوره که صداش توی گوشم میپیچه" منتظرت بودم" لب تر میکنم که "بیام شرکت پریسا؟"

نیم ساعت بعد توی شرکت پا میدارم... آرش با دیدن سر تراشیدم برای لحظه ای نمیشناستم... نپاه دوباره بهم میندازه و حالش دگرگون میشه... سلام میکنم... جواب میده و رد میشه... میرم سمت اتاق پریسا... در میزنم... صداش میاد که "بفرماید" مدر رو باز میکنم و خلاف انتظارم آقای مقصودی رو پشت میز پریسا میبینم... پریسا با مانتو و دامن سفید دست به سینه روبروی پدرش ایستاده... داخل میشم و سلام میکنم... آقای مقصودی نگام میکنه: بیا بشین پسر

پسر!... به دلم میشینه اما دلگیرم... میرم جلوی میز کنار پریسا می ایستم و لب باز میکنم: آقای مقصودی برای جریان پیش اومده من واقعا نمیدونم چی باید بگم... من تلاش خودم رو کرده بودم اما مثل اینکه طرحهام با سلیقه مشتریهای شرکت جور در نیومد ولی... من از این تهدید به عنوان یه فرصت استفاده میکنم برای شناخت بیشتر سلاقی مشتریها... از اینکه یه بار دیگه بهم فرصت میدید واقعا نمیدونم چطوری تشکر کنم ولی قول میدم اینبار سر بلند بیرون بیام

آقای مقصودی از سر جاش بلند شد... دستهایش رو توی جیبهای کت راه راه طوسیش فرو برد... زل زدم به طاسی روی سرش و موهای کاملاً سفید اطرافش... به ریش سفید و مرتب پرفسوریش... نگام کرد... لبخند زد: با موهای از ته تراشیده شده خوش... تیپ تری پسر

پریسا به روم لبخند میزنه. آقای مقصودی جدی میشه: تلاشت رو به کار بگیر اینبار... خیلی بیشتر از قبل آقای ملک آقای مقصودی از اتاق بیرون میره. با پریسا تنها میشم. نمیدونم چرا قلبم میلرزه. نگاهش میکنم. لبخند میزنه: خیلی خوب شدی... فقط... لطفا... خواهشا... دیگه ه مشکی نبوش کیان

اخم میکنم. چیزی نمیگه. معطل نمیکنم: با اجازتون خانم مقصودی

باید ذهنم رو میگرفتم از هر چیزی جز طرح جدید توی ذهنم. نشستم پشت میزم. زیر نگاه پر تحقیر طراحها... اتود زدم... تمام روز فقط یه طرح برای ناهار نرفتم. به گرسنگی عادت داشتم... اتود زدم... آرش چندباری توی اتاق طراحی به بهانه صحبت با طراحها متلک انداخت به من که سرم از روی کاغذ برداشته نمیشد. نشنیده گرفتم. دم غروب پریسا اس ام "اس زد" کارت تموم نشد؟ من پایین توی ماشین منتظرتم کیان... کیان بی معرفت

سرم رو بلند کردم. فقط من بودم و شروین، یکی از طراحهای جوون شرکت. وسایلم رو جمع کردم توی کوله پشتیم. انداختمش روی دوشم و خداحافظی بی رمقی با شروین کردم و رفتم. از شرکت بیرون که رفتم باد سردی وزید. زمستون هم از راه رسیده بود. دست کردم توی جیب شلوارم و از خیابون رد شدم. چند متر دورتر ماشین شاستی بلند پریسا برام چراغ زد. به سمتش رفتم. نگاهی به اطراف انداختم... این دختر چه سر نترسی داشت! از پشت رل نگاهش کردم. لبخند روی لیش بود. در رو باز کردم و سوار ماشین شدم. بوی عطرش توی مشامم و موزیک آروم ماشینش توی گوشهام پیچید. بی حرف ماشین رو راه انداخت و من زمزمه کردم همراه با شعر پر شده میون قلب من و گوشهای پریسا.....

یدفه از چه فصلی سبز شدی که تو احساس من قدم بزنی

یه خیابون شدم که گهگاهی یکمی واسه من قدم بزنی

یه خیابون شدم که خستگی کز کنم توی موج دامن تو

اگه دستم نمیرسه به خودت مست شم از عبور کردن تو

مثل پسکوچه های پاییزم ریه هام خش خشن پر از برگن

سن و سالی نداره رابطمون اکثر عاشقا جوون مرگن

اونقدر راه رفتی روی تنم تا به راه رفتنت دچار شدم

یه خیابون خلوت عاشق... فکر کردم که لاله زار شدم

سنگ فرشام حریص بارونن مثل ابر بهار درکم کن

... باشه روزی یه بار رد شو ازم... باشه روزی یه بار ترکم کن

لبخند زد. برای لحظه ای نگام کرد: گوش میدی این اهنکارو؟

بی نگاه گفتم: باهات زیاد اتود زدم... اون موقعها که موسیقی گوش میکردم

کی میخوای برگردی به زندگی عادی کیان؟ به لباسهای رنگی... به موسیقی... به خنده از ته دل... به بیرون رفتن... از لاک - خودت... از خونت... به دانشگاهت... به زبان فرانسه؟ کی میخوای استارت بزنی... برگردی به امید... به... عشق

بغض کردم: نمیدونم... شاید... لیاقتشو ندارم

پریسا ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و به سمت چرخید: چی داری میگی تو؟... اراده کن کیان... زندگی انتخابها و تلاشهای خودته... تلاش کن... دستتو بذار روی زانوهات و یه یا علی محکم بگو

بهش نگاه کردم. از این حرفها بهش نمیومد. دقیق نگاش کردم. به موهای رنگ شدش... شال و رژ قرمزش... صورت گرد و سفیدش... لبخند زدم: تو خیلی مهربونی پریسا

دستش رو جلو آورد و دستم رو گرفت. از این تماس مو به تنم راست شد. راحت نبودم. با این رابطه ها راحت نبودم و پریسا این لمسها رو ابتدایی ترین برخورد اجتماعی میدونست. سرم رو انداختم پایین. متوجه شد انگار که فقط یه فشار کوچیک به نشونه قوت قلب به دستم آورد و همونطور که توی بازوم مشت نرمی میکوبید پر انرژی گفت: شام چی بخوریم؟

شب رو با پریسا روی بام تهران گذروندم. توی خلوت به چراغهای شهر زل زدیم و ساندویچ کالباس خوردیم و نوشابه... چسبید... خیلی خیلی خوب بود. پیرهنم برای اون هوا کافی نبود اما گرمی حضور پریسا کافی بود... پریسای که حالا تنها دوست، تنها آشنا، تنهات حامی و تنها امیدم توی زندگی شده بود... پریسای که داشتم بهش دل میبستم و از این دلبستگی شرمزده و پر از تردید بودم... اونشب با پریسا از همه چیز حرف زدیم. من از زندگی گفتم. پریسا اشک داد!!!!!! میریخت. خندیدم و دستم رو روی سرش تکون دادم: تو که اشکت دم مشکته دختر

میون گریه خندیده بود... از همون خنده هایی که لبخند رو به لب من هم میاورد... از اون خنده هایی که چال کوچیک کنار لبش رو نشونم میداد و من چشم میگرفتم از صورتش و سر پایین مینداختم. پریسا هم گفت. از مرگ مادرش از زن گرفتن پدرش قبل از فوت مادرش... گفت بالاخره مادرم رفت که بابام هم یه جا بند شه... یه جا بند شد و بین دخترش و زن دومش... زنش رو انتخاب کنه... ولی میگفت پدرش رو دوست داره و براش احترام زیادی قائله... میگفت نمیداره توی زندگی کم بیارم... میگفت همراهه... ته صداسش غم بود... ته احساسش دروغ بود... من جز احترام حسی نمیدادم... و شاید من نمیدادم!

پریسا اونشب وقتی من رو رسوند خونه و رفت انگار... یه چیزی از وجود من رو هم با خودش برد... نمیدونم... اون حال و هوا... اون ساندویچ ساده و نشستنمون روی زمین... اون اقرارهای ساده از زندگیمون... اون اشک مهربونی که توی چشمهایش حلقه زد... اون خنده های اغواگر... پریسا ارزش دوست داشتن داشت... پریسا با اون صورت ساده و به چشم من زیبا... با اون قلب مهربون... موجود دوست داشتنی ای بود اگر من... از چشمهای مها شرم نداشتم... شرم دوباره عاشق شدن!

حواست با منه؟ -

نگام کرد. دستش انگار خشک شده بود از تکیه گاه بودن. دستهایش رو روی زانوهاش جمع کرد. نگام کرد. سر تکون داد که: به حرفات نه... به صدات

لبخند زدم. جمله اش رو واضح کرد: دنبال یه لحظه آشنایی میگذشتم

لبخند از لبم پر کشید: بودم؟

زل زد توی چشمهام... خیره شدم به مژه های فر و چشمهای سیاهش... سعی کردم لبخند بزنم: آشنا میشه... آشنا میشم عزیزم... خیلی زود

چرا به من ابراز علاقه کردی؟ چی داشتم مگه؟ مگه نه اینکه یه دیو کثیف پشمالو بودم توی یه انبار که شبیه هر چی بود -

جز خونه؟ نمیتونم این داستان رو درک کنم!

بر میگرده به دل... من دلم برات پر کشید چون میدونستم کی هستی چون میدونستم توی خلاء زندگیت گیر -

..... افتادی... عوض نشدی کیان... همیشه برای علاقه ام بازخواستم کردی و هنوز هم

سرم رو پایین انداختم. سعی کردم آرام باشم... وقت دلگیری نبود... میشد بگه نگو... اصراری نیست! میشد پسم بزنه حالا که نزدیک میشد... حالا که کنارم بود... حالا که صدام توی گوشه‌هاش میپیچید و اون دنبال یه لحظه شناخت بود... یادم به شبی افتاد که کنار آتیش توی باغ پدرم نشسته بودیم. من و کیان تنها... از همون بارهای اولی بود که با هم دور از چشم اغیار زده بودیم بیرون... اون لحظه های ابتدایی و بلند عاشقیمون... سه تار توی بغلم فشرده میشد. از سرما میلرزیدم اما به کیان لبخند میزد. کیان مست نگاهم بود. کنارم نشسته بود و ساعدشو دور زانوهایش گرفته بود. شعله های سرخ و زرد آتیش توی چشمه‌هاش رقصی بر پا کرده بودن. میون لبخند طلسم کنندش اهسته گفته بود: بخون برام

... ناخنهام رو روی سیمهای سه تار کشیده بودم و برای دو چشم بسته ای که عاشقش شده بودم خوانده بودم

کیان به دریا زل زد و میدانم چی باعث شد لب باز کنم به شعری که میدانستم تنش را به یاد و خاطره ای می‌لرزاند

وقتی میای صدای پات

از همه جاده ها میاد

انگار نه از یه شهر دور

که از همه دنیا میاد

تا وقتی که در وا میشه

لحظه دیدن میرسه

هر چی که جادس رو زمین

به سینه من میرسه

ای که تویی همه کسم... بی تو میگیره نفسم

...اگه تو رو داشته باشم... به هر چی میخوام میرسم

..... به هر چی میخوام میرسم

رنگ از رخس پریده بود. کمی میلرزید. زیر چشمی نگاه کرد. همیشه میگفت صدات مو به تنم راست می‌کنه... میگفت صدات سوز داره... دلم لرزید که شاید... شاید به یادش اومد... یه لحظه اونشب رو به یاد آورد. این اهنگ این صدا... این دختر تن خسته رو به یاد آورد؟

... از روی صخره بلند شد و زمزمه کرد: سرد شده

رفت. راه برگشت رو پیش گرفت و من روی شونم چرخیدم و به لنگ زدن مردی شکسته روی شنهای ساحل نگاه کردم که میرفت. بغض گلوم رو درد می‌آورد و درد، دلم رو... بلند شدم... داشت میرفت کسی که برای او اینجا بودم... بلند شدم و به دنبالش میان آن همه ناامیدی و ناچاری در سکوت سهمگین شکست ناپذیرمان، لنگ زدم

چشمهامو بسته بودم و به صدای اغواگرش گوش میکردم. دل توی سینم فرو ریخته بود... بعد از یکسال رفتن مها برای اولین لحظه بود که به مها فکر نمی‌کردم... چهره خون گرفته مها جلوی چشم نبود... برای اولین لحظه بود که با تموم وجودم در زمان حال فرو رفته بودم و لذت می‌بردم از حضور و گرمای کسی... کسی که گفته بود دوستم داره... کسی که دستم رو گرفته بود و بلندم کرده بود از خاک سرد مرگبار فراموشی... فراموشی خودم

کسی که نون رو به سفرم، اراده رو به قلبم، عشق رو به دلم، امید رو به نگام، لبخند رو به لبم و حس خوب زنده بودن رو... توی لایه لایه زندگیم آورده بود

چشم باز کردم. چشم بسته بود. ابروهاش رو در هم کشیده بود و میخوند... با لبخندی که... روحم رو تازه میکرد... میخوند... ناخنهای طلایش روی سیمهای سه تار رقصی بر پا کرده بود... نگاش میکردم... با دقت... از ته ته حواس ناگهانی چشم باز کرد... جا خوردم. شرمنده لبخند زد. آخرین بیت شعرش رو آهسته و با لبخند زمزمه کرد و چشم دوخت میون نی نی چشمهام... نگاهمون طولانی شده بود... توی اون هوای سرد، داغ شده بودم، حس میکردم دارم عرق میکنم... پریسا سه تار رو آروم روی زمین گذاشت. روی زانوهایش به سمتم اومد. لبخند میزد هنوز... جلو اومد و دست انداخت دور گردنم. افتادم روی زمین. روی سینم بود و موهایش روی صورتم پریشان ریخته بود. ریز میخندید و زل زده بود توی چشمهام

چرخیدم و پریسا کنارم دراز کشید. روی آرنجش بلند شد و زل زد بهم. معذب بودم. روی آرنج بلند شدم به موهای لخت روی شونش که تا برگهای خشک روی زمین جاری بود نگاه کردم. لبخند زد و با پشت انگشتم گوشش رو نوازش کردم و موهایش از روی صورتش بردم پشت گوشش و باز لبخند زد. زل زده بود بهم. سرم رو با شرم پایین انداختم و خودم رو به بازی با برگهای خشک روی زمین سرگرم کردم. انگشت گذاشت زیر چوئم و سرم رو بالا گرفت. هنوز لبخند توی نگاهش بود اما روی لبش نه. لبخند زد. گفت: تو چرا با من راحت نمیشی؟ ده ماه گذشته ها کیان... دلم خالی میشه... وقتی...

دستش رو گرفتم: وقتی چی؟... من نامرد نیستم پریسا... دروغگو هم نیستم... گفتم دوستت دارم نه؟

سر تکون داد. ابرو بردم بالا: پس به من شک نکن... و به هر چی که بهت گفتم باور داشته باش... باشه؟... پریسا... پر... روی میخواد که... من!... من آخه به پدربت چی بگم الان؟... میخنده ازم به قرآن

دستش رو از دستم بیرون کشید و روی زمین دراز کشید. موهای خوش حالت و قهوه ایش روی برگهای پاییزی پخش شدن... به نیم رخ عروسکیش نگاه کردم. اخم کرده بود. هزار بار مطمئنم کرده بود پدرش به نظر دخترش اهمیت میده و قرار نیست از چیزی واهمه داشته باشم اما... دلم میخواست کمی بیشتر خودم رو جمع کنم و دست پر برم خواستگاریش... اما پریسا... اخم کرده بود... رنجیده بود ازم! خندیدم: چیه حالا؟... قهر کردی؟... با من؟

جواب نداد. سر پایین انداختم: بذار رسمیش کنم پریسا... بعد هر کاری برای شادیت میکنم... برای اینکه بهت ثابت کنم... دوستت دارم

لبش به لبخندی لرزید که از من پنهون میکرد. سرش رو چرخوند تا نبینمش. لبخند زد و دستم رو روی قلبم گذاشتم و بلند.... داد زد: آخ... پریسا... آخ قلبم

هراسون روی آرنج بلند شد و به من که خودم رو روی زمین انداخته بودم نگاه کرد. دستش رو روی دستم گذاشت: چی اشدی... کیان... کیان

یه چشم رو باز کردم و لبخند زد. دستش رو گرفتم و بوسیدم: کم محلم که میکنی پری... قلبم میگیره

قش قش خندید و برگ پاشید توی صورتم... قش قش خندید... قش قش خندید... همین زن شکسته که پشت سرم سلانه سلانه راه میاد... همونکه حتما سر پایین انداخته و دنبالم میاد... همونکه نمیدونم چی شده که تنهاست... که اومده... که یادش به من افتاده... که با آرش نیست... که دستش حلقه نیست... همین زنی که چهره اش غمگینه ولی من با چشم خودم دیدم قش قش میخندید و توی بغل آرش میرفت... خودم دیدم آرش سرش رو بوسید و سوار ماشینش کرد و رفت... من دیدم و اون! من رو ندید در خونمون و رفت... چی شده که اینجایی زن؟ دنبالش چی اومدی پری؟

برای چی دنبالش افتادم...میره و من توی سکوت دنبالش میرم...پریسا این مرد! از روزهای آخر کیان هم تلخ تره...اون یادش رفته...همه چیز رو یادش رفته...تا کی میخوای مبارزه کنی...فکر کن همه چی یادش اومد...تو رو...و همه فکرهای مزخرف روزهای آخرش رو...و نفرت روزهای آخرش رو...اگه خواست ازت جدا شه چی؟!...خورد میشی پریسا...چیزی از غرورت نمیمونه خانم مقصودی...واستا...همینجا واستا...بذار بره بره و سر راحت روی بالش بذاره...تو کجا امیری؟توی بیخواب غریبه...توی شب زده

ایستادم رو به موجهای وحشی دریا میون نور کم چراغ ساحل...دکمه های مانتو رو باز کردم...شالم رو از دور گردنم ازاد کردم تا کمی نفس بکشم...موجهای بلند اب دلم رو میلرزوند...سیاهی شب دلم رو میلرزوند...رفتن و دور شدن کیان دلم رو...میلرزوند...تنهایی دلم رو میلرزوند اما...پای رفتن نیست و جان نشستن

دستهام رو توی جیب شلوارم فرو بردم و بغضم رو خوردم...سه روزه که نه با آرش حرف زدم نه با بابا...نه خبری از شرکت دارم نه از خونه زندگیم...ولی دلم شور هیچی رو نمیزنه جز...شوهر بی یادم...شوهر بی یادم که من رو رها کرده...و میره

رو گردوندم و نگاش کردم...انگار متوجه شده بود صدای پایی از من نمیشنوه...ایستادم...رو گردوندم سمت دریا...متوجه بودم داره نگام میکنه...رو گردونده بود و نگام میکرد...لبم به لبخندی از بغض لرزید...این نگرانی رو پای چی بذارم؟!...پای اینکه شوهرمه و از سر یه حس...یه علاقه...نگرانمه یا...بذارمش پای حس مسئولیت یه مرد در برابر یه زن...یه !!!غریبه...یه قوی تر یه با غیرت و تعصب تر نسبت به یه جنس ضعیف تر...نیازمندتر به مراقبت

راه رفته رو برگشت...آروم آروم به سمتم اومد...دستهام رو از جیبهای شلوارم بیرون کشیدم و بی اینکه نگاش کنم در برابر باد دست به سینه ایستادم...ایستاد کنارم...سنگینی نگاهش روی صورتم سایه انداخته بود...بینگاه پرسیدم: چرا نرفتی؟

بی حس گفت: چرا ایستادی؟

!ادامه دادم: کجا بیام؟

ساکت شد...نگاهش رو ازم گرفت و زل زد به دریا...نمیدونم چی شد که گفتم: چرا هیشکی نیست دستم رو بگیره؟

!به آسمون نگاه کردم...لبم لرزید: چرا باید من رو یادت بره؟

ساکت بود...شاید سرش رو انداخته بود پایین...نمیدونم...مهم نبود...دلم گرفته بود و بود و نبودش کمکی بهم نمیکرد...بودنش آغوش نمیشد که امنیت و عشق بهم بده...که آروم کنه...بودنش صدا نمیشد که توی گوشم بگه من انجام...دلت از چی گرفته...بود و نبودش فرقی نداشت...حس گنگی داشتم...یه حس مبهم از زنده بودن شوهرم...حسی که شادی نبود اما نمیتونست غم هم باشه...نمیدونم چرا ولی توی اون لحظه فقط دلم میخواست بره...تنهام بذاره...اون لحظه فقط میخواستم نباشه...از خودم ناامید بودم...از عجل بودنم دلخور بودم...سه روز گذشته بود و برای من انگار یه قرن گذشته بود...انتظار داشتم رفتاراش جور دیگه ای باشه...حتی اگر یادش نیست...اما کیان من...فقط یه کوه غرور بود...همین...یه کوه غرور!

احساس کردم گوشه مانتوم سنگین شد...نگاه کردم...کیان گوشه مانتوم رو که توی باد تلو تلو میخورد رو گرفته بود و نگام میکرد...نگاش کردم...گفت: برگردیم؟

از سوز باد لرزیدم...نگام توی چشمهاش دو دو میزد: کجا...؟...خونه بی بی؟ به بیخیالی تو؟...به سوختن من؟...نه عباس آقا...اینجوری برنمیگردم

دستش از مانتوم رها شد...اخم کرد: میگی چیکار کنم؟

به طرفش چرخیدم و درست روبروش ایستادم: میگم سعی کن...فرار نکن...من رو، زنت رو نادیده بگیر...فکرهای بچه گانه توی سرت رو بریز دور...به چی این روستا دل خوش کردی کیان؟! اون چیزی که فکر میکنی هیچوقت نمیشه...چون

حالا من هستم...چشمات رو باز کن...ببین...درست روبروت...توی بطن زندگیت ایستادم.اگر هر چیزی توی سرته اول باید من رو ،زندگیت رو یادت بیاری و بعد در موردش تصمیم بگیریم

رو ترش کرد: چی میگی تو؟معلوم هست؟

انگشت اشاره ام رو کوبیدم روی سینم: من زخم کیان...میفهمم....از همون لحظه اول فهمیدم...امشب برو و به چیزهایی که گفتم فکر کن...به این باور میرسی که برای رسیدن به هر چیزی باید از روی چی رد شی...من اینجا محکم ایستادم کیان...اگر من رو به یاد بیاری پس به یاد هم میاری که چی بهت گفتم...که گفتم گدای عشق نیستم...اما از حق هم...نمیگذرم...برو و ببین اون دختر هفده هجده ساله ارزش پا گذاشتن روی

!هوار کشید: بسه دیگه

ساکت شدم.عصبی این پا و اون پا شد.بهم حمله کرد و توی سینم ایستاد: چرت و پرت نگو....خوب؟چرت و پرت نگو....من اصلا نمیدونم چی داری میگی...ولی اینجا یه روستای کوچیکه...حرفهای پوچ زودتر به باور میشین...خیالهای قد نکشیدت رو توی همین شنها خاک کن

خم شدم و قلوه سنگی برداشتم و همونطور که پرتش میکردم توی دریا گفتم: باشه...این از خیالات قد نکشیده من....میریزمشون دور....میریزمشون توی دریا...ولی تو هم خیالهای خامت رو همینجا بریز بیرون

رو ازم گردوند و با جلوی کفشش مشغول بازی با شنهای ساحل شد.رهاش کردم توی افکارش...رهاش کردم و رفتم...به امید اینکه وقتی برمیگرده...با دل سبک برگرده

نیمه شب بود که برگشتم خونه.سردرد داشتم و خسته از پیاده روی چند ساعت شبانه که به هیچ کجا نرسونده بودم!به طرف کلبه میرفتم که صدای پریسا از میون درختها نظرم رو جلب کرد: دارم بهت میگم چیزی یادش نیست...میفهمی؟چیزی یادش نیست!

ایستادم پشت یکی از درختها.نه اونقدری که پنهان باشم.نمیدونستم بشنوم یا نه...توی دودلی ایستاده بودم: همیشه بیای...اصلا چرا بیای؟...آرش من بچه ام؟نمیشناسم شوهرم رو؟دارم میگم خودشه...کارت ویزیتشو دیدم...کیان ملک!...صداتو بیار پایین تو حق نداری سر من داد بکشی...نتونستم...من هنوز به بابا هم خیر ندادم!آرش بس کن...بر نمیگردم...بر...نمیگردم آرش...دست از سرم بردار...من بدون کیان بر نمیگردم

نمیدونم چرا لبخند روی لبم اومد...نمیدونم چرا دلم ریخت. تا همینجا شاید کافی بود.قدم تند کردم سمت کلبه.باید بی بی رو میدیدم.این چند روزه بی توجه از کنارش گذشته بودم.این چند روزه حواسم به خنده هاش نبود...حواسم به قرصهاش...حواسم به دلش نبود.در کلبه رو باز کردم.خونه تاریک بود.رفتم سمت اتاق بی بی.نزدیک ترین اتاق.در اتاق رو باز کردم و از میون نور کم رنگ مهتاب بی بی رو دیدم که روی تخت دراز کشیده بود.رفتم سمتش که پام به چیزی گرفت.برای اینکه زمین نخورم خم شدم که دست ظریفی دستم رو گرفت.جا خوردم.شاید از تکون شدید تنم بود که از سر اجاش بلند شد و زمزمه کرد: هیس...تازه خوابش برده

!!!چشمهاش توی نور مهتاب درخشید.نشستم کنارش.دستم هنوز توی دستش بود.تنم حرارت کرد: گلنار

دستش رو از دستم کشید بیرون.روسریشو که روی موهاش سر میخورد کشید بالا و سرش رو انداخت پایین: حالش زیاد خوب نبود موندم پیشش

از گلنار فاصله گرفتم و روی زمین نشستم.پاهام رو توی سینم جمع کردم.به بی بی نگاه کردم.با دهان باز خواب رفته بود.گلووم درد گرفت: حالش برای چی خوب نبود؟



گلنار چهار زانو توی رختخوابش نشست و پتو رو روی پاهاش چین داد: دلش لرزیده... از رفتن شما اشکم چکید. بی اینکه دست خودم باشه. اشکم از چوونم چکید روی ساعد دستم. سر پایین انداختم از ترس نور کمرنگ!!! مهتاب. آب دهنم رو قورت دادم: من که... اینجام

گلنار انگار بغض داشت: بالاخره میری... مهمون دو روزی... خونوات اینجان... نمیبینی هنوز؟

به درد گلوم غلبه کردم: بی بی... مادرمه... من... مادرم رو ترک نمیکنم

سرش رو بالا آورد و نگام کرد. تحمل نگاش رو نداشتم. نمیدونستم جواب نگاش چیه... نگاهی که میدونستم چی میگه...! نمیدونستم... حقیقت این بود که... زن من... اینجا بود... زنم که داشتم به چشم میدیدم... میون آتیشه

دست گذاشتم روی زمین و سعی کردم وزنم رو روی پای لنگم تنظیم کنم... باید میرفتم... من جوابی برای اون نگاه نداشتم... هیچ جوابی

از اتاق بی بی که بیرون رفتم پشت در ایستادم و با هر دو دست صورتم رو گرفتم... خدایا این بغض لعنتی از کجا پیداش شده... دلم انگار گنجایش نداره... دلم درگیره... زنم... اینجاست... میون آب و آتیش بود و نبود من!... من با دروغ پر سکونم با گلنار چه کردم... حالا جواب این دو تا چشم خاکی رو چی بدم؟!... از دل خودم که بگذرم... من با این دو دل کوچیک و ظریف زنونه... چه کنم؟!... از دل خون خودم که بگذرم... از دل خون خودم که... بگذرم

از کلبه زدم بیرون. دلم میترکید انگار... هوا کم آورده بودم... لنگ زدم سمت شیر آب. زانو زدم کنارش. شیر آب رو میون باغچه باز کردم و سرم رو گرفتم زیرش. صورتم رو جمع کردم... شونه هام لرزید... آب چشم و دهنم توی قطره های سرد آب جاری بود. عضله های فکم درد گرفته بودن و من هنوز زیر شرشر آب بیصدا هق هق میکردم... اونقدری که حس نکنم... فقط حس کنم بهترم

صورتم یخ بسته بود وقتی شیر آب رو انداختم روی زمین. آب از موهام روی پیرهنم راه گرفته بود. پلکهام رو به هم فشار دادم. گرمی آخرین اشک میون سردی قطره های آب رو حس کردم. با پشت دست بینیم رو پاک کردم و آب دهنم رو قورت دادم. از جام بلند شدم و بیحال و خسته شیر آب رو بستم و رفتم سمت کلبه خودم. میلرزیدم وقتی در رو باز کردم. چراغ رو زدم و رفتم سمت جا لباسیم. حوله کوچیکم رو برداشتم و صورتم رو خشک کردم. چرخیدم که بیام روی تخت که قلبم افتاد... کف کلبه

پریسا دراز کشیده بود روی زمین. روی همون گلیم کوچیک محقر و پیرهنم رو کشیده بود روی تنش. زانو هاشو جمع کرده بود توی سینش. انگار سردش بود. نشستم کنارش. زل زدم بهش. ناباورانه نگاش میکردم. خواب بود! زمزمه کردم: خانوم... خانوم... چرا اینجا خوابیدی؟

جواب نداد. فکم رو از حرص فشار دادم. دست بردم سمتش. بازوش رو لمس کردم. نمیدونم چرا به خودم لرزیدم... لطافت تنش... آشنا بود... ناخواسته قطره آبی از موهام چکید روی صورتش. پرید. دستم رو کشیدم. چشم باز کرد. نور چراغ چشمش رو میزد. نگام کرد و لبخند زد. کلافه روی زمین نشستم: چرا اینجا خوابیدی؟

از جاش بلند شد و نشست روبروم. روسری سرش نبود. موهای خرماش روی شونه هاش پخش شدن. پیرهنم رو روی پاهاش صاف کرد: حق ندارم؟

چشمهام رو کلافه بستم و پاشنه سرم رو به دیوار چوبی کلبه تکیه دادم. دستم گرم شد از حرارت دستش. چشم باز کردم. روبروم روی زانو هاش ایستاده بود: چیکار کردی با خودت توی این سرما؟

خم شد به ستم و سرم رو میون سینه اش فشار داد. چشم بستم. بغض لعنتی داشت میشکست... بوی تنش داشت دیونم میکرد... میلرزیدم و همین لرزش بهونه بیشتری بود برای فشار دستهای پریسا روی سرم. سینه اش بالا و پایین میشد. بغض داشت انگار. صدای قلبش رو میشنیدم... تند میزد. لبهاش رو گذاشت روی موهای خیس و بوسید. دستهام رو روی بازویش گذاشتم و خودم رو آرام ازش جدا کردم. نشست روبروم. چشمهاش پر از اشک بود. با بغض حوله ام رو گرفت و گفت: بذار! موهاشو خشک کنم... سرما میخوری

دستهاش رو توی هوا گرفتم. بغض لعنتی نمیداشت لب باز کنم. نگاهش کردم. یه نگاه طولانی. توی دلم باهاش حرف میزدم... پریسا... پریسای من... پریسای خائن دروغگوی دوست داشتنی من... خودتو داری داغون میکنی

آب دهنم رو به زور قورت دادم. پاشو... برو راحت توی اتاقت بخواب... فردا با هم صحبت میکنیم

گریه کرد: نمیرم کیان... آزارم نده... دو سال شب و روز دوری ازت بسم نبود؟... دیگه نمیتونم... خدای تو شاهده دیگه... نمیتونم کیان

نفهمیدم چی شد که دستم رفت سمت صورتش و گونش رو لمس کردم: بهم فرصت بده

دستم رو گرفت و بوسید و میون بغض گفت: نمیتونم... کیان... نمیتونم

هق هق میکرد و قلب من به آتیش کشیده میشد. هیچوقت تحمل دیدن اشکهاش رو نداشتم... شاید اون روز هم که موبایلش رو چک کرده بودم... اون روز که مات نگاهش میکردم... سکوتم برای گریه اش بود... پریسای من... پریسای دروغگوی من... من... پریسای دغل باز من

دستهام رو باز کرد و خودش رو میون آغوشم جا داد. مستاصل بودم. چسبیده بود بهم و گریه میکرد. میون هق هق میتونستم بشنوم و آگویه های مدامش رو که "نمیرم... نگو برو"... دست گذاشتم روی شونش: باشه... باشه... ششش... برو، بمون!...! آرام باش حالا... ششش

صدای نفسهای آرومش، عطر موهاش، گرمی تنش، تنی که بی جون توی آغوشم کز کرده بود... سرم رو به دیوار کلبه تکیه داده بودم و به دیوار روبرو زل زده بودم. نگاهش نمیکردم اما با تموم وجودم حسش میکردم. پای چپم رو دراز کرده بودم و پای راستم تکیه گاه تن خواب آلودش بود. دستم رو روی سرش گذاشته بودم و اراده نداشتم... اراده دور انداختنش... روی زمین خوابوندن و گریختن ازش... آرام نفس میکشیدم... آرومتر نفس میکشیدم... مها... خون رد گرفتنش روی آسفالت جلوی چشمهام جون میگرفت... مها... مها... معصوم من که میون آغوش خودم جون داد... که آخرین نفس حیاتش رو به ریه من... پاشید و فرمان داد به ادامه زندگی

چونم لرزید. نفسم صدا دار از میون لبهام بیرون جهید... ترکید... بغض کهنه و قدیمی ترکید و چنگم میون موهای نرم پریسا مشت شد. نگاهش کردم. سرش روی سینم بود... مژه های بلندش رو میدیدم که آرام پایین افتاده بود. چنگم باز شد. لبم رو گاز گرفتم تا بغضم رو کنترل کنم... که بیدارش نکرده باشم... دستش روی دست چپم، روی ران پام جا خوش کرده بود... دستم... رو از زیر دستش بیرون کشیدم... بیرون کشیدم و به دست ظریفش روی پام زل زدم

... زمزمه کردم: پریسا

با پشت دست چپم اشکهامو پاک کردم. با صدای خش دار صدا زدم: پریسا

مژه هاش لرزید. زمزمه کردم: بخواب روی تخت

جا به جا شد. چسبید بهم. دستش رو گذاشت روی سینم و پیرهنم رو مشت کرد. میون سینم نفس عمیقی کشید و باز خوابید. با دست آزادم موهامو چنگ زدم عقب پای دردناکم رو به زحمت جمع کردم. دستم رو بردم زیر زانوهایش که توی تنش جمع

کرده بود و به زحمت کشیدمش توی بغلم. به درد پام غلبه کردم و ایستادم. لبم رو میون دندونهام فشردم تا آه دردناکم به گوشش نرسه. دو قدم تا تخت رو لنگ زدم و گذاشتمش روی تخت... میدونستم اونقدری بیدار هست که بفهمه چیکار میکنم. پیرهنم رو از میون مشتش بیرون کشیدم و لحافم رو کشیدم روی تنش. ایستادم بالای سرش و بهش زل زدم. **دلم..... سوخت! این همه معصومیت چطور و از کجا توی وجودش رخنه کرده بود؟**

دست دراز کردم و کلید چراغ رو زدم. کلبه توی تاریکی فرو رفت... تاریکی شب مهتابی. نور مهتاب از پنجره کوچک... کلبه به صورت پریسا میتابید. نشستم روی زمین و نگاهش کردم. زمزمه کرد: **کیان**

**نتونستم بگم جانم... یا بگم... بله... فقط یه صدا از گلوم درآوردم: هوم؟**

**خواب و بیدار زمزمه کرد: هستی؟**

به دستش نگاه کردم که میون نور مهتاب دنبال دستم میگشت. دستم رو دراز کردم... سر انگشتهام وارد جاده مهتاب **شد... سر انگشتهام رو به سر انگشتهاش کشیدم... صدای زمختم پیچید: هستم... بخواب**

دستم رو گرفت و نفس آرومی کشید. مات موندم... اونقدری که خوابش عمیق شه... اونقدری که... زل بزنم به صورت معصومش توی خواب... اونقدری که به این باور برسم که... چقدر آروم امشب... بعد از دو سال... چقدر آروم!... به **.....! باور برسم... دلم براش تنگ شده بود**

**دلم... دل حیرونم... برای تو تنگ بود... برای تو... برای آغوش گرمی که وقتی بهت چسبیدم خارهای تنت به تنم فرو رفت... برای کیسوی معطری که عاشقتش بودم و برام شد طنابی دور گلوم... طنابی که درد خفگیش رهام نمیکنه**

**دست گذاشتم روی گلوی دردناکم... آب دهنم رو قورت دادم. و دست چپم رو آروم از میون دستش بیرون کشیدم**

دراز کشیدم روی زمین. ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم و زل زدم به سقف. نفس کشیدم... عطرش تمام کلبه ام رو پر کرده **!بود... پلکهامو به هم فشار دادم... به پهلو چرخیدم و پشت به حقیقت خوابیدم**

نمیدونم ساعت چند بود و چقدر به صبح مونده بود... پلک باز کردم. اول یادم نبود کجام. نیم خیز شدم روی تخت **ندار... صدای دریا توی گوشم پیچید... و هو هو باد... طوفان بود انگار... چشم افتاد به مردی که روی زمین توی تن خودش کز کرده بود. لبخند روی لبم نشست... من چطور خوابم برده بود!!! بعد از سه شب بیداری... میون آغوش گرم کیان "بیهوش شده بودم... نه چیزی زیر سرش بود نه پتویی روی تنش. زمزمه کردم " بمیرم الهی**

از تخت رفته پایین. کنارش نشستم. دست کردم توی موهاش. خواب بود. مثل همیشه... آروم آروم خر خر میکرد... جای سرش بد بود. لبخندم پر رنگ شد. بالش رو از روی تخت برداشتم و سعی کردم آهسته زیر سرش جا بدم. صدای خرخرش **..... قطع شد. زمزمه کردم: ششششش**

با قلدری همیشگیش بالش رو کشید زیر سرش و بازوش رو گذاشت روی صورتش و دوباره نفسهای عمیق شد. خم شدم و **لبهامو آروم گذاشتم روی بازوش و بوسیدمش. پتو رو کشیدم روی هردومون و دراز کشیدم. زل زدم به شونه های مردونش... دستم رو گذاشتم پهلویش... چقدر لاغر شده... لبخند زدم... سرم رو توی گودی پشت گردنش فرو بردم و خوابیدم.**

صدای خروس، بدترین صدای ممکن برای بیدار شدن از خواب، توی سرم پیچید. چشم باز کردم روی گلیم کف کلبه و میون **پتوی به هم ریخته با طرح پلنگ. به سرعت سر جام نشستم. نگاهی به اطرافم انداختم... کی رفته که نفهمیدم! از سر جام بلند شدم و از کلبه رفته بیرون. ابر سرتا سر آسمون رو گرفته بود. ابر سیاه... سر چرخوندم میون چارچوب در کلبه... روی زانو نشسته بود کنار شیر آب و ساعد دستش معطل و اویزون روی زانوش بود. آب از نوک موهاش میچکید. پس تازه بیدار شده... از کلبه پا بیرون گذاشتم و رفته سمتش. لبخند روی لبم بود. خواستم بگم "توی فکری چرا" که گلنار از کلبه بی بی**

بیرون اومد. کیان از سر جاش بلند شد. گلنار نگام کرد. سلام کرد. جواب دادم... دیدم که کیان رنگ به رنگ شد... دیدم که گلنار رنگ به رخس نداشت... دیدم چشمهایش ورم داشت... فهمیدم تا صبح نخوابیده... که شاید... گریه کرده... گلنار بچه قابلمه غذای دیروز رو، که برای بی بی آورده بود، زیر بغلش زد و پا تند کرد که بره. کیان سر پایین انداخته بود. کلافه بود. سلام کردم. نگام نکرد. جواب هم نداد. فقط دست کرد توی موهایش و عقبشون زد. به آسمون نگاه کرد و نفس عمیقی کشید. خواستم جلو برم و چیزی بگم که پیش دستی کرد و رفت سمت کلبه بی بی

به رفتنش نگاه کردم. از کاری پشیمون نبودم... چیزی برای خجالت نبود... کیان شوهر منه! به آسمون نگاه کردم. لبخند از دم. ته دلم... از خدای مهربونم... خیلی راضی بود... خیلی

آبی به دست و صورتم زد و رفتم سمت کلبه بی بی. در زد و وارد شدم. بی بی داشت میز صبحونه رو میچید. کیان پشت گاز ایستاده بود و نیمرو درست میکرد. پشتش به من بود. نگاش کردم. بی بی نگام میکرد. به بی بی لبخند زد. لبخندش رنگ داشت... حرف داشت. برام اهمیتی نداشت. رفتم سمت کیان. دستم رو روی شونش گذاشتم: عزیزم بشین من درست میکنم

نگام نکرد. ماهی تابه رو به شدت تکون داد. نیمروها توی هوا چرخیدن و افتادن کف ماهی تابه. ابرو هامو بالا بردم! عصبانی بود! نشستم کنار بی بی. بی بی دست برد سمت قوری چای و بی اینکه بپرسه برام چای ریخت. دستم رو گذاشتم روی دست چروکیدش و لبخند زد. نگام کرد. رنگش پریده به نظر میرسید. گفتم: پا دردتون بهتر شد؟

احس کردم اخلاقت بهتره وقتی جواب داد: گلنار برام پماد زد و بستش... حالا بهترم مادر

توی سرم پیچید... "گلنار"... حتما توی سر شوهرم هم میپیچه این اسم! لبخند پر رنگی زد. چرا نموند صبحونه رو با هم بخوریم؟! انا بیدار شد رفت!... همیشه اینجوره؟

بی بی سر به زیر انداخت: روش نشده حتما

!!پوزخندی زد: از من رو میگیره؟!... من که محرمم

منظورم رو کیان خوب فهمید... کیان که با صورت در هم نشست سر میز و ماهی تابه رو گذاشت وسط میز و نگام نکرد... زل زد. بهش بی توجه به سنگینی نگام توی بشقاب بی بی نیمرو گذاشت. بعد توی بشقاب خودش کمی ریخت و به طرفم گرفت. بشقاب رو نگرفتم. اونقدری که نگاهش رو بالا بیاره و نگام کنه. نگام کرد. مات و بی رنگ بشقاب رو ازش "اگر فتم نگاهمون کش اومد... توی دلم به گاهی که ازم گرفته میشد گفتم" این اول راهه همسرم

صدای کربلایی از توی حیاط صدام کرد: عباس آقا

دلم تنگ شد برای عباس آقای هفته پیش... چشمم رو بالا آوردم. هنوز داشت نگام میکرد. تمام طول مدت صبحانه چشمم ازم برداشته بود... چرا این زن نمیفهمه... شرم دادن به یه مرد یعنی چی... کلافه از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت حیاط. بی بی لقمه اش رو فرو داد: عباس صبحونت رو بخور بعد برو دنبال کار

همونطور که دمپاییمو پا میکردم زیر لب جواب دادم: سیر شدم... شکر

از کلبه زد بیرون. کربلایی برای اصلاح موهایش و پیچو شدن دعوی دیروز اومده بود... میدونستم... با کربلایی تا کلبه لنگ زد. بردمش سمت اتاق اصلاح. اتاقک کوچیکی که هم حمام بود هم اتاق اصلاح. میز و آینه و قیچی و شونه... آب پاش و پیشبند... کمی دورتر هم دوش حمام. صندلی فلزی مخصوص مشتری رو گذاشتم جلوی میز. کربلایی یا الهی گفت... و نشست روی صندلی. براش پیشبند رو میبستم که از توی آینه نگام کرد و لبخند زد: دیروز بد هوار کشیدی عباس آقا

!!خندید: این صداها بهت نمی اومد حاجی

لبخند کجی زدم. قیچی رو از توی لیوان روی میز برداشتم. بسم الله گفتم و شونه رو میون موهای کم پشت کربلایی فرو بردم. نفسی بیرون داد و گفت: مرد مومن سر زن داد میزنن؟! اونم زنی که... میگه زننه!... حاجی شاید پر بیراه ننگه... چرا پیگیری نمیشی؟ گلنار به امیرزا گفته راستی راسته... زننه، زننه... راسته؟

سر انگشتم رو قیچی کردم. نج کشیدم و سر انگشتم رو میون دستم گرفتم. رفتم سمت شیر آب. کربلایی به طرفم چرخید: چی شد بابا؟

انگشتم رو زیر آب گرفتم. رد نازک خون میون آب موج خورد و گم شد. زمزمه کردم: صلوات بده کربلایی

میدونستم اخمهاش توی هم فرو میره. ولی گفتم... چند لحظه انگشتم رو زیر آب سرد فشار دادم و برگشتم سر کارم. کربلایی سکوت کرده بود. شاید دل پیرمرد رو شکسته بودم. قیچی رو کنار گوشش به هم زدم و با خنده گفتم: فشن بزیم کربلایی؟

!از توی اینه نگام کرد. لبخند روی لبش نشست: تو با این دو سه نخ مو هر کاری عشقته بکن حاجی

خندیدم... خنده ام رو از توی اینه دیدم... فرو رفتگی زیر گونه ته ریش دارم... دندونهای ردیفم... چند وقت بود خودم رو... ندیده بودم؟... چند وقت بود برای هیچ دوربینی نخندیده بودم؟

نور پرژکتور توی چشمم برق زد. دستم رو از جیب شلوار بیرون آوردم. مهران دوید سمتم. کمی آب پاشید روی موهام و با نوک شونه جلوی موهامو حالت داد. آرش دستش رو زیر چوئم زد و سرم رو کمی بالاتر آورد. جلوم هیکل گرفت که: سینه... جلو... آها... حالا یقه کت رو بگیر توی دستت... اوهمم خوبه... تکون نخور

آرش عقب رفت. دوربینش رو گرفت جلوی صورتش. حواسم رفت به پریسا که دست به سینه و با لبخند معنی داری زل زده بود بهم. زیر چشمی نگاش کردم. خندم گرفت... لبخند زدم... چلیک... آرش دکمه رو فشار داد و نور پرژکتور پخش شد توی چشمهام... نگاهی به مانیتور دوربینش انداخت. رفت سمت پریسا و دوربین رو گرفت سمتش. با هم پیچ میکردن... از پشت دست مهران که باز داشت موهامو آب شونه میکرد چشمم به پریسا بود. سرش رو بالا آورد و نگام کرد... یه نگاه تشنه... پنهونی چشمک زدم براش. پنهونی خندید... دلم ضعف رفت برای ضعف رفتن دلش... دلم ضعف رفت برای دختر اظرفی که میدیدم... تا سر حد ناباورانه هام... دوستم داره

ارش فلش رو به بالای دوربینش وصل کرد و خطاب به من گفت: کت و شلوار رو در بیار اون جین و تی شرت رو بپوش بیا سمت استخر

آرش رفت. کتم رو در میاوردم. مهران داشت وسایل گریمش رو بر میداشت. دکمه های پیرهنم رو باز میکردم. پریسا برای پیدا کردن دستمال گردن معطل میکرد. بعد از ماهها بدنسازی عضلاتم برجسته و روی فرم بودن. روز قبل به دستور پریسا سینم رو اپیلاسیون کرده بودم. حس یه مرغ پر کنده رو داشتم... پریسا گفته بود توی عکس قشنگتره... نمیدونستم چطوری بهش بگم بره بیرون. رو گردوندم ازش و بقیه دکمه های پیرهنم رو باز کردم. فهمید انگار. دستمال گردن چهار خونه سورمه ای سفید رو گذاشت روی میز گریم و گفت: اینو هم ببند... کنار استخر منتظرتم

صدای پاشنه کفشش و موج خوردن دامن آبی آسمانیش روی ساقهای پاش نگاهم رو دنبال خودش کشید. دکمه سر استینهام رو باز کردم. مها جلوی چشمم جون میگرفت... ناخواسته... دلم براش تنگ بود... اون روز... سالگردش بود... و من با تموم وجود... با تموم نیروهای بدئاتم سعی میکردم بهش فکر نکنم... دستم رو توی هوا تکون دادم و صورتش رو از توی ذهنم پاک کردم. سعی کردم لبخند بزیم. لباسم رو عوض کردم. تی شرت سورمه ای با جین سورمه ای چسیون رو تنم کردم. دستمال رو انداختم روی شونم و از اتاق زدم بیرون... دیگه به تموم گوشه کنارهای باغ آقای مقصودی واقف بودم... پاتوق من و پریسا بود. حداقل هفته ای سه چهار روز اینجا میومدیم. رفتم سمت آلاچیق استخر. آرش سرش به دوربینش گرم بود. پریسا روی صندلی کنار استخر نشسته بود. موهای بلندش رو از بالا بسته بود. بلوز چسیون سفیدی تنش بود با صندل پاشنه چوبی سفید و دامن آبی. پاهاش رو روی هم انداخته بود و به آرش نگاه میکرد. مهران اومد سمتم. دستمال گردن رو برام گره زد. آرش زیر چشمی نگاه گذرای انداخت و خطاب به مهران گفت: دکمه های تی شرت رو باز کن

...مهران اطاعت کرد. موهامو کج شونه زد و گفت امادس

آرش به گاه هایی که کنار استخر ریخته بود اشاره کرد و گفت: اونجا بشین پاتو دراز کن و روی ارنجت تکیه بده

مدلی که میخواست نشستم. از پشت دوربین گفت: بازو بگیر

اطاعت کردم. پریسا حواسم رو پرت میکرد. معذب بودم... بیشتر برای سینه تر و تمیزم... فلش توی چشمم... پریسا دوربین رو گرفت. انگار میخواست حالا خودش عکاسی کنه. ازم خواست بلند شم. پاهاموبه عرض شونه باز کنم و یه دستم رو توی... موهام فرو کنم... بلند شدم و عکس بعدی... بعدی... بعدی... بعدی

دستهام رو روی صورتم گرفتم و رو گردوندم از دوربین پریسا صدا زد: چی شدی کیان؟!... مهران جان یه لیوان آب میاری؟

جلو اومدم... سعی میکردم قدم بزنم تا آرام شم... صدای اذان توی گوشم میپیچید... پریسا دست گذاشت روی شونم: خوبی کیان؟

صدای اذان توی گوشم میپیچید... و نفس آخر مها میون لبهام... من... هرگز نمیتونستم... بی یادش آرامشم رو پیدا کنم... یکسال گذشته بود... و اون لحظه... دقیقا... یک سال... گذشته بود

موهای کربلایی رو بی حواس اصلاح میکردم که تصویر آمیرزا توی آینه جا خوش کرد. تسبیحش توی دستش میچرخید. زیاد انگار سر حال نبود. زل زده بود بهم. دستام سرد شد. رو گردوندم: بفرما داخل حاجی

اومد داخل. کربلایی جلوش بلند شد. آمیرزا بی حرف نشست روی صندلی کنار در. تسبیح می انداخت. دلم شور میزد. مشما رو از دور کردن کربلایی باز کردم و موهاشو شونه کشیدم: مبارکه کربلایی

کربلایی بلند شد. دست داد. دستمزد رو گذاشت کنار آینه. ایستاد جلوی آمیرزا. با هم گپ زد... گپی که چیزی ازش نمیفهمیدم. مات صورت در هم حاجی بودم. بالاخره کربلایی رضایت داد. خداحافظی کرد و رفت. آمیرزا اخمهاش در هم... بود. خودم رو به شستن دستهام مشغول کردم و سعی کردم نفس عمیق بکشم شاید آرام شه این دلشوره

صدای آمیرزا مو به تنم راست کرد: یادت اومده؟

نگاش کردم. لبم لرزید: چی؟

زنت رو یادت اومده؟ -

.... اون فقط.... توی کلبه -

کاری به این حرفها ندارم... دل نگرون حرمت خونه بی بی و شرم حضور دختر مجرد این خونه ام -

سرم داغ شد. جلو رفتم: چی میگی حاجی... شما از چی خبر داری؟

...اخم کرد: من به چیزی کاری ندارم عباس... یه کلوم... یادت اومده زنته؟ برات محرضه که شب

...دست توی موهام کردم: بس کن حاجی سر جدت

زل زده بود بهم. دست به کمر توی چند متر جای خالی راه رفتم. چرخیدم سمتش و دل به دریا زده غریدم: زنه... آره محرضه که زنه... مدرک داره... بوی آشنا... صدای آشنا داره... پیام نلغزیده حاجی

آمیرزا از روی صندلی بلند شد. روبروم ایستاد اروم گفت: یادت اومده پس؟

سر تکون دادم: یادم نیومده... پرسیدید گفتم مدرک داره

ابروهاشو بالا برد و زل زد به تسیحش: پس... برو باهانش... تا یادت بیاد

زانو هام سست شد. دستهام از کمرم آویزون شد. چشمهام دو دو زد: بیرونم میکنی آمیرزا؟

سر بلند کرد دست مردونش رو روی شونم گذاشت که: بیرونتم نمیکنم... من کی باشم که تو رو از زمین خدا بیرون  
اکنم... صلاح اینه

زل زدم توی چشمهای طوسی رنگ آمیرزا. به ابروهای پر پشتش... دستش روی شونم سنگینی میکرد. نمیدونم توی نگاهم  
...چی دید که دستش رو برداشت و زمزمه کرد: لا اله الا الله

رو گردوندم ازش. عصبی قیچی و شونه رو از روی میز برداشتم و رفتم سمت سینک و شروع کردم به شستنشون. نگاهش  
روی شونم سنگینی میکرد. گفت: باید برگردی به خونت تا یادت بیاد... اینجا دل خوش میشی به رویا بابا جان... رویا  
!هم... برآورد شدنی نیست

بی نگاه قیچی و شونه رو روی میز گذاشتم و جارو رو برداشتم و شروع کردم به جارو زدن موهای چیده شده کربلایی کف زمین. جارو به پای امیرزا گرفت. دستم از حرکت ایستاد. امیرزا پاش رو جا به جا کرد. لبخند زد: بیرونم میکنی عباس آقا؟

کلافه روی صندلی نشستم و سرم رو میون دستهام گرفتم. امیرزا کوتاه نمیومد... مفصل انگشتهام رو شکوندم و زمزمه... کردم: بهم فرصت بده حاجی... بی بی حالش خوب نیست

سر حرفش محکم ایستاد: بی بی رو با مادر گلنار راهی امام رضا میکنم.... امروز عصر اتوبوس از ده بالا حرکت داره... پیشنهاد گلنار بود... گفت هوایی عوض میکنن. مادر گلی هم هوای بی بی رو داره... استخونی میترکونن و بر... میگردن... تا اون موقع

بغض کردم: تا اون موقع منم رفتم... دل بی بی سبک شده... عباس از یاد رفته... عباس غریبه بود... همیشه غریبه... بود... خودی نشد برای شما... بره دل روستا سبک میشه... از این استخون توی گلو راحت میشه

امیرزا خم شد. دست گذاشت روی شونم: مرد!... این حرفهای بچه گانه چیه میزنی؟!... زنت میخواد دوا درمونت کنه شونه! خالی میکنی که چی؟!... برو باهات با حال خوش برگرد... اصلا... برگرد با زنت همینجا زندگی کن

سرم رو بالا گرفتم: کی گفته این حرفارو؟

زنت برای بی بی درد دل کرده... به گوش گلنار رسیده... میگه درست نیست عباس آقا از زنت گریزونه... میگه درست -... نیست زن عباس توی کلبه نمور و کوچیک عباس

حاجی بس کن... گلنار بد فهمیده... بی بی بیجا به درد و دل بیراه اون گوش کرده -

امیرزا خندید: جوش میاری عباس؟!... به حق اخلاقای هرگز ندیده!... پاشو مرد... پاشو آبی به سر و صورتت بزن خنک ایشی... پاشو بعد هم پا تیز کن سمت بیجار... کمک لازمن امروز... بارون سختی پیش رومونه... پاشو یا علی بگو مرد

بعد از ظهر خلوت یه روز ابری، توی خونه غریبه های سر سنگین، بی حضور کیان سخت میگذشت. زیر نگاه گذرا و سرد گلنار که برای پیچیدن ساک بی بی اومده بود. با صدای شاد بی بی از شوق زیارت حرم طلایی اما رضایه گوشه نشسته بودم و به رفت و آمد گلنار نگاه میکردم. همه وسایل لازم بی بی رو توی ساک دستی می گذاشت. بی بی یادآوری میکرد. قرصه اش رو، گلنار از کنارم عبور میکرد و نگاه من توی رقص دامنش گره میخورد.



نیم ساعت بعد بود که صدای موتور ماشین آمیرزا توی حیاط به گوشم رسید. گلنار زیر بغل بی بی رو گرفته بود که "پاشو..... بی بی جان... یا علی... حاج عمو اومد دنبالتون"

صدای کیان رو شنیده بودم. یا الله گفته بود و سر به زیر وارد خونه شده بود. بی نگاه به من و گلنار رو به بی بی گفته بود: همه چیز اتو برداشتی؟ منتظر جوابش نشده بود. اصلا انگار بود و نبود... زیر بغل بی بی رو گرفته بود و کمکش کرده بود از در بره بیرون و من به جثه شوهرم نگاه کرده بودم کنار بی بی و گلناری که به شوهرم برای بردن بی بی کمک میکرد... به تماس دست گلنار از پشت کمر بی بی به ساعد دست شوهرم... به بی نگاهی شوهرم! گلنار توی چار چوب در دستش رو برداشته بود تا کیان به تنهایی بی بی رو ببره. شاید از حضور من معذب بود... یا از تماس دستش به ساعد... شوهرم... یا

قدم زدم سمت حیاط. توی چار چوب در ایستادم. یا سر به آمیرزا سلام کردم. به زن لاغری که توی ماشین نشسته بود و با لبخند به بی بی نگاه میکرد و با صدای بلند سلام و احوالپرسی میکرد نگاه میکردم... مادر گلنار! به کیان که خم شده بود و بی بی رو روی صندلی ماشین جا میداد... که توی آخرین لحظه پشت دست بی بی رو بوسیده بود. بی بی سرش رو بوسیده بود و در اوج ناباوری... رو به من گفته بود: جون تو و جون عباس!

لبخند زده بودم و متوجه نگاه گلنار شده بودم... گلنار که با سر انگشتهاش بازی میکرد و رو گردونده بود سمتم. نگاهش!! کردم و از نگاه عسلی اون دو چشم بادامی درشت مو به تنم راست شده بود و نمیدونستم... چرا

بعد از رفتن بی بی کنار خداحافظی بی نگاهی به من و کیان تحویل داده بود و پا تیز کرده بود به هر جایی جز خونه بی بی... بعد از رفتن بی بی و گلنار و خلوت شدن خونه... کیان لنگ زده بود سمت شیر اب. آب پاشیده بود به صورتش و زیر چشمی به من نگاه کرده بود که ظرف آب رو پشت مسافرش روی جاده پاشیده بودم.

از کنارم لنگ زد سمت بیرون. حس کردم سعی میکنه تند تر راه بره. چنگ زدم به پیرهنش. ایستاد. رو کرد سمتم. گفتیم: بابام داره برمیگرده ایران... آرش آدرس اینجا رو میخواد

چشمهاش توی نگام لرزید. اخمهاش باز نشد. بد خلق گفت: فردا از اینجا میریم

دلم ریخت. به گوشهام اطمینان نداشتم. لبم به لبخند کنترل شده ای کج شد: از اینجا میریم؟

ای محبت گفت: به همونجایی که میگی باید بریم... هر جایی که باید بریم... لازم نیست کسی بیاد اینجا... خبر بده

کیان گفت و رفت. کاسه استیل توی دستم از شادی لرزید. چشم دوختم به رفتن شوهرم... به فردا فکر کردم... باید به احمد و لادن زنگ میزد... و به آرش و بابا... کیانم برمیگرده به خونمون!

یک ساعت از رفتن بی بی و کیان میگذشت. توی این یک ساعت خونه بی بی رو تا جایی که میتونستم تمیز کردم. وسایل کمی که داشتم رو جمع کردم توی ماشین و نگاهی به ماشین انداختم. پشت فرمون نشستم و ماشین رو از حیاط خونه بی بی بیرون بردم. برای اطمینان از سلامت ماشین راه افتادم توی جاده های گاه آسفالت و گاه خاکی روستا. ابر سیاه سر تا سر آسمون رو گرفته بود و نمیدونم چرا نمیبارید... رفتم سمت چای خونه. نه کیان بود و نه آمیرزا... چند تا مسافر بود و کربلایی. از کربلایی سراغ کیان رو گرفتم. گفت برو بیجار. آدرس رو پرسیدم. گفت دست راستت رو بگیر برو جلو

سوار ماشین شدم و دست راستم رو گرفتم و رفتم جلو. اونقدر جلو که به تپه سر سیزی برسم... که از توی ماشین به نظاره بشینم... به گل سرخی که میون اون سبزه زار کار میکرد... به شاخه خشکیده سیاه پوشی که کنار گل سرخ شکفته خم و راست میشد... لنگ میزد... دستهام رو روی فرمون گذاشتم و زل زدم بهشون... میدیدم که گاهی از کار می ایستن و صحبت میکنن. شوهر من چی رو برای این دختر توضیح میده?... شوهر من کجای زندگیم ایستاده?... نفرت توی چشمهاش

موج میزنه... نفرت روزهای آخر... این مرد... این مرد بی یاد... من گناهکار رو فراموش کرده؟ پس نفرت نگاهش از چیه  
!اگر... من رو با تموم گناهم... به یاد نداره

برای آخرین دیدار... برای خالی کردن دلم رفتم سمت دریا... موجهای بلند و طغیانگرش دل رو توی سینم لرزوند... این  
دریا من رو یاد سینه شوهرم می انداخت... یاد خالکوبی سینش... یاد غوغای درونش... این ابر سیاه که نمیباید... که  
...رعد نمیزد... که فریاد نمیکشید... این موجهای سیاه

دلم لرزید از برگردوندن یه ببر زخمی به خونه... از یه مرد کینه توز خاموش... از مردی که توی نگاهش تک تکی  
...حوادث زندگی من زنده بود... که توی نگاهش هر چیزی بود جز فراموشی... که گرمی تنم هم گرمش نکرده بود

رو به دریا جلو رفتم. موج بلندی به سمتم سینه سپر کرد و بی هوا و ناگهانی تمام تنم توی نعره بزرگ آب فرو  
رفت... هضم شدم... کشیده شدم... و بعد تف شدم توی ساحل... روی زانو هام بلند شدم... موهام از صورتم پس  
زدم... دریا برای موج بلندتر عقب کشیده بود... دور خیز بزرگ و قوی... روی پاهام ایستادم... موج هجوم آورد... به  
سمتش قدم برداشتم و با تموم قلبم فریاد کشیدم... رعد زد... فریاد زدم... چشم توی چشم سیاه موج... نعره در  
نعره... گلوم خش برداشته بود... صدام رگ به رگ میشد و فریاد میزد... موج مقابل پام به سجده افتاد... اینبار چز چند  
قطره به صورتم چیزی نپاشید... سیلی نزد... رام و فرو پاشیده، تکه های تن شکستش رو از مقابل پام جمع کرد و عقب  
!گرد... آتش... بس

چند ساعت از برگشتنم میگذشت. توی کلبه کیان با لباسهای خیس چمباتمه نشسته بودم. هوا داشت تاریک میشد کم کم که در  
کلبه باز شد. نگاهش کردم. از دیدنم تکون خورد. سعی کرد خودش رو نبازه در رو بست و سر آستینهایش رو باز کرد. نتونست  
نگام نکنه. جلو اومد و بالای سرم ایستاد. گفت: حالت خوبه؟

چیزی نگفتم. روبروم زانو زد. پشت دستش رو روی پیشونیم گذاشت: یخ کردی... چرا خیس شدی؟... لباس برای عوض  
کردن نداری؟

جواب ندادم. پیرهنش رو از جا لباسی برداشت و به سمتم گرفت: برو یه دوش بگیر... اینو هم بپوش تا لباسات خشک  
شن... سرما میخوری

لب باز کردم: مهمه؟

نگام کرد. نگاهمون کش اومد. پیرهن رو توی دستش مچاله کرد و روی تخت نشست. پوزخندی زد: پس مهم نیست!... فقط  
ایه پیشنهاد بود

کلافه گفت: چرا هر چی میگم از توش یه چیز دیگه در میاری؟ همیشه اینجوری؟

!خندیدم: یادت نیست نه؟... آره! همیشه اینجور بودم

خواست بحث رو تموم کنه: باشه... حالا پاشو برو لباسهاتو عوض کن فردا با حال خراب نمیتونیم سفر بریم

دستش به سمت دراز بود. دستی که پیرهنش رو تعارفم میکرد. زل زد. بهش: امشب بریم... همین الان

ابرو بالا برد: الان؟... دیر میشه... فردا صبح راه میوفتیم

بی اراده گفتم: تو چه حرفی با اون دختره داری؟

پیرهن رو کنارم گذاشت و روی تخت دراز کشید. چشمهاشو بست. سوالم رو تکرار کردم: چی دارین که به هم بگین... توی  
...بیچار شونه به شونه کار کنین و... این دختره کیه

!خیلی اروم بی اینکه چشمهاشو باز کنه گفت: کدوم دختره؟... اوففف... خانم مقصودی زیادی روی مغزم رژه میری

!توقع نداشتم... به پیرهنش چنگ زدم. از جام بلند شدم و از کلبه زدم بیرون به سمت حمام کوچیک پشت کلبه

نگاهی به وسایل کار ابتداییش، نگاهی به دوش زنگ زده... نگاهی به پیرهنش توی دستم انداختم. حوصله حمام کردن نداشتم. تنم یخ کرده بود. لباسهای نم دارم رو از تن بیرون آوردم. پام رو روی سنگ فرش سرد حمام گذاشتم و رفتم زیر دوش. آب گرم رو روی تنم ریختم و برای آروم شدن صورتم رو، رو به قطره های آب بالا گرفتم. صدایش توی سرم میچرخید" زیادی روی مغزم رژه میری خانم مقصودی!" پوزخندی زدم. لب پایینم رو از بغض گاز گرفتم. دستهامو روی صورتم کشیدم و از زیر دوش بیرون اومدم. موهامو جمع کردم و آبش رو گرفتم. حوله حمامش به میخ آویزون بود. جلوش ایستادم. سر آستینش رو توی دستم گرفتم. بوییدمش... به صورتم کشیدم... بوی آشنایی نداشتم... بوی ادکنهای غلیظش رو... نمیداد... اما شاید... عطر نفسهش

حوله رو توی بغلم فشار دادم و صورتم رو میون پرزه اش فرو بردم. از دیوار نازک حمام صدایی شنیدم... کیان داشت با کسی صحبت میکرد. صورتم رو از حوله بیرون کشیدم و به دیوار زل زدم. چند قدم به سمت دیوار رفتم. گوشم رو به دیوار... چسبوندم

"... یکم آش درست کردم... برای جا سبزی مامان و بی بی... گفتم برای شما هم"

توی سرم زنگ خورد" گلنار... گلنار توی کلبه شوهرمه" موهای خیس رو روی شونه رها کردم و به سرعت پیرهن کیان رو پوشیدم. پیرهنی که تا بالای زانو هام میرسید. دکمه هاش رو روی سینم بسته و نبسته از حمام زدم بیرون... گلنار توی چار چوب در کلبه، رو به کیان و پشت به من ایستاده بود. چند قدم فاصله حمام تا کلبه رو برداشتم. کیان با دیدنم رنگ به رنگ شد. گلنار از حالت چهره کیان به سمتم چرخید. نگاهش از موهای خیس رو روی شونم تا روی دکمه های باز روی سینم، دستهای پوشیدم توی پیرهن کیان که جلوی لباس رو بسته نگه میداشت... تا زانو هام و دمپایی کیان توی پاهام سر خورد. سرخ شد. با دست چپ یقه بلوز رو چنگ زدم و با خنده ای تصنعی گفتم: آه... گلنار جان... نمیدونستم اینجا بی بخشید

... کیان کبود شده از چارچوب در کنار رفت و بی نگاه به من گفت: سرما میخورید

با همون لبخند از کنار گلنار خودم رو به داخل کلبه کشوندم. صدای لرزش ظرف توی سینی میون دستهای گلنار... حتی از پشت سر هم میتونستم چهره اش رو تصور کنم. کیان انگار سینی رو گرفت که صدای لرزش قطع شد و صدای رگ به رگ شده کیان: دست شما درد نکنه... زحمت کشیدید

موهامو بالای سرم جمع میکردم. رو گردوندم سمت گلنار و با لبخند گفتم: چه بوی خوبی... حتما آش خوشمزه ای هست... توی این هوا خیلی میچسبه

نگام کرد. مات و بی رنگ. با همون چشمهایی که به دلم نمی نشست... تا دنیا دنیا بود به دلم نمی نشست... نگاهش رو ازم گرفت و به کیان نگاه کرد. دامنش رو چنگ زد: شب بخیر

رفت و کیان میون چارچوب در موند. نشست روی تخت و به سر افکنده شوهرم زل زدم. دلم مثل سیر و سرکه میجوشید. سعی کردم با لحن آرومی بگم: عزیزم میشه در رو ببندی... سرده

در رو بست و سینی رو کنارم روی تخت گذاشت. دست به کمر پشت بهم کرد و آخر کلبه ایستاد. بی توجه بهش خودم رو میون پتوی روی تخت پیچیدم. غریب: فکر نکردی شاید کسی بیرون از حمام باشه؟! شاید کربلایی... یا هر نامحرم دیگه !!! ای... خدا ای من

مشت کوبید توی دیوار. مات نگاش میکردم. میدونستم چرا آتیشیه... موهامو بین انگشتهام تاب میدادم. قطره های آب از موهام روی تخت میچکید. کیان روی صندلی نشست و زل زد بهم. از نگاهش دلم لرزید اما خودم رو حفظ کردم. لب باز کرد: فرق روستا رو... خونه های روستایی رو... با شهر نمیدونید؟

نگاهم رو ازش گرفتم. انگشت کوچیکم رو توی کاسه آش فرو بردم و سر انگشتم رو مکیدم: حالا مگه چی شده؟!... نامحرمی من رو ندید!

از سر جاش بلند شد و رفت سمت در. صدا زد: کجا؟

بی نگاه گفت: میرم توی کلبه بی بی بخوابم... تو هم زودتر بخواب فردا میخوای پشت فرمون بشینی... هه... با هم بریم! سمت رویاهای شما

از روی تخت بلند شدم. پتو رو به خودم پیچیدم: من اینجا تنها نمیومم... منم میام اون کلبه

نگام کرد. لبهاشو جمع کرد و راه افتاد. کاسه آش رو برداشتم و دنبالش راه افتادم. برای رسیدنم ایستاد. در کلبه رو بستم و رفتم سمتش. دست دراز کرد و کاسه اش رو ازم گرفت. جیر جیرکها میون درختها آواز میخوندن. دستام رو دور بازویش گرفتم و چسبیدم بهش. زیر چشمنی نگاه کرد. بی اعتنا خودم رو بیشتر بهش فشردم و باهاش وارد خونه بی بی شدم. آش رو! روی کابینت گذاشت و کلافه گفت: میشه... لطفا!

و به بازویش اشاره کرد. بازویش رو رها کردم. ابرو هام رو بالا بردم و پتو رو از دور خودم باز کردم. نهچ کشید. خیلی اهسته... اما من شنیدم. دست کردم توی مو هام و سعی کردم خشکشون کنم. توی اسپرژخونه نشسته بود و سرش رو به بازی با انگشتهاش گرم کرده بود. رفتم سمتش. روی صندلی چهار زانو نشستم و روبروش. نگاه کرد. چشمش روی دکمه بارز روی سینم افتاد. چشمهاشو درویش کرد. دست دراز کردم و دستش رو توی دستم گرفتم. زمزمه کردم: دلم برات تنگ شده بود کیان... نمیدونی چه حالی دارم که میبینم... زنده ای؟!... داریم برمیگردیم خونمون کیان... هیجان زده نیستی؟

دستش رو از دستم بیرون کشید که: میرم لباسهاتو بیارم

تمام شب بالای سرش راه رفتم و به جثه ظریفش روی کاناپه بی بی چشم دوختم... تمام شب فکر کردم... به تمام لحظاتی که توی زندگیم اشتباه کردم... به تموم لحظاتی که پریسا راه رو اشتباه اومدم... تموم لحظه هایی که نباید اما تو روی هم ایستادیم... تموم لحظه هایی که نباید اما در برابر هم کوتاه اومدیم... تموم لحظاتی که حرفمون رو نزدیم و سکوت کردیم... اونقدری که دیگه نتونیم با هم صحبت کنیم... روزی مثل امروز... که ترجیح بدی ساکت بمونی و تار و بود گندیده روزهای گذشته رو ریس نکنی... ترجیح بدی فراموش کنی و بگذری... بگذری و ردی از خودت به جا نداری... به فردا فکر کردم... به فرداها. شاید روزی از همین فرداها، میون تشریح خاطرات به پریسا بگم یادمه... تموم حرفهای ناگفته ات هم یادمه... بگم که حتی اگر بمیرم و خاکسترم هم بر باد بره باز هم با تموم خاکستر وجودم همه حرفهای نگفته ات رو به یاد دارم... بگم و بگذرم ازش... بگم و جدا شم... از زخم و از زندگیم... زنی که فقط زخم بود، همسرم نبود، دروغ گفت... کلاه... گشادی سر جفتمون گذاشت... سر من و حتی سر خودش! و زندگی ای که... دیگه برام حکم زندگی نداره

بگم یادمه پریسا جان... تموم روزهای خوبمون رو... روزهایی که من رو آلوده به شک نکرده بودی... روزهایی که سر صبح تازه از آغوشت بیرون اومده بودم تو با تلفن پیچ پیچ میکردی و من نادیده میگردتم... که نادیده گرفتمم اشتباه بود... سکوت من و پیچ پیچ تو اشتباه بود... که شاید تکیه به تو و عشقت و شغلی که تو برام جور کردی و پولی که از کار توی شرکت شما داشتم، اشتباه بود، سکوت کردن برای حفظ این موقعیتها اشتباه بود... که تو هم دلت قرص به همین! قدرتهات پیچ پیچ میکردی... پیچ پیچ تو هم اشتباه بود... قرص بودن دلت هم اشتباه بود

بگم پریسای عزیزم یادمه، روزهای خوب رو هم یادمه... ماه عسل به یاد موندنیمون توی انگلیس رو به یاد دارم... روزهایی که تکرار شدنی نیست... چقدر دوستت داشتم! چقدر زلال بودی! یا حداقل من اینطور فکر... می کردم... روزهای خوب رو یادمه اما... روزهای بد رو بیشتر

روی صندلی رویروی خواب زخم نشستم. به یاد آوردم... عطر خوش تنش رو... و مهربونی سرشاری که تو یچشمهات موج میخورد وقتی موهامو نوازش میکرد... زل زدم بهش اونقدر که دیگه نبینمش

چشم که باز کردم صدای کربلایی از پشت بام خونه توی کلبه بی بی پیچیده بود... الله اکبرش خواب رو از سرم پروند. چشمم به روی پریسا باز شد. گردن دردناکم رو مالیدم... زل زدم بهش. طبق عادت کز کرده بود توی خودش بلند شدم و توی آشپزخونه وضو گرفتم. سجاده رو، رو به پنجره پهن کردم. صدای بی بی توی سرم زنگ زد "نماز بخون بی بی نماز بخون"

آرامشی اگر بود از یادآوری بی بی بود... بی بی که سیگار رو از من گرفت و نماز رو بهم داد... بی بی که یادم داد دلم که... شور میزنه آیه الکرسی بخونم... بی بی که انگار من رو از نو زاید! قامت بستم. پریسا توی خواب چیزی گفت

سجاده ام رو جمع کردم و پام رو روی زمین دراز کردم. دلم شور میزد. از تحولی که داشت رخ میداد... این رفتن همه چیز رو یکسره میکرد... این رفتن آخرین راه مشترک من و پریسا بود... این رفتن شکستن داشت... قفل دل من... دل پریسا... یه ذره زندگی باقی مونده بینمون... میرفتم که بشکنم و برگردم... برگردم به همین آبادی. چیزی رو با خودم نمبردم چون... میخواستم که برگردم. این از هر چیزی برام روشن تر بود

...بالا سر پریسا ایستادم. صدایش زدم: خانوم

نامهربانانه تکرار کردم: خانوم

پلکش لرزید. چشم باز کرد. گفتم: پاشید مگه نمیخوای بریم؟

روی کاناپه نشست و دستی به صورت خواب آلودش کشید. نگام کرد. زل زدم توی چشمهای بی آرایش و نگاه بی آرایشش. دلگیر گفت: چی صدام کردی؟... خانوم؟

رو گردوندم سمت آشپزخونه تا چای دم کنم که گفت: تو چته کیان؟ با خودت انگاری درگیری... گاهی باهام مهربون!!! بر خورد میکنی... نگران سرما خوردن میشی!!! بعد یه شبه میشم خانوم... با فعلهای دوم شخص جمع

پنیر رو از یخچال بیرون آوردم و روی میز گذاشتم. راست میگفت. سخت با خودم درگیر بودم. گاهی به گذشته فکر میکردم و به روزهای خوب. بعد علت روزهای خوب و بودن پریسا کنار خودم توی سرم سایه می انداخت و باز... میشدم همون مرد نامهربانی که خانوم صدایش میکرد! زمزمه کردم: امروز بارون سختی توی راه داریم... باید زودتر حرکت کنیم که به بارون نخوریم

پریسا صبحونه رو خورده و نخورده رفت سمت ماشین. دلخور گفت منتظرم توی ماشین وسایلتو بردار و بیا

وسایلی نداشتم برای برداشتن. فقط وسایل صبحونه رو توی یخچال بی بی گذاشتم و آشپزخونه رو جمع کردم. در خونه بی بی رو قفل کردم و رفتم سمت ماشین. پریسا نگام میکرد. کنارش نشستم هنوز در رو نبسته بودم که با اخم گفت: وسایلت کو؟... مگر نمیخوای چیزی برداری؟

ا در رو بستم و به روبروم زل زدم: چیزی لازم ندارم

پریسا کفری ماشین رو روشن کرد و پر قدرت پدال گاز رو فشار داد. از میون جاده های ناهموار آبادی، از میون کوچه هایی که دو سال خاطره ساخته بودم باهاشون... زیر آسمون ابری سیاه... گذر میکردیم. دستم رو کنار پنجره قرار دادم و صورتم رو به سوی طبیعت گذران کنارم گرفتم. محسن سوار دوچرخه اش خیره نگاهم کرد. بهش لبخند زدم. دست بلند کرد. کربلایی رو از پشت سر دیدم. داشت اردکها و مرغ و خروسش رو توی جاده هی میکرد... عادت داشت. هر روز! میبردشون پیاده روی. میگفت این بسته زبونها هم دل دارن

روستای دوست داشتنی من داشت تموم میشد... چقدر زود داشت تموم میشد! از کنار چای خونه با سر افکنده گذشتم. دلم نمیخواست چشمم به چشم امیرزا یا گلنار بیفته، اگر هستند!... دلم نمیخواست رفتنم جا بیفته برای کسی. دلم نمیخواست خداحافظی کنم تا رفتنم باور نشه. اما پریسا جلوی چای خونه نگه داشت. سر بلند کردم. امیرزا و گلنار داشتن میرفتن که در رو باز کنن. پریسا پیاده شد. نگاه گلنار ماشین رو کاوید. پیاده شدم. لنگ زدم سمتشون. پریسا داشت از امیرزا تشکر

میکرد. برای همه کارهایی که نکرده بود!... یا شاید برای فرمانی که صادر کرده بود!... اخراج من از روستا! نگاهم رو از گلنار دزدیدم و دست بردم سمت حاجی. آمیرزا جای دست دادن بغلم کرد. خندیدم: حاجی مگه کجا دارم میرم؟!... چند روز برمیگردم!

پریسا نچ کشید. دست دراز کرد سمت گلنار و با ادب و کلاس همیشگی گفت: خانوم از آش خوشمزه دیشب هم ممنون... سعادت بود باهاتون آشنا شدم... ممنون برای همه این دو سال مهربونی و محبتی که به شوهرم داشتین

جمله آخرش رو به حاجی گفت. یه جورایی حسن ختام بود که از بغل آمیرزا پیام بیرون و البته خودش هم میخس رو کوبیده "باشه... باشه... که دل گلنار سوخته باشه... شوهرم"

گلنار با اکراه دست داد و بعد خداحافظی سر افکنده و بی رمقی تحویل داد و رفت سمت چای خونه. آمیرزا سفارش کرد. توی جاده با احتیاط رانندگی کنیم. گفت باهاتون در تماس باشم... گفت و تا رفتن و دور شدنمون جلوی چای خونه ایستاد

سکوت بینمون نمیشکست. نه من حرفی برای گفتن داشتم. نه پریسا یادش رفته بود ازم دلخور سر ناسازگاری داشتم

دور میشدم دور... از رودخونه های جاری... از زندگی جاری تنم... از دریا... از آقایانوس آرامشم... از تپه های سر سبز، شالیزارهای عشق... دور میشدم از آنچه که از خودم ساخته بودم. چشم به پنجره بود و طبیعت گذران... بیچار آشنای... خلوت اول صبح... بوی نم... رنگ به عادت نشسته آسمون

موسیقی توی سرم فرو میرفت... "باش و نفس و خوابمو بگیر، جنون و تب و تابمو بگیر، گونه هامو تر کن

"اما از جدایی بهم نگو، از بی وفایی بهم نگو، مرگو بی اثر کن"

سرم رو چرخوندم و به نیم رخ نگاه کردم. زل زده بود به جاده. انگار ابروهاش در هم بود. انگار برای رسیدن عجله داشت. انگار این بازی... فقط برای من زجر آور نبود... او هم داشت زجر میکشید. از خودم پرسیدم... اصلا بازی ای در کاره؟ پریسا با زندگی من بازیش گرفته بود؟... دهنم رو باز کردم که همین سوال رو ازش بپرسم... فریاد بزنم... تو با زندگی من بازیت گرفته بود؟... نمیدونم چی شد که قلبم اونجور زیر و بم شد... صدایی از گلویم بی اجازه زد بیرون که: !من یه چیزایی یادمه

پریسا نگام کرد. انگار به صدایی که شنیده بود ایمان نداشت. پشیمون بودم از حرفم. از طرفی هم... بیشتر از این نمیتونستم سکوت کنم. حالا که اینجا... زیر آسمون خدا، باهاتون تنها بودم و به دلشوره عذاب اورم غلبه میکردم... حالا که کیلومترهای مونده تا تهران رو از روی تابلوهای سبز رنگ میخوندم... حالا که با چشمهای خودم میدیدم که دارم به خونه نزدیک و نزدیک تر میشم و شاید... همه چیز رو فراموش کنم... زیر سایه مهر و محبت جعلی همسرم... بیشتر از این... نمیتونم ساکت بمونم.....

پرده اشک توی چشم پریسا رو میدیدم که موج میزد. ماشین رو کنار جاده پارک کرد... دستش رو دراز کرد و دستم رو گرفت... سرد بود... سرد سرد... هنوز زل زده بودم بهش... برجستگی رگ گردنم رو حس میکردم و رنگ پریدگی صورت پریسا... صدای انگار از ته چاه بیرون اومده وقتی چوونش لرزید ک: چی گفتی؟... یادته؟

اینبار با اطمینان بیشتری گفتم: یادمه

اشکش از روی گونه سر خورد: من... من رو یادته؟

..... چشمهام بی رنگ شد... سرد و زخمی گفتم: تو رو... نه

میون بغض زمزمه کرد: پس... چی؟

دستم رو از دستش بیرون کشیدم. با ناخنم روی فرمون ماشین ضربه زدم: دو تا چشم خاکی خونه آلود... یه تن ظریف که توی آغوشم داشت جون میداد... لباسم پر از خونه بود... انگشتهام به هم چسبیده بودن... زل زده بود بهم و نفسهایم خس! خس میکرد... گاهی سرفه میکرد... خون کنار لبش تازه میشد... تو نبودی!

مثل یه بچه گریه کرد... پلکهایش رو روی هم فشار داد و گذاشت از میون پلکهای محکمش قطره های درشت اشک بچکن! روی مانتوش سرد و صامت زل زده بودم به اشکهایم. گذاشتم گریه کنه... گریه کم بود... گریه کم بود!

دستگیره در رو گرفتم و در رو باز کردم. پیاده شدم. لنگ زدم روی زمین مرطوب از قطره های تازه بارون... زیر آسمون سیاه که... نمیبارید... بغض نمیتونم!

تا کنار جاده رفتم. رو به کوه های سر سبز ایستادم. پام رو روی سنگ کوچیک کنار پرتگاه تکون دادم... سنگ غلت خورد... رفت... پایین رفت و روی بوته خاری ایستاد. بلند گفتم: یادم بیار!... یادم بیار اون دو تا چشم رو... اون ماجرا رو... اون خون سرخ تازه و گرم رو... یادم بیار... اون کی بود؟ چرا توی بغلم مرد؟

صدای گریه اش رو از داخل ماشین میشنیدم. زیاد طولش نداد. پیاده شد و اوامد سمتم. دست گذاشت روی شونم: از همه زندگیت... فقط همین رو یادته کیان؟

نگاش کردم. با انگشت اشاره اش کوبید روی شقیقه ام: من کجاستم؟... کجای فکرته؟ کجای دلت؟... فقط همین کیان؟

پوزخند زدم: فقط... خیلی کمه؟

فریاد زد: آره کمه... خیلی کمه... تو تصادف همکلاسیت... هشت سال پیش رو یادته... ولی هیچی از من که همسرتم یادته نیست؟ از خودمون هیچی یادته نیست!

رو بهش ایستادم: چرا نباید یادم بره؟... تو بگو... تو که یادته بگو... چرا اون صحنه توی تموم خوابهام هست؟

پریشون دستهایش رو توی هوا تکون داد: چه میدونم!!! من از کجا بدونم؟... من اون موقع هیچ جایی از زندگی تو نبودم! کیان... همکلاسی تو مرده... رفته... پوسیده... دنبالش توی این دنیا... وسط زندگی من... وسط بی حواسی خودت نگر!

عصبی سنگی رو از روی زمین برداشتم و پرت کرد توی دره... ناباورانه نگاش کردم... ایستاده بود لب پرتگاه و با تموم "وجودش فریاد میکشید" خدا

دلم لرزید. موهای تنم راست شد... اشکهایش روی سنگها میچکید... بی منطق جلو رفتم و بی چرا ترین کار ممکن رو کردم. بازوش رو گرفتم و کشیدمش توی بغلم... میلرزید و گریه میکرد. آرام نمیشد. نمیدونم چرا اما... توی بغلم فشارش دادم: خیلی خوب... بسه... پریسا!... سسس... آرام باش... هیسس

گهواره وار توی آغوشش تکون میخوردم... میلرزیدم و نفسهای آخر گریه ام رو با صدا بیرون میدادم. پیرهنش توی مشتم مچاله شده بود و مشتم روی سینه اش جا خوش کرده بود. از کنار بازوش به جاده خیره بودم. پلک نمیزدم... صدای یه جیغ توی سرم میپیچید... میلرزیدم... کیان زمزمه میکرد: ششش... آرام

آروم نمیشدم. نفس لرزوم رو به ریه میدادم... عطر کیان مشامم پر بغضم رو پر میکرد. صدای قلبش رو میشنیدم... قلبی که... از جدا شدنش میترسیدم... پلک زدم... کاش نمیزدم! یک لحظه پلک زدم و دیدم که کیان میره... برای همیشه... دیدم که! قاضی توی برگه طلاقم مهر میزنه و کیان آروم نگاه میکنه... پلک زدم و شنیع ترین اتفاقات پیش روی زندگیم رو دیدم!

کیان دستش رو روی سرم گذاشت و روی سینه اش فشار داد: آرام

"چونه ام لرزید... دلم میخواست تا آخر دنیا گریه کنم و فریاد بزنم" کیان بدون تو نمیتونم

چشمهامو بستم و صورتم رو توی سینه اش فرو بردم و اینبار بی صدا گریه کردم. شونه هام میون بازوهاش میلرزید و من آروم نمیشدم.... رها نمیشدم از کابوسی که هشت سال رهام نکرده بود

صدایی از درونم صدا زد " کجا داری میبری؟... اصلا... چرا اومدی دنبالش؟... برای خرد شدن تمام قلبت کمر همت بستنی زن؟ کیان مها رو فراموش نمیکنه... اگر خاکسترش هم بر باد بره... مها رو فراموش نمیکنه... مه های خفته در کابوسهای تو... مه های گم شده در غبار رازهایی ناگفته... مه های مانده در حفره پر پرسش مغز کیان

!خاکی که با خون تر شه... پاک همیشه پریسا... پاک همیشه

"مستم شل شد. بازوهای کیان هم... شکسته از آغوش بیرون اومدم. لبم به زمزمه ای تنها برای خودم لرزید" کجا میبری؟

رو به دره ایستادم. باد سردی وزید. کیان نزدیک اومد. خواستم بگم " برت میگردونم به روستا" گلوم از هم باز نشد. دستش دراز شد سمت نگاش کردم. ناباورانه دیدم که به زور لبخند زد: من میشینم!... بیبا

نشسته بودم جای کیان... فرو رفته بودم توی فرو رفتگی جای تنش... کیان زل زده بود به جاده و با احتیاط توی جاده بی انتها و بلند سر سبز حرکت میکرد... نگاهم به تندی از کنار تابلوهای کیلومتر شمار عبور... میکرد... تهران... تهران... تهران

سرم رو به دستم تکیه داده بودم و اجازه میدادم قطره های ریز بارون همراه با باد به صورتم بپاشن. کیان حرفی نمیزد. من هم....

.... فکر میکردم.... حرفی وجود نداره برای گفتن.... که هر چه هست آلوده هست به خون.... اقراره... اقرار

با خودم فکر میکردم وقتی به خونه رسیدیم اتاقمون رو بهش نشون میدم و کمده لباسهاش. بعد تنهاش میذارم تا اگر میخواد دوش بگیره و بخوابه... روز بعدش کنارش غذا میخورم و باز هم اجازه میدم تلویزیون ببینه یا بیرون بره یا... بخوابه... روز بعدش... میدونم من رو به یاد نمایاره چون من هیچ تلاشی براش نمیکنم... من حرفی برای معرفی خودم ندارم... روز بعدش... میذارم... برگرده روستا... در برابر رفتنش... سکوت میکنم... فقط سکوت میکنم

صدای مردنش از فکر بیرونم کشید: بهتری؟

!لبهای خشکم رو به هم فشار دادم: خوبم

سرعت رو کم کرد: به چیزی بخوریم؟

نگاش کردم. و نگاهی به اطرافم. اصلا جاده رو تا اون لحظه ندیده بودم... به یه جای خونه نزدیک بودیم. سر تکون دادم. ماشین رو کنار کشید و میون سنگ ریزه ها توقف کرد. نگام کرد. خودم رو به زور از فکر بیرون کشیدم. به خودم اومدم و از ماشین پیاده شدم.

منتظرم ایستاد. وقتی کنارش قرار گرفتم برای رد شدن از جاده دستم رو گرفت. نمیدونم چرا مدام بغض گلوم رو میگرفت... از جاده که گذشتیم دستم رو از دستش بیرون کشیدم. کیان سوئیچ رو بهم پس داد. با علامت سر ردش کردم تا دست خودش بمونه. چیزی نگفت. رفت سمت میز صاحب چای خونه و من روی اولین صندلی پشت میز دونفره نشستم و به ناخنهام زل زدم.

صدای دختر بچه ای توجهم رو جلب کرد. سر بلند کردم و به دختر کوچیکی نگاه کردم که گوشه چادر مادرش رو میکشید "مامانی... مامانی من بستنی میخوام" پدرش با مهربونی دستی به سرش کشید: اول صبحونه بخوریم بابایی بعد برات "بستنی هم میخرم"

چقدر ساده خوشبخت بودن! دختر بچه نگام کرد و من میون اون همه بغض به نگاه بی آرایش لبخند زدم. کیان به لبخندم نگاه کرد و همونطور که روی صندلی مینشست رد نگاهم رو گرفت و به دختر بچه ای رسید که خجول از نگاه ما رو



میگردوند و دنبال پدرش میدوید. کیان رو از دخترک گرفت و نگام کرد. لبخندم رو جمع کردم و باز به دستهام زل زدم. کیان از مزمه کرد: دختر بچه ها خیلی بامزه هستن

انگاش کردم. ابروهاشو بالا برد و با شعفی که برام تازگی داشت گفت: دلم میخواد هفت تا دختر داشته باشم

!خندید: در آینده البته

دلم به حال خودم سوخت... دلم به حال خودم سوخت که مرد پر کینه و سر سختم دلش به حال سوخته و داره تلاش میکنه ! حالم رو سر جاش برگردونه و نمیشه... نمیشه که نمیشه... شک دارم... کیان من رو یادش نباشه... شک دارم

حالا به این فکر میکنم که کیانم نه تنها فراموشی نداره... که تموم فراموش شده های میون رازها رو هم به یاد داره و ... میدونه... حالا دارم فکر میکنم نگاه پر از نفرتش از تموم یادواره هاش نشات میگیرن... حالا... ازش خجالت میکشم... از خندیدن جلوش... از بی تفاوت بودن... از حرف زدن از گذشتمون با سر سختی برای نگفته باقی نگه داشتن رازهام... از تلاش برای ادامه زندگیش با من

چیزی نمیگم و کیان حرفی برای ادامه پیدا نمیکنه. اونقدر سکوت میکنیم که کافه چی سینی صبحونمون رو روی دست میاره و روی میز میچینه و میره. هر دومون زل میزنیم به بخار لوله قوری... به بخار بلند شده از نیمروهای زرده. عسلی... به سبزی تازه و تر بچه های سرخ و پنیر محلی... به نون گرم و عطر مست کندش

کیان قوری رو بر میداره و دستش رو جلوی سینه ام نگه میداره. نگاهش میکنم. لبه اش رو روی هم فشار میده و با دقت توی... فنجونم جای میریزه... گونه اش چال افتاده از فشار لبش... موهای مجعدش... رگ دستهای لاغر شده اش... برق نگاهش

نگام میکنه. نگاهم رو روی هوا میدزده. سرم رو پایین میندازم و برای جای ازش تشکر میکنم. دستهام رو دور فنجون میگیرم و عطر نمدار هوای بارون گرفته رو به ریه هام میکشم

نمیدونم چقدر گذشته بود که سر و کله دست کیان جلوی چشمهای توی کابوس فرو رفته ام پیدا شد. لقمه بزرگی رو به سمتم ! گرفته بود. نگاهش کردم. با ابرو به لقمه اشاره کرد: بخور

لقمه رو ازش گرفتم و گاز کوچیکی زدم. لقمه از گلوی دردناکم به زور پایین رفت که گفت: با بغض تلخ نه!... چایتو شیرین کنم؟

دلم خواست بگم "زندگیمو شیرین کن!... بگذر!" ولی فقط به زور لبخند زدم. دلم از مهربونی پر از ترحمش میگرفت... من... ترحمش رو نمیخواستم... من فقط... خودش رو میخواستم... همون کیانی که سرم داد میکشید و من میدونستم حق داره ولی میون اون همه حق... من هم حقی برای خودم پیدا میکردم که... نباید سرم داد میکشید... اونقدری حق داشتم که اخم کنم قهر کنم... حالا با این کیان چه کنم؟ این کیانی که در اوج نفرت... ترحم میکنه!... حالم از خودم بد شد و لقمه کنار ! بشقابم جا خوش کرد... خشکید

!میسوخت... میدیدم... دلم براش میسوخت... هه!... محبتم گل کرده بود! دلم میخواست بخنده... و نمیدونم چرا

روز گریه اش امروز بود اما... من نمی خواستم اشکش رو ببینم... مگر برای دیدن این روزها زنده نبودم؟! مگه نمیخواستم به چشمش اشک باشه به چشمش خون؟! مگه نمیخواستم... رنگ سیاه چشمه اش به خون بشینه؟!... چرا دلم خنده اش رو میخواست؟! چرا دلم میسوخت برای کسی که... دوبار از روی تن مه ای من عبور کرده بود... دوبار!!! مگر نمیخواستم با تموم نفرت... با تموم کینه های انباشته ام... از روی خودش و زندگیش رد شم؟ چرا... رد نمیشدم؟ چرا پام... لنگ میزد برای رد شدن ازش؟

چرا پشت فرمون لعنتی ماشینش نشستم و پام رو روی پدال گازش فشار میدم برای رسوندن به خونه... به شهری که تقم کرده بود بیرون و من به خودم قول داده بودم دیگه بر نگردم به خیابونهای سرخ رنگش.. چرا دارم با این همه آرامش و سکوت.... به ورودی شهر نزدیک میشم؟

"به تهران خوش آمدید"

ایه تهران.... پایتخت ایران.... با جاده های سرخ... خوش اومدی کیان

دل... فرو ریخت. ماشین رو زیر تابلو نگه داشتم. بی نگاه زمزمه کردم: تو بشین

نگام کرد. از ماشین پیاده شدم. ماشین رو دور زد. پریسا خودش رو پشت فرمون کشیده بود. سوار شدم. تمام طول راه اسکوتمون رو موسیقی پر کرده بود.... تموم راه فکر کرده بودیم.... هر دومون به یه چیز مشترک... مرگ مها

Cause you are the piece of me, I wish I didnt need

Chasing relentlessly, still fight and I dont know why

If our love is tragedy, why are you my remedy?

If our love's insanity, why are you my clarity?

به یاد می آوردم.... این موسیقی... موسیقی روزهای آخر من.... روزهایی که به هم ریخته بودم... روزهایی که خسته از پریسا و پنهان کاریهاش... خسته از پریسا و پیچ پچهاش با آرش... به چشمهای مهاسای گلنار پناه برده بودم و طرحش رو روی کاغذ قلم زده بود... که با چشمهای ورم کرده و سرخ بعد از تنهایی چند ساعته توی کارگاه، سر به سر کاغذی مها، به احمد پناه برده بودم... توی خونه پر نشده از جهیزیه لادن روی سرامیک سرد زمین روزنامه پهن کرده بودیم و رو به دیوار تازه رنگ خورده خالی احمد نشسته بودم و سیگار پشت سیگار... لیوانم رو پر و خالی کرده بودم. جواب احمد ساعتها سکوت شده بود. احمد خسته شده بود از پرسیدن. سیر شده بود از پا به پام خوردن و گس شدن... سکوت کرده بود و میون دود غلیظ سیگار تحمل کرده بود.

وقتی لب باز کرده بودم ساعت سه نیمه شب بود. مست بودم.... حرفهای ممنوعه مردونه ام رو گفته بودم به رفیق گرمابه و گلستونم.... اسم مها رو کشیده بودم وسط... بعد از هشت سال حرمت نگه داشتن زندگی متاهلیم از عشق قدیم تو روی رفیق قسم خورده ام اسم آورده بودم. بهش توی عالم نادونی و توهم و گیجی مستی گفته بودم اوایل از دواجم چشم بسته توی آغوش زخم فرو میرفتم... توی عالم گیجی به رفیقم گفته بودم آرزو به دل مونده مها... داغ به دل مونده مها، به اسم پریسا با یاد مها زندگی از سر گذرونده بودم این هشت سال... توی عالم نافهمی بهش گفته بودم شبهای پنج شنبه کنار قبر خاک خورده مها دراز میکشم و از تلخ کامیهای زندگیم میگم... از گس بودن لبهای شیرین زخم... از شیرینی بوسه گس و تلخ آخر مها... گفته بودم!

توی عالم گیجی غرورم رو له کرده توی جا سیگاری پر شده مثل یه بچه خودم رو توی بغل احمد فرو برده بودم و گریه پشت گریه... مثل هشت سالگیم که توی بغل همسایه و دوست و آشنا کز کرده بودم و برای مرگ پدرم گریه کرده بودم. بغض کرده بودم که " احمد... زخم بهم خیانت میکنه و من خاک بر سر سکوت میکنم " که " احمد زخم با آرش " میچرخه و من سر زیر می اندازم که نبینم " که " احمد... احمد... " که " احمد مها اگه بود... خوشبخت بودم

و چه ساده توی آغوشش خرد شدم وقتی شونه هامو دوستانه نوازش کرد و با رگ غیرت بیرون زده لب باز کرد که: ..... آره... اگه پریسا مها رو نکشته بود

از یاد نمیبرم لرزشی که تموم تنم رو میون آغوشش تکون داد... که خودش هم از این زلزله... از این فروپاشی تن رفیق بی خبر و مستش شوکه شد... که احمد هم در عالم مستی اقرار کرده بود مهر و موم به لبش زده بود این همه سال... رفیق! گرمابه و گلستان من!..... رفیق از جان عزیزتر من!.... چی رو از من پنهون کرده بودی؟! .... تمام زندگیمو؟

حالا باید بشنوم؟! حالا؟! توی کثافتی که اسیرم کرده؟! توی عالم مستی؟

یقه رفاقتم رو چسبیدم... مشتم پیرهنش رو چین انداخت... احمد چسبید به سرامیکهای سرد کف. فریادم شد رعده که: چی گفتی؟... تو چی گفتی؟

احمد زیر دست و پام مهر سکوتش رو شکسته بود که: با چشمهای خودم دیدم... نیم ساعت از تصادفش گذشته وقتی بالا سر مها رسیدیم... وقتی حلقه جمعیت رو شکافتم و مها رو غلت زده توی خون خودش دیدم... دیوونه شده بودم کیان. همه... واستاده بودن فقط نگاه میکردن... فقط نگاه میکردن و نظر میدادن! خودت بودی... دیدی

آره خودم بودم... دیدم... توی تاکسی با احمد نشسته بودم. از سر صبح دلشوره داشتم و ربطش میدادم به جواب رد مها. مها اون روز آب پاکی رو روی دستم ریخته بود. اون روز توی کلاس خلوت آخر دانشکده رو به صندلیش نشستم و دیدم که بغض داره. میدونستم تلفن زندش که آخر کلاس بمون کارت دارم بیخود نبود. دلم شور میزد. لب باز کرده بود که من و تو جفت هم نیستیم آقای ملک... دوستای خوبی هستیم اما جفت هم نیستیم. دلشکسته پرسیده بودم چرا... بغض کرده و سرد و رک و راست و حسینی گفته بود چون آه در بساط نداری آقای ملک... چون ما هم آه در بساط نداریم... من باید زن یکی شم که... بار من و پدر از کار افتادم و آرزوهای طول و دراز برادر کوچیکم محمد رو هم به دوش بکشم... میتونی؟ میتونی؟ لعنتی؟

...بغض کرده و رنگ پریده گفته بودم: کار میکنم... شده گرسنه بخوابم نمیذارم

توی حرفم پریده بود: منم صبح تا شب دارم سگ دو میزنم که... خرج دانشگاه مزخرف خودم رو در بیارم که چندرغاز! درآمد مادرم خرج من نشه... نمی رسونیم کیان... نمی کشیم... بگذر از من

قد و قامت مهرداد توی ذهنم حک شده بود... همون پسره پولدار دانشکده، همونکه میدونستم ماری جوانا میکشه... همون که میدونستم روی مها نظر داره. همون که دیده بودم توی اردو دور مها زیاد چرخیده بود. همون که میدونستم مها ازش متنفره ولی بعد از اردو... با من سرد شده... مها با بغض ترکم کرده بود و من دنبالش نرفته بودم تا جلوش به گریه نیفتم... جلوم... گریه نکنه... رفته بود و نیم ساعت بعد توی دریاچه ای از خون، توی کوچه پشتی دانشگاه پیداش کرده بودم

جنازه ام روی صندلی تاکسی فرو رفته بود وقتی تاکسی سرعتش رو کم کرد و احمد زمزمه کرد "چی شده" گفته و نگفته پیاده شد و رفت سمت جمعیت... رفت اما... بر نگشت... رفت و من صدای ناله اش رو شنیدم "یا خدا!!" روی صندلی ذوب شدم... فرو رفتم. نمیتونستم پیاده شم. راننده پریده بود پایین. درهای ماشین باز بود. سردم بود. دلم شور میزد. صدای احمد "....توی سرم میپیچید" آقا تو رو خدا بلندش کنید.... آقا

پیاده شدم. قدم کشیدم روی زمین. از همون راه باز که مردم رغبت نداشتن و استن رد شدم... همون راهی که خون جاده باز کرده بود روی آسفالت.... زانو زدم... شلوارم نم کشید. نگام میکرد و خس خس... دست دراز کردم. دستش میلرزید. دستش! رو گرفتم. لبخند زدم: مها... نترس

مات بودم. لبخند روی لبم بود. جنون زده!... دستم توی هوا موند و دستش از دستم جدا شد. سرم همراه نگاهش بلند شد. احمد بغلش کرده بود و داشت میبردش سمت ماشین. راننده داد و فریاد میکرد که توی ماشین من نه... احمد میخواست به زور مها رو سوار تاکسی خودمون کنه و مردک نمیگذاشت... زیر بار نمیرفت. نفهمیدم چطور از سر جام بلند شدم و حمله کردم بهش. نفهمیدم چرا یقه اش رو گرفتم و مشت پشت مشت... مردم جدامون کردن. هوار میزد: ماشینت رو میخورم بی غیرت... میخورمش بی غیرت

راننده توی سر خودش کوبید. نمیدونم اون چرا گریه میکرد... دستم رو که از یقه اش برداشتم یقه هاش سرخ! بود... هه... نجس بود

توی ماشین نشستم و احمد مها رو گذاشت داخل، توی بغل من... نشست صندلی جلو و من غرق نگاه مها شدم.... راننده یا حسین یا حسین میگفت و مها میترسید... ترس رو میدیدم توی چشمهاش... میدیدم و دوست داشتنم دنیا خراب شه روی سرم...

احمد زیر مشت گره شده ام روی پیرهنش نالید: همون موقع دیدم یه ماشین قرمز ایستاده آخر خیابون... یه لحظه که توی تاکسی از کنارش رد شدید دیدمش... نیم رخش رو دیدم. روی فرمون کز کرده بود. روسریشو جلو کشیده بود اما من لب و دماغش رو دیدم. ولی نموند توی ذهنم... سه روز بعد توی مراسم خاکسپاری مها باز همون دختر با ماشین قرمز رو دیدم... حالم خوش نبود. با خودم گفتم حتما از بچه های دانشگاه هست و توی حال خرابم برام سوال نشد پس چرا هیچوقت توی دانشگاه ندیدمش... وقتی نامزد کردی من برای اولین بار پریسا رو توی نامزدیتون دیدم. وقتی داشتی باهاش میرقصیدی نیم رخش برام آشنا شد ولی باز هم... این آشنایی برام رنگ نگرفت. همیشه از خودم میپرسیدم من پریسا رو کجا دیدم و هیچوقت جوابی براش نداشتم تا اینکه با لادن نامزد کردم... لادنی که از صدقه سر ازدواج تو و پریسا داشتم. دوست صمیمی زن تو، نامزد مهریون من، داشت از گذشته اش برام میگفت. از رفاقت صمیمانه اش با پریسا. از کماتاقش آلبوم عکسش رو آورد و من فرو ریختم وقتی عکس پریسا با همون ماشین قرمز رو دیدم... دسته جمعی توی برفهای توچال رو به لنز دوربین خندیده بودن و برای هم شاخ گذاشته بودن... لادن حرف میزد و من نمیشنیدم. دست گذاشتم روی سینه پریسا و خفه پرسیدم: پری... پریسا... پریسا که ماشینش سیاهه

لادن نج کشید که "نمیدونم چرا ماشین به این خوشکلی رو فروخت... عاشقش بودا... پدرش روز تولدش بهش هدیه داده بود اما به ماه نکشید که فروختش"

میدونم چرا... میدونم چرا فروختش... حالا همه چیز رو میدونستم... میدونستم اونکه زده بود به مها و از ترس دنده عقب گرفته بود که از ترافیکی که روبروش درست میشد فرار کنه و یک بار دیگه از روی تن مها رد شده بود... پریسا بود... زن من! کسی که من .... من لعنتی باهاش ازدواج کرده بودم و توی آغوشش فرو رفته بودم .... من! .... من ..... لعنتی بوسیده بودمش! و ایاااااای

مست بودم و فقط زمزمه میکردم "وای". تنم رو از روی تن احمد کشیده بودم کنار. سرم گیج میرفت. حس میکردم یک طرف صورتم سست شده. حس میکردم وقتی وای رو میکشم لبم کج میره... حالت تهوع داشتم. صدای خنده پریسا توی سرم میچرخید و تک تک شمعهای بالای تخت که شبها نورانی میشدن توی مغزم میدرخشیدن... صدای مها توی سرم میچرخید و بوی خون نفس آخرش ریه هام رو پر میکرد... صدای دکتر که اگر دوبار ضربه ندیده بود... اگر زودتر رسیده بود... اگر.... اگر... اگر پدر پریسا روز تولدش ماشین قرمز به دخترش هدیه نداده بود... اگر پریسا اصلا به دنیا نیومده بود

مست و خراب از خونه احمد زده بودم بیرون و گیج و لنگون پشت فرمون ماشینم خیابونهای نیمه شب رو گذرونده بودم. دمای صبح تن بی جونم کف کارگاه افتاده بود و اشکهای داغم رد پای سوسکهای کف آشپزخونه رو شسته بود. دو روز خونه نرفتم. دو روز توی قبرستون پیش مها موندم. دو روز کنار قبرش دراز کشیدم و خاطرات زندگی مشترکم با پریسا رو براش گفتم و میون گریه عق زدم... عق زدم و توی جوی کنار قبرش بالا آوردم

مغزم کار نمیکرد وقتی بعد از دو روز پشت ماشینم نشستم و روندم سمت خونه. مغزم خالی بود. فکم درد میکرد از حرف زدن... حرف زدن و جواب نشنیدن. چیزی که من رو از سر قبر مها بلند کرد فقط و فقط صدای گلنار بود. تلفنم جز سه بار بیشتر از پریسا پیغام نگرفته بود. یکبار تحکم آمیز پرسیده بود کجایی. بار بعد گفته بود برگرد خونه کیان و بار سوم گفته بود برو به جهنم. تلفنهای احمد بی پیغام بودن. فقط زنگ میزد. اما تلفن آخر صدای گلنار بود: آقای ملک خواستم برای زحمتی که کشیدید تشکر کنم. من با مادرم دارم بر میگردم اربن. ممنون که کاری کردید که مادرم الان کنارم باشه و اینکه... شما یه مرد بی نظیرید. میدونم که این حرف من نیست... کسی که نقاشیش کرده بودید هم با من هم عقیده هست

از سر قبر مها بلند شدم و خیال کردم مها جوابم رو داده. خم شدم و قبرش رو بوسیدم و با لبهای خاکی برگشتم توی ماشینم. برگشتم و با مغزی که حس میکردم خالیه خالیه... بدون هیچ فکری بدون هیچ حسی از غم یا شادی از عشق یا نفرت... با یک قلب کاملا مرده رد خونه ام رو گرفتم و رفتم... رفتم و کنار پریسا خوابیدم که بهم میگفت فردا خونه احمد دعوتیم. احمد! اون صورتی که من براش ساختم چرا داره جشن میگیره؟ که من پیدا شم توی خونش؟ توی دوستی سابقمون؟ توی خیانتی که با سکوت بیجاش به دوستش کرد... که نگفت!!! او وقتی گفت توی عالم مستی گفت!... آره خوابیدم کنار زنی که زخم بود و نفرتش رو حس میکردم... زنی که با پسر عموش پچ میکرد... زنی که مها رو کشته بود و!!! دوباره از روش رد شده بود و من بوسیده بودمش

خوابیدم و صبحش بی هدف و بی مقصود راه شمال رو در پیش گرفتم و گورم رو از اون زندگی گم کردم... و چه خوب که... ماشینم روی سقف میون زباله های ته دره فرود اومد... که اگه نمیومدم بعد از برگشتم از سفر مزخرف و بی!!! وقتم به خونه... با قاتل مها چه میکردم

روی صندلی آفتاب، کنار استخر نشستم و به علفهای هرز بیرون ریخته از باغچه نگاه میکنم و نمیبینم... هیچی چیز رو نمیبینم، حتی نور سمج و تیز آفتاب رو میون پلکهای مات مونده ام... میون زمین میلیارادی خونه پدري نشستم و به این فکر میکنم کجای دنیا... به چه زبونی... به چه قیمتی... میتونم کسی رو پیدا کنم که به پای حرفهای دل من بنشینه و درک کنه چه بر من گذشت... چه بر من گذشت بعد از مها! کدوم آتیش میتونه شعله های افتاده بر دل و جان من رو تداعی کنه؟.....

چطور میتونم دردی رو که کشیدم در قالب کلمه به کیان... به صاحب عزای مها... به صاحب خون ریخته... به شوهرم!... بفهمونم

فکر میکنم، سکوت هم چیز خوبیه... سکوت هم راهیه که جلوی روی من فرش قرمز پهن میکنه... که پریسا هر چی بگی دیگه فایده ای نداره... که پریسا هر چی بیشتر دست و پا بزنی بیشتر فرو میری... حالا شوهرت توی اتاق تاریک خوابتون تنها نشسته و فکر میکنه تو... قاتل مها... چطور سر از زندگیش در آوردی... چطور همبسترش شدی... چطور همسرش شدی... اسمت توی شناسنامه اش چکار میکنه... و تو چطور میخوای ترحم و عذاب وجدانت رو براش شرح بدی... چطور میخوای براش شرح بدی که برای جبران رفتی سراغش که با پول، با کار، با نون آوردن سر سفره اش وجدان خودت رو راحت کرده باشی... بگی و کیان باور کنه که در کنارش بهش دل بستنی، که چشمت رو روی مها بستنی و دل دادی به دل عاشقت... که پیشنهاد ازدواج بهش دادی... بگی و کیان بمونه... بگی و کیان خرد نشه... بگی و... کیان باز تو رو میون آغوشش بگیره... تویی که لکه های خون عزیز از دست رفته اش به دستهای آلودست... تویی که... به چشمش یه دروغ گوی بزدی... تویی که به چشمش... به چشمش؟! پریسا مگه کیان تو رو میبینه؟ مگه میشه دیگه توی چشمهات نگاه کنه و خون مها رو نبینه... خون مها روی دستهایش... خون مها روی آسفالت داغ؟ آخخخخخ پریسای خوش خیال!... مگه کیان دیگه تو رو میبینه؟... مگه خون مها میذاره؟... مگه دیگه توی صورتت نگاه میکنه؟

کیان میره... مثل روز برام روشنه که... موندنی نیست... کیان نمیتونه تو رو تحمل کنه پری... هه!!... و چه خیالات خامی... چه رویای بچه گانه ای... چه جزیره دوردستی شد... آغوش همسرت... حتی برای بار آخر! حتی برای خداحافظی!

لبم رو به دندون میگردم که بی تفاوت به اشکی که چشمهام رو میسوزونه تحمل رو تمرین کنم. چیزی که هیچوقت توی زندگیم یاد نگرفتم جز دو سال نبود کیان... چیزی که اگر بعد از تصادف، داشتم پای کارم میومدم... که اگر نموندم و رفتم درد عذاب وجدان رو تحمل میکردم و خودم رو به زندگی خانواده و رفقای مها وصل نمیکردم... وصل نمیکردم و حالا... حتما تا الان یادم رفته بود، کنار اومه بودم با وجدانم، سرش رو کلاه گذاشته بودم و خودم رو به زندگیم سر گرم کرده بودم... باید تحمل رو هجا به هجا یاد بگیرم... باید تحمل رو روی دلم خالکوبی کنم... کیان موندنی نیست و من باید درد! این زندگی جانکاه رو تحمل کنم... هه.. مها... برنده شدی... خوب قصاص کشیدی دختر... خوب قصاصم کردی

درگیر جنگ تن به تنم با تنی که نیست دارم شکست میخورم از دشمنی که نیست

اشکها مو با پشت دست پاک کردم و از جام بلند شدم. برگشتم و به پنجره اتاق خواب نگاه کردم. باد پرده رو تکون میداد و من نگاهم رو از اتاق میگردم. پاهای برهنه ام رو روی سنگ فرش داغ حیاط گذاشتم و از جاده باریک کنار استخر عبور کردم و وارد خونه شدم. لباس ساتن شیری به تن به عرق نشسته ام چسبیده بود و یقه لباس روی سینه ام افتاده بود... یقه ای که کیان برای نفس کشیدنم پاره اش کرده بود. خم شدم و کاپ نسکافه رو از روی پارکت لکه گرفته پذیرایی برداشتم و کاپ نیمه پر خودم رو از کنار پنجره. همونطور که سمت آشپزخونه میرفتم به اتاق نگاه کردم... به در بسته اتاق. دل تنگم رو سرزنش کردم و کاپها رو توی سینک ظرفشویی رها کردم. گرسنه بودم. حتما کیان هم گرسنه بود. باید لباسم رو عوض میکردم و زنگ میزدم به رستوران آخر خیابون و غذا سفارش میدادم... باید ازش میپرسیدم چی میخوره... باید لحن تندش "رو به جون میخردیم که فریاد بزنه" هیچی... از جلوی چشم دور شو

کنار در اتاق ایستادم و پنجه هام رو روی خالکوبی ساق پام کشیدم. دستم بالا نمیومد برای در زدن... نفسم رو با لرز بیرون دادم و به در ضربه زدم. جواب نداد. دوباره تقه ای به در زدم: کیان... میشه بیام داخل؟... کیان... کیان باید لباسم رو عوض کنم

!جواب نداد... دیگه جواب نمیداد... چرا باید جواب بده؟

در رو باز کردم و میون چارچوب در مات موندم... اتاق خالی تمام حجم ذهنم رو پر کرد... تمام وسعت امیدم رو اشغال کرد... زندگی توی چشمهام رنگ باخت. لبخند ناخواسته روی لبم لرزید... چه زود اتفاق افتاد... چه تحمل کمی... چه... مه‌ای با اهمیتی... چه پریسای... بی ارزش کریج تحمل ناپذیری

وارد اتاق شدم و روی تخت نشستم... رفتی... بی تحمل... رفتی؟

موبایلم روی عسلی زنگ میخورد. سست بودم... صدای آرش از پیغام گیر محکم و بی هیچ احساسی جز عصبانیتی پنهان توی گوشم پیچید: پریسا جان... هستی؟ پریسا زنگ زدم عذر خواهی کنم که از صبح نشد بیام، من بعد از ظهر میام خونه برای دیدن کیان... بهش سلام برسون... ببخشید پری جان زنگ میزنن بعد باهات تماس میگیرم

صدای بوق برای لحظه ای توی گوشم ریخت و بعد از اون به هر چیزی که گوش سپردم صدای سکوت بود. هنوز باور نداشتم انگار که دست سردم رو روی دستگیره در حمام گذاشتم و اجازه دادم چشمهام با خالی بودن تک تک اتاقها و تک تک حمام و دستشویی های خونه آشنا شه... من جواب آرش و بابا رو چی بدم؟ به بغض خندیدم... زمزمه کردم "بی... ارزشی پری... بی ارزشی... روی سنگ فرش سرد خونه راه افتادم و بی هیچ هدفی قدم زدم... قدم زدم

انگار از خواب پریدم وقتی تلفن خونه زنگ زد... کف پذیرایی با دستهایی آویزون ایستاده بودم و به جای خالی کفش کیان میون جا کفشی چوبی کنار در زده بودم. تلفن زنگ میخورد... صدای توی سکوت خونه میپیچید... حالم از خودم و حقارتی که بر من میرفت به هم میخورد

وزن تنم رو روی صندلی کنار تلفن انداختم و گوشی رو برداشتم. صدای شاد لادن توی گوشی پیچید که "برگشتید پریسا؟... وای خدای من!!! من و احمد اومدیم روستا گلنار گفت رفتید... وای پریسا باورم نمیشه کیان به خونه برگشت... بی معرفت "چرا بهم زنگ نزدی حداقل؟!... پری؟"

بغض میون خنده لادن پاشید... سقف خونه خالی روی قلبم فرو ریخت

میون صدای سر سام آور و خشدار رادیوی تاکسی که مسائل اقتصادی رو توجیه میکرد، کنار زنی که پاهاش رو توی هم قفل کرده بود که سر پیچی یا بالا پایین سرعت گیری چیزی شلوارم به درز مانتوش نگیره، میون دود و بوق و ترافیک سرم به فکر کردن به زخم گرمه... هوا گرمه و عرق روی پیشونیم تا کنار شقیقه رد میگیره و من به گریه هاش فکر میکنم... گریه نبود... پریسا زجه زده بود... پریسا منهای این دو سال شش سال با من زندگی کرد و هیچوقت ندیدم که خودش رو جلوی احدی حتی من خرد کنه... گریه کرده بود، گریه اش رو دیده بودم اما زجه زده بود... گریه هاشم با

غرور بود.... امروز ولی با گریه اش داغونم کرد... دیوونه ام کرد... من.. من لعنتی طاقت دیدن گریه اش رو ندارم و پریسا زجه میزنه، پریسا با درد زجه میزنه و ظالمانه به دل پاکیرم زخم میزنه... معصوم من چطور ظلمت رو قصاص کنم؟ ها؟ به من هم فکر میکنی؟ به دل من هم.... فکر میکنی؟ میفهمی که من شش سال کنارت زندگی کردم و این فقط روزها رو به شب بردن نبود؟ میفهمی که من لمس تنت عطر موها، درخشش نگاهت رو عاشق بودم؟ میدونی و برام از استخونهای له شده مها میگی؟ به سیم آخر میزنی و برام جزییاتی رو میگی که دیوونم میکنن؟ سکونت رو چه بیرحمانه... شکستی عزیزم... عزیزم... عزیزم

آه عزیزم... دلم رو به خاک سیاه میشونی... یک مرد رو توی بهت میداری... جنگ تن به تن راه میندازی بین یه مرد و دلش... بین کینه و عشقش؟... پری... وای پری... وای... گریه هات دیوونم کرده... دلم داره برای عقم ابرو گرو میداره که در اوج گناهکاری بی گناهی پری... پری کینه ام، کینه سینه سپر کرده ام، کینه زره پوش و از فرق سر تا نوک پا مسلح داره در برابر عشق دست خالیم زانو میزنه پری... وای پری... وای به فردا... وای به فردا اگر نتونه برای یه عمر زندگیمون دلیل بیاره... وای به امروز... وای به امروزی که نتونه من رو سر زندگیمون نگه داره پری... وای به من که اگه برم خرد و داغون میرم که اگه بمونم هم... خرد و داغون میمونم... وای به تو پری... ای وای به تو که... کاش نگفته بودی... کاش از زبون خودت نشنیده بودم... کاش حالا که گفتم اینقدر معصومیت توی صدات نبود... کاش گریه ات تنم رو نلرزونده بود... کاش اشکات نقش بود... رل بود... کاش جوری گفته بودی که خرخره ات رو بگیرم و از زندگیم پرتت کنم بیرون... نه اینجوری... اینجوری... جوری که... پری من... دلم برات لرزید... مثل شبی که بعد از یک سال زندگی مشترک باهات حس کردم دلم برات لرزیده... بعد از یک سال حس کردم از صمیم قلب دوستت دارم... ولی اون شب کجا و امروز کجا پری! اونشب از سر کار اومدم خونه و تو رو با موهای خیس جلوی اجاق گاز دیدم... روی میز گل سرخ گذاشته بودی، عطر زده بودی، زیبا بودی... زیبا... از پشت بهت نزدیک شدم و دستم رو دور کمربت گرفتم و از صمیم قلب... از صمیم قلب پری... حس کردم عاشقتم... کنار گوشت زمزمه کردم "یه چیزی بگم پری؟" سر تکون دادی. زمزمه کردم "خیلی دوستت دارم" لرزیدی. قاشق چوبی رو توی ماهی تابه رها کردی و به سمتم چرخیدی. توی چشمم نگاه کردی. از اشک توی چشمم شرم کردم... سرم رو توی گودی کنار گردنت فرو بردم. دستهایت رو میون موهام فرو بردی و صدای بغض و لبخندت توی گوشم پیچید... برای اولین بار بهت این جمله رو گفته بودم... ازم ناراحت بودی که هیچوقت این جمله رو بهت نمیگفتم و در جواب همیشگی ابراز علاقه ات جوابت "منم همینطور بود" توی ماه عسل گلایه کرده بودی ازم و گفته بودم بذار زمانی بگم که خودم گفته باشم. بعد از اون دلگیر بودی اما صبور بعد از اون توقعی برای شنیدنش نداشتی... اون شب دلم گفتم... ولی پری اونشب کجا و امروز کجا؟... پری من... وقتی... لبم رو روی موها گذاشتم و گفتم "نفس بکش"... خواستم بگم... من... هنوزم دوستت دارم

آه خدایا... چه پارادوکسی... من؟ میون اقرار قاتل مها... چرا به دوست داشتنت فکر میکنم لعنتی چرا؟

با خودم میخندم و زن کنار دستم جوری نگام میکنه که حس میکنم دیوونه زنجیری ام! پول رو کنار گوش راننده میگیرم. ترمز میکنه و من سر کوچه پر از درختهای سپیدار پیاده میشم. به آخر کوچه نگاه میکنم... باید تا آخر کوچه لنگ... بزنم... باید تکلیف زندگیم رو روشن کنم... تکلیف این پاهای لنگ رو برای موندن یا رفتن

تا جلوی در آهنی مشکی آخر کوچه قدر و محکم لنگ میزنم... مشتم گره شده و خون توی رگهای روی دستم نیض گرفتن. مشتم رو تا روی دوربین آیفون بالا میارم و بی تفاوت به صدای پرسشگری که مدام میپرسه "کیه" میغرم "باز کن"

طول میکشه و باز زنگ رو فشار میدم. از جلوی دوربین کنار میرم و مشتم گره شده ام رو میکوبم به در فلزی. میون مشتم کوبیدنام در باز شد و دو تا چشم سیاه میون اخمهای در هم گره شده من مات موند. لبش به زمزمه اسم لرزید. فرصت کلمه اول به دوم رسیدن رو ندادم مشتم رو کوبیدم به سینش و یقه اش توی مشتم مچاله شد. غریدم: تو با پریسا چه صنمی داری؟



فکش رو محکم فشار داد و دستش رو روی ساعدم مشت کرد و دستم رو از یقه اش کند. سینه سپر کرد و پیشونیش رو !!توی پیشونیم چسبوند: مزخرف نگو... همیشه عمرت قلدری کردی... چشاتو وا کن ببین کجای زندگیت و استادی قلدر

خودم رو انداختم داخل خونه و در رو کوبیدم به هم. چسبیدم توی سینه اش و انگشتم رو بالا بردم. لهت میکنم آرش... به شرفم قسم یا با دل پاک از این در میرم بیرون یا دستم آلوده به خونت رنگ آسمون رو میبینم

خواست حمله کنه که پیش دستی کردم و مشتش رو توی هوا گرفتم. توی نگاهم پلک زد: از خونه من برو بیرون.. شوخی ندارم کیان... میزنم کار دستت میدما

کوبیدمش به دیوار و راه خونش رو پیش گرفتم. توی پله های جلوی اپارتمان بودم که از پشت بهم حمله کرد و من با آرنج از خودم دورش کردم. به طرفش چرخیدم... دو پله پایین تر از من ایستاده بود و بینیش رو توی دستش گرفته بود. فکش رو روی هم قفل کرد و با پشت دست خون بینیش رو پاک کرد و زل زد توی چشمم. با انگشت کوبیدم روی شقیقه ام: ادیوونم نکن آرش... دیوونم نکن!... حرف میزنیم! مرد باش... حرف میزنیم

مشتش باز شد. زل زد بهم. سینه اش بالا و پایین میرفت هنوز ولی ساکت بود. رو گردوندم و رفتم داخل خونه. دنبالم راه افتاد و وسط خونه مات و مبهوتم موند. با فکش روی قالیهای ابریشمیش قلدر مآبانه لنگ میزد... سیم تلفنش رو از پریش کشیدم بیرون و دور تلفن پیچیدم. سمت تلفن آخر پذیرایی لنگ زد و اون رو هم از پریش کشیدم. غرید: چیکار میکنی؟

....بینگاه گفتم: من و تو... فقط من و تو خدا آرش... یه روز مال من باش... میپرسم جواب میخوام

...دست به کمرش زد و سرش رو بالا گرفت: من رو از چی میترسونی؟ هه... من از تو و قلدر بازیهاست نمیتروسم

سمت در خونه چرخید درش رو قفل کرد و کلیدش رو انداخت سمتم. کلید جلوی پام افتاد نگاهم بهش خیره موند. آرش نفس نفس زد: این من اینم زندگی تو... من رو از چی میترسونی ها؟

با حرص تلفن رو روی سرامیک خونه کوبیدم و با قدمهای بلند به سمتش لنگ زدم. همونطور دست به کمر زل زده بود بهم. پیرهنش رو مشت زدم: تو با زن من چه صنمی داری؟

دست چپش رو بالا آورد و بین فاصله کم صورتهامون گرفت و آرام گفت: من نامزد دارم کیان... با زن تو فقط رابطه فامیلی دارم

فریاد زدم: پس چی ماهی یه باره؟ چی فقط بین تو و زن من ماهی یه باره که کیان نفهمه؟ که دل زن من رو قرص میکنی فقط ماهی یه باره کیان نمیفهمه ها؟... چرا خفه خون گرفتی؟ چی ماهی یه باره نامرد؟

فریاد زد: دهن کثیف تو ببند

نفهمیدم... نفهمیدم کی و از کجا مشت توی فکم خورد... نفهمیدم کی و چطور مشت توی صورتم خورد... نفهمیدم... فقط غریدم... فقط غرید... فقط روی زمین سرد خونه زیر مشتش جا موند... فقط روی زمین سرد خونه روی سینه اش... نشستم و مشت کوبیدم... نفهمیدم کی خسته شدیم... کی از هم جدا شدیم

رو به سقف، با لب پاره و بینی خونی روی زمین سرد افتاده بودم و خون توی بینیم خس خس میکرد... آرش توی فاصله یه متریم طاق باز افتاده بود... با لب پاره و پای چشم کبود... نفهمیدم چرا... به چی خندید... آرام خندید و کم کم صدای خنده اش بالا رفت... فک دردناکم رو روی هم فشار دادم به این فکر میکردم که خنده اش داره باز دیوونم میکنه که گفت: ائو دیوونه ای کیان... هه... فکر نمیکنم اینقدر کله ات خراب باشه

خسته و بیحال نالیدم: خفه شو آرش



به پهلو به سمت چرخید. آرام آخی کشید و گفت: دلم میخواد بهت بگم ماهی یه بار چیه که خجالت زده شی ولی حیف که با گفتن خیلی چیزای دیگه رو هم باید بگم که... به من مربوط نیست

آرش از روی زمین بلند شد و تن درناکش رو تا میل وسط پذیرایی کشوند. روی صندلی نشست و دستمال کاغذیها رو زیر بینیش گلوله کرد و بعد راحت و خونسرد تر از چیزی که فکر میکردم سرش رو به میل تکیه داد. به زحمت از روی سرامیک نشستم و ساعدهام رو روی زانو هام گذاشتم و نمیدونم چرا اونقدر آرام گفتم: شیش سال با پری زندگی کردم... از این شیش سال فقط دو سال آخر همه زندگیم رو نابود کرد... پچ پچای تو زندگیمو نابود کرد... چهار سال اول ازدواجمون... خوب بود... همه چی خوب بود... چرا پاتو از زندگی پری کنار نکشیدی

پری به من پناه آورد -

فریاد زد: پری سر چی به تو پناه آورد؟

سر چیزی که مربوط به زندگی متاهلیش نبود بفهم -

نالیدم: خدایا... دیگه چی رو باید بشنوم! من با کی زندگی کردم؟... اصلا چی رو توی زندگی به من گفته؟

آرش پوزخندی زد: انگار همه چی رو خوب به یاد داری! پری گفت فراموشی گرفتی... پس این دو سال چرا خودت رو توی اون بیغوله دفن کرده بودی؟ گیریم که فراموشی داشتی... چرا نیومدی دنبال هویتت؟

خندیدم: هویتم!.... زخم... زخم که فهمیده بودم کیه؟ بعد از هشت سال فهمیده بودم با کی زندگی کردم؟ زخم که... با توی نامرد پچ پچ میکرد؟

جمله اش رو برای فهموندن بهم بخش کرد: من... با... پری... پچ پچ... نمیکنم!... در مورد کار حرف میزدیم.. هرچی بود در مورد کار بود

....خندیدم: کار!... اره.... منم که پشت گوشام مخملیه... منم که

نگاش کردم. خون به صورتم دوید. با تموم سرعتی که پای لنگم اجازه میداد به سمتش هجوم بردم: به کی اس ام اس میدی؟

!گوشی رو از دستش کشیدم. بلند شد و فریاد زد: گروگان مگه گرفتی؟... عجب آدمیه

با گوشیش بازی کردم. قفلش باز نمیشد... غریدم: لعنتی.... بین هر کیو خبر کنی... تا تکلیفم رو روشن نکنم از این خونه! نه تو بیرون میری نه من اینو توی کله ات فرو کن

بهم پشت کرد و عصبی قدم زد. دستش رو توی جیبش فرو برد و سیگار و فندکش رو بیرون کشید. دست به کمر به قدم زندنش زل زد. سیگارش رو آتیش زد و پک عمیقی کشید. پوزخند زد: کی نامزد کردی... اصلا چرا نامزد کردی؟ مگه... پری نبود؟... منم که

...به طرفم حمله کرد: خفه

راهی نداشتم... باید کفریش میکردم تا لب باز کنه. میدیدم غیرتی میشه آرام میشدم که... شاید... شاید اشتباه کردی کیان! ته دلم شادی قفلک میداد و به مشت گره شده آرش روی یقه ام بی تفاوت میشدم... بذار بزنه ولی راست بگه... بذار تنت... کیبود شه ولی سر بلند بیای بیرون کیان... سر بلند که زنت برای پچ پچهاش دلیل موجهی داشت

خونه توی تاریکی دم غروب فرو میرفت و من روی تخت برای همیشه خالی مونده اتاقم کز کرده بودم... حتما توی جاده میرفت و به نحسی من فکر میکرد... میرفت و حس آزادی تموم قلب پر نفرتش رو پر کرده بود... چه بی کس بودم...  
!چقدر تنها

صدای اس ام اس گویشم بلند شد. شاید از شدت تنهایی بود که دلم رو با آرزو به سمت عسلی دراز کردم و گویشمو برداشتم.

آرش نوشته بود: اینجاست... زده به سرش

بارها پیامش رو خوندم و درک نکردم... نمیدونم بار چندم بود که از روی تخت پریدم و میخ سر جام نشستم زمزمه کردم: **اکیان!**

با رنگ و روی پریده تلفن خونه رو برداشتم و شماره آرش رو گرفتم. بر نمیداشت. موبایلش رو گرفتم. بار اول زنگ اخورد و قطع شد. بار دوم باز هم قطع شد و بار سوم... دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است

زمزمه کردم "یا خدا"... از جام پریدم. ماتنوم رو روی شونه ام انداختم و سر دست ترین شالم رو روی سرم انداختم و دویدم سمت در خونه. سوئیچ رو از روی مبل چنگ زدم و دویدم توی حیاط. با خودم زمزمه میکردم: میکشنتش... میکشنتش...

با دست لرزون سوئیچ رو چرخوندم و استارت زدم... ماشین رو با یه فرمون توی کوچه رو به راه کردم و بی تفاوت به صدای بلند لاستیک روی آسفالت به سمت خونه آرش پدال گاز رو فشردم.

موبایلم زنگ خورد. وحشت زده نگاهم رو از جاده گرفتم و به صفحه موبایل نیم نگاهی انداختم... اسم شبیم روی صفحه میدرخشید. دلم از خبری تازه شور زد. ماشین رو نگه داشتم و موبایل رو چنگ زدم. صدام به وضوح میلرزید: جانم شبیم؟

صدای ظریفش مثل همیشه عشوه داشت: سلام پرپسا جون... شرمنده مزاحمت شدم از آرش خبر نداری؟ یک ساعت پیش بهم گفته میاد دنبالم نیومده موبایلشم خاموشه خونه هم جواب نمیده گفتم شاید کاری پیش اومده برای شرکت

لبهام خشک شد... قلبم ایستاد... چی بگم! صدامو از ته چاه حنجره ام کشیدم بیرون: آره از ایتالیا تماس داشتیم در مورد طرحی که براشون میزدیم من به آرش گفتم باهاشون تماس بگیره حتما گیر افتاده... باهام تماس بگیره بهت خبر میدم

مثل همیشه خونسرد و راحت و بی دغدغه قربان صدقه ای رفت و خداحافظی کرد... دلم آشوب شد... بلایی سرش نیاره

چند دقیقه بعد جلوی در آهنی خونه آرش ایستاده بودم و دستم رو روی زنگ میفشردم... جواب نمیدادن... دلم آشوب بود... دلم از جاش کنده شده بود... مشت به در کوبیدم. بغض داشت میشکست. تصور کردم دستهای کیان سرخ شه از خون آرش... تصور کردم آرش دستش به خون کیان آلوده شه... پای بی کفشم رو روی آهن سرد در گذاشتم و خودم رو از زمین کشیدم بالا... باید بتونم... باید برم داخل... راهی نیست... چاره ای نیست پری... پنجه پام رو بین آهن در گیر دادم و باز هم بالاتر رفتم... دستم رو به نرده بالای در گرفتم. باید روی دیوار خودم رو جا میدادم. کف دستم رو روی لبه دیوار گذاشتم و خودم رو بالا کشیدم. دامنم تا رانهام بالا رفته بود و من نگران عبور هیچ عابری نبودم. دوباره به در آویزون شدم و پام رو روی قفل در گذاشتم و پریدم پایین. مچ پام درد اومد و زانوم زخم برداشت اما نگاهم از در نیمه باز آپارتمان ته حیاط برداشته نمیشد... بلند شدم و دویدم سمت آپارتمان. مچ پام زوق زوق میکرد و من وحشت زده و هراسون از پله ها بالا میرفتم. خونه رو سکوت رعب آوری پر کرده بود. خودم رو به در چوبی خونه چسبوندم و به در کوبیدم: آرش... آرش... آرش باز کن

جوابی نمیشنیدم و قلبم داشت توی سینه ام می ایستاد. دوباره مشت کوبیدم: آرش... آرش

صداش مو به تنم راست کرد. نزدیک بود... درست پشت در. غرید: چی میخوای اینجا؟

زید. لبش رو گاز گرفت... لبی رو که پاره کرده بودم... لبی که طعم خون میداد... خس خس کرد و اشک گرمش آروم از **◆** کنار چشمش روی ساعدم چکید. بغض کردم و میون لبخند پنهون شده توی دستش زمزمه کردم: خس خس نکن

تمام اتاق رو رنگ غروب پر کرده... من هنوز چشمهام بازه... پرپسا هنوز توی خواب خس خس میکنه... انگار گلوش خس برداشته... زخم شده... به پهلو میچرخم سمتش. پلکهایش هنوز ورم داره... اروم نمیشد. بردمش توی اتاق و ازش خواستم دراز بکشه. از توی سبد قرصها براش آمپول آرامبخش بردم. حالا میدونم چرا ناراحتی روحی داشت... حالا میدونم چرا هر

از گاهی این آمپول رو میزد... همیشه گفته بود از مرگ مادرش محتاج این آرامبخش... هه... اینم یه دروغ دیگه اش! دیده بودم که هق هق کنه و اروم نگیره ولی بار اولی بود که میدیدم... از گریه داره میمیره

خودم بر اش آمپولش رو زدم. مثل همیشه!... دردش اومد ولی فقط لرزید و خس خس کرد... سکوتش میترسوندم... میسوزوندم! خواستم تنه اش بذارم که با تموم نیازش... با نگاه ترش ساعدم رو چنگ زد. موندم... و اونقدر به خس خس! نفسهاش گوش دادم تا... عادت کنم و نشنوم

باید اروم شه... باید مها رو رها کنم... باید بپرسم چطور بعد از مها سرش توی زندگیم پیدا شد... باید اروم شه... باید بپرسم چرا وسط زندگیمون آرش پچ پچ میکرد؟... باید نفس بکشم... باید بپرسم... چرا دنبالم اومده! نگاهم رو از سقف گرفتم و به پهلو چرخیدم. چشمم به کمد لباسم خیره مونده بود که صدای پریسا از پشت سرم فکرهای در به در رو از ذهنم کنار زد:

وقتی زدم و رفتم... نمیدونستم دارم چیکار میکنم فقط گاز میدادم... فقط با چشمهای گریون پشت فرمون زجه میزد و گاز - میدادم و حتی نمیدونستم کجا دارم میرم. موبایلم مدام زنگ میزد. ترسیده بودم. فکر میکردم همه عالم من رو دیدن... من نمیخواستم پای کاری که کرده بودم واستم... من هفته بعدش داشتم از ایران میرفتم... من... هزار فکر توی سرم بود. سالها برای جور شدن کارم و رفتن از ایران تلاش کرده بودم من نمیخواستم... گوشیمو برداشتم و به آرش زنگ زدم... آرش مقصر بود... آرش اون روز اعصاب من رو به هم ریخته بود... هزار بار گفته بودم پشت فرمونم ولی باز بحث کرده بود باز... داد کشیده بود... داد کشیده بود و من زده بودم به یه دختر جون! شمارشو گرفتم و میون هق هق التماس کردم آرش به دادم برس زدمش... از روش رد شدم... از روی تموم استخواناش... شاید سرش!... شاید سرش!!! سرم گیج رفت... زدم کنار خیابون. موبایل رو پرت کردم کف ماشین و توی جوی کنار خیابون بالا آوردم. مردم نگام میکردن از نگاه همه آدمها هراس داشتم. فکر میکردم همه میدونن من چیکار کردم. دوباره سوار شدم و از خیابونهای شلوغ فرار کردم... نمیدونم چی شد که یک دفعه یه صدا ته قلبم گفت داری چه غلطی میکنی... زدی و فرار کردی؟ پاش واستا... حداقل برو برسونش بیمارستان... شاید زنده باشه... برگشتم اما دیگه اون خیابون خلوتی که نیم ساعت پیش من بودم و سر و کله یه دختر جون جلوی ماشینم... حالا پر از آدم بود... پر تا پر آدم... توی پیچ یه کوچه ماشین رو نگه داشتم. از دیده شدن میترسیدم. از آینه بغل دیدم که سوارش کردن و بردن... بردن و من نموندم... کیان من دیدمت... من شنیدمت... فریادتو... یا حسین گفتتاتو... کیان من زجه زنداتو شنیدم... شنیدم و فرار کردم... نتونستم! نموندم... من، من ترسوام کیان

.... از کنارش بلند شدم و لبه تخت نشستم. آرنجهام روی زانو هام بلاتکلیف مونده بودن... و پاهام

پوزخندی زدم... وقتی روی تخت میذاشتمش تا آمپولش رو تزریق کنم خالکوبی روی ساق پاش رو دیدم " پای رفتن نیست و جان نشستن

نون جان رو کشیده بود تا پاشنه پاش. جوری که انگار از ته دل کلمه جان رو روی زمین میکشه... هر روز... مثل امروز! من

چرا نمیتونم بلند شم و از اتاق برم بیرون... چرا اگر میخوام بمونم و باشم توی این اتاق جانی برای جنگیدن، برای موندن ندارم؟! چرا صدام خفه شده؟! حالا که داره میگه حالا که دارم از زبون خودش میشنوم چرا یقه پاره نمیکنم؟ حنجره خنجر نمیزنم؟ چرا فقط گوش میدم؟ سکوت شده دواي دردهات کیان؟ همین؟ تموم؟ اروم شدی؟ چرا آتیش میگیری و خاکستر میشی و دودی ازت بلند نمیشه؟ کیان چرا نمیکشیش؟ چرا نمیگیری؟!... هشت سال به زنده بودن چشمهای مها، به زنده بودن صدایش، معتقد موندی که وقتی با قاتلش رو به رو شی به خودت بگی مها پوسیده؟ که پریسا رو آزار نده... مها مرد پوسید رفت... که جای مها خوبه؟... که جاش خوبه چون فرشته بود؟ دلیل میتراشی مرد؟ برای دل صاحب مرده خودت دلیل میتراشی؟ حالا که پری قاتل مهاست دلیل میتراشی؟ مگه به خونش تشنه نبود؟ چرا داد نمیزی که اگه توی لعنتی نبودى مها الان سی و دو سالش بود؟ الان مادر بود... سایه اش بالا سر بچه هاش بود... که سهمت بود اگه بود... که... .. نداشتی بودی سر انگشت مهرداد از پر دامنش هم رد شده باشه... که

نفهمیدم چی شد که صدای شکستن بغضم سکوت اتاق رو شکست... نفهمیدم چی شد که سرم میون بازو هام افتاد و صدای بغض بی غرورم از میون لبهام جهید بیرون... لبم رو گاز گرفتم و سعی کردم گریه بی موقع رو کنترل کنم... دندونهام... روی لبم میلرزید که لرزش دست ظریفش روی شونه ام مو به تنم راست کرد... ناخودآگاه زمزمه کردم: پریسا

لحنم حرف داشت. طالب بود... تنهایی مدد میکرد. دستش رو برداشت. فنرهای تخت لرزید... بغضش رو توی دلش ریخت.. مثل یه دق تنش لرزید... اتاق رو به تاریکی رفت... پریسا تنهام گذاشت و در رو به روی گریه کهنه و زخمی یک مرد مغرور بست

صورتتم رو به در چوبی میچسبونم و صداتش توی گوشم میپیچه که التماس میکنه: کیان... عزیزم... باز کن صحبت کنیم... با آرش چیکار داری آخه؟

با خودم فکر میکنم چه رازهای ناگفته کمر شکنی باقی مونده که زنم، برای نگفتنش التماس میکنه. صداتش افکارم رو به هم میریزه... مدام اسمم رو صدا میکنه... عزیزم... عزیزم میگه. فکر میکنم میشه آروم گرفت... میشه آروم در رو باز کرد و راهش داد داخل.. میشه رو در روی آرش نشوندش و پرسید... میشه... آروم بود کیان آروم  
.....!باش

میخوام آروم شم ولی آرش درست پشت گوشم شاخ و شونه میکشه: هیچ غلطی نمیتونه کنه پری... چرا اینقدر ترسیدی عزیزم... این تو هیچ خبری نیست

خون جلوی چشمم رو گرفت. به سمتش چرخیدم و بیخ گلوش رو گرفتم، دستش رو زیر چونم گرفت و سرم رو به عقب فشار داد و یادم آورد دوره ای زیر نظر خودش بدنسازی کار کردم... یادم اومد پای من لنگه... یادم اومد خیلی ضعیف تر از اونیه هستم که فکر میکردم... یادم میاد و تلنجه زدن خون توی رگ گردنم رو حس میکنم... یادم میاد و خون جلوی چشمهایی رو که تنم رو ضعیف میبینه میگیره. مشت پرتاب میکنم... داریم همدیگه رو به حد مرگ میزنیم و درست نمیدونیم چرا! فقط میدونم دارم خالی میشم... دلم داره از عقده هاش خالی میشه... فقط میدونم دارم بچه سوسول ابرو برداشته ای رو که با زنم بچ میگرد، بچه سوسولی که گفته بود زنم بهش پناه آورده بود رو میزنم... میزنم و میخورم... ازش اما دردی که توی دل و روده ام میپیچه در برابر لذتی که مشت هام میبرن هیچه

پریسا به در مشت میکوبه و با جیغ و فریاد میخواد در رو از پاشنه در بیاره. نمیشنوم چی میگه... میشنوم اما درک نمیکنم... و آخرین مشتش به در، و آخرین جمله اش دستم رو روی یقه آرش خشک میکنه: لعنتی من برادر مها رو زیر!!! پوشش گرفتم به اسم تو... آرش کمکم میکرد... آرش

مشتم توی هوا موند. آرش با نفرت مشت کوبید توی سینه ام و پرتم کرد عقب. افتادم روی مبل و بی جون و منگ به معنای حرفش فکر کردم. گیج بودم... گیج و کیش و مات! آرش هنوز داشت با نفرت نگام میکرد. با پشت دست، خون بینیش رو پاک کرد و رفت سمت در. سست بودم وقتی پریسا با رنگ و روی پریده، با پای برهنه، با صورت خیس از اشک، لنگ زد داخل خونه. بهش نگاه کردم... به لباس ساتن شیری زیر مانتوی جلو بازش... به مچ پای ورم کرده اش... نگاه کردم ولی ندیدم... نفهمیدم... پری کنار در نشست و پاش رو میون دستهایش گرفت. صورت خونی ما دو تا مرد، بغض آماده باشش رو شکست. سرش رو روی زانوش گذاشت و گریه کرد. میون گریه نالید: هیچی حالیت نیست... همیشه... همینجوری... قلدری

سرش رو بلند کرد و توی چشمهام نگاه کرد و میون گریه جیغ کشید: حرف زدن بلدی؟ ها؟... بلدی؟

نگام روی بینی سرخش، گونه های گل انداخته اش، چشمهای ترش چرخید... خرد شده بودم... خرد بودم... لب پاره ام رو روی هم فشار دادم و بی جون و آروم تنها جمله ای که به سرم زده بود رو ریختم بیرون: تو با خانواده مها چیکار داشتی... لعنتی... لعنتی... لعنتی...

سرم رو میون دستهام گرفتم. آرش نچ کشید و شاید پیش خودش فکر کرد بحث کردن با آدمی مثل من بی فایده. راهش رو کشید و رفت سمت دستشویی. صدای شلپ شلپ آب روی صورت پر خون آرش تنها صدایی بود که سکوتمون رو میشکست. پریسا نفسهای آخر گریه اش رو بیرون میداد و بینیشو بالا میکشید و من به رو سیاهیم فکر میکردم... چه ساده ورق برگشت... چه ساده متهم تبرعه شد... چه ساده گناهکار شدم! چه ساده رو سیاه شدم... پیش زنم... پیش آرش... پیش مها... مهایی که تمام این هشت سال یادش از یادم نرفت اما برای از یاد بردنش آوردن اسمش رو قدغن کردم. برای راحتی... اعصابم پام کشیده نشد سمت خانوادش... من کشیدم کنار اما پریسا... پریسای گناهکار

آرش از دستشویی اومد بیرون و دست به کمر روبروم ایستاد. دلم نمیخواست ببینمش اما انگار اون حرف برای گفتن زیاد داشت!

زندگی رو به کام خودت و پریسا زهر کردی فکر نکن خبر نداشتیم. فکر نکن نمیتونستم بیام بزمن صورتت رو صاف کنم... همش به حرمت پری بود که احترامت میداشتم. به خاطر پری بود که دهن باز نمیکردم حرف بزمن... آخه کردن! کور بودی که عشق خالص پری رو به خودت نمیدیدی؟ کور بودی که به خاطر تو همیشه روی حرف من حرف میاورد... چند بار پشت تو رو گرفت و تو روی من و پدرش ایستادها؟ فکر میکنی نمیفهمیدیم یه هفته به هفته سر کار نیومدنش زیر سر شک و شبیه های شماس آقای با غیرت؟ غیرتت برای چیزهای دیگه کجا رفته بود؟

پری فریاد کشید: آرش!... خواهش میکنم تمومش کن

رگ گردنم بیرون زده بود. شونه هام تحمل نگه داشتن سرم رو نداشتن... رو نداشتیم قد علم کنم و از خونه بزمن بیرون. پری رو کرد سمتم و با صدای آروم همیشگی گفت: من به مها زدم و فرار کردم چون... کیان من میخواستم از ایران برم. نمیخواستم خراب شه... رفتم. هفته بعد درست سه شنبه هفته بعدش من از ایران رفتم... ماشینم رو آرش فروخت... بابا گفت بفروشه. فکر میکردم تموم میشه. وقتی چشمم به خیابونای شهرم نیوفته... وقتی دیگه ماشین قرمز نخرم... وقتی ایران نباشم... دلداریم میدادن که تموم میشه ولی کیان تموم نشد. مریض شدم. هر شب کابوس میدیدم. هر شب صحنه تصادف، صدای یا حسین گفتن تو... خون روی آسفالت، بلند شدن تابوت مها روی دست هم دانشگاهیاش... کمر خمیده تو زیر تابوتش... ناله و تو سر زدن پدرش روی ویلچر... جیغهای مادرش... بغض برادر کوچیکش... نگاه و هم آورش توی عکس بالای خاک تازه قبرش... کیان رها نشدم... بیشتر از دو ماه دووم نیاوردم. بابا به هر دری زد که بمونم. که خوب شم. نمیتونستم بی تفاوت زندگی کنم و این رو فقط دکترم توی سر بابا فرو برد که بذار برگرده و جبران کنه. برگشتم و تنها کسی که کمک کرد که تو رو پیدا کنم... کسی که پا به پام اومد توی دانشگاه شما... سراغتو گرفت، ادرستو پیدا کرد... کسی که پا به پام اومد تا خانواده مها رو پیدا کنم آرش بود کیان! ناراضی بود با نارضایتی کمک میکرد اما بود! نمیتونستم به خانوادش نزدیک شم. انگار یه سد نامرئی وجود داشت ولی کیان همه دنیا، من و تو رو به هم چسبوند. اولش به نیت اینکه از اون خرابه بکشمت بیرون و برت گردونم به زندگی اومدم سراغت. میخواستم برت گردونم سر درس و دانشگاهت... قول کار هم از بابا برات گرفتم. قرار بود باشی تا جایی که از بابت تو دیگه عذاب وجدان نداشته باشم ولی کیان... تو فقط یه عذاب وجدان نبودی... تو فقط محتاج نون شب نبودی... من تمام تو رو کشته بودم... این رو توی مدتی که باهات بودم فهمیدم. چطور میتونستم برات جبران کنم؟

نگاش کردم. ابروهاشو بالا برده بود و چونش میلرزید. غریبم: خودتو حلال کردی که جبران کنی؟

.... سکوت کرد. دستهام رو روی صورتم گرفتم: وای... وای

پری میون بغض زمزمه کرد: نه... من عاشقت شدم کیان!

گفت ولی من شکسته... من بی غرور... چطور باور کنم؟! تا به حال همه زندگیم تبدیل شده به یه ساده لوحی احمقانه...!!! چطور باور کنم... هه... عاشقم شدی!!!... تو کجا و من کجا پری... هه!!! عاشقت شدم

پری باز گریه میکرد. صدای خش دار آرش چشمهامو زیر دستهام باز کرد: راست میگه... عاشقت شد... این من رو سوزوند... پری اومده بود که وجدانش رو راحت کنه ولی پای دلش گیر شد... برای همین همیشه ازت متنفر بودم کیان. این من رو میسوزونه که بعد از تو هیچوقت ندیدم بخنده جز همون یه باری که بهش زنگ زدم و گفتم گمون کنم کیان زندس...

یکی بهم خبر داده بود کسی مشابه اسم و فامیل تو توی بیمارستان توی کما رفته و کسی سراغش نیومده... بهش گفتم میام دنبالت و وقتی رفتم دیدم پری میخنده... بعد از یک سال گم شدن تو... برای اولین بار میخنده سوارش کردم و از داخل خونه تا خود بیمارستان پری میخندید... تا وقتی دید اون مرد کیانش نیست... که دوباره خنده روی لیش خشک شه... از نظر من تو لیاقت پریسا رو نداشتی... هنوزم میگم که نداری... پریسا فرشته وار به اسم تو هر ماه پول دانشگاه و درس و کتاب مهندس علی شکوهی رو پرداخت کرد... علی الان ترم آخر دانشگاهشه و همیشه فکر کرده کیان ملک به یاد و خاطر خواهر از دست رفته اش بی اینکه رو نشون بده زیر بال و پر خانوادش رو گرفته... هه! چه توهمی

پریسا یک بار دیگه پشتم در اومد: خفه شو آر... کیان داغون تر از این حرفها بود... کیان نمیخواست چیزی رو به یاد بیاره... کیان برای کارش دلیل داشت همونطور که من داشتم... هر دوی ما دنبال آرامش درونی بودیم ولی هر کدومون ...به نحوی

خرد بودم... خرد بودم... و این رو فقط یه مرد میتونه بفهمه... وای که چی به سرم زد وقتی خندش رو دیدم... وای که چی کشیدم تا برگشتم شمال... وای از غرور و شک من مرد کله شق... وای من... از روی مبل سلطنتی آرش بلند شدم و تا جلوی در خونه لنگ زدم. پریسا هراسون روی پای درناکش بلند شد و بازوم رو گرفت: کجا کیان؟

سر افکنده... بی نگاه... سعی کردم آخرین ذره های غرورم رو حفظ کنم: حالم از همتون به هم میخوره... از پول و ثروتتون... از بیمه ماشینتون... از استطاعت مالیتون که دیه آدمها در برابرش هیچه... از جبران کردنتون... مگه شما یه شب توی رختخواب یکی مثل من یا مها خوابیدید که جامون تصمیم میگیرین؟ که به روش خودتون برای ما تصمیم میگیرین و زندگیمون رو تغییر میدین؟ مگه توی لعنتی یه بار... فقط یه بار با مها حرف زده بودی که از طبع بلندش خبر داشته باشی؟ مگه خودتو جای علی یا پدرش گذاشتی که ندونسته نونی رو سق میزنن که از دستهای قاتل مها توی سفرشونه؟ از دستهای آلوده به خون دخترشون!... کی به تو گفته با این کارات خونش رو حلال کردی؟ کی برات فتوی داد که قانون ازت گذشته که هیچ خدا هم گذشته؟ نونی که سر سفرشون بردی حروم بود... چون مها ناراضی بود... چون آگه اونا هم بدونن چه بر سر زندگیشون، دخترشون، و سفرشون آوردی ناراضین... دق میارن... دق میارن خانم مقصودی بازوم رو از میون مشت سست و لرزون پری بیرون کشیدم. نیم نگاهی به صورتش انداختم. اشک روی گونه اش غلت میخورد... خرد بودم... خردم کرده بودن... سر پایین انداختم و رفتم... تا آخر خونه... تا آخر کوچه... تا ته خیابون... لنگ زدم.

توی تاریک و روشنای خیابونهای شهر پرسه میزنم. توی تاریک روشنای افکارم... تاریک روشنای دلم... باد سرد پاییزی میوزه و آسمون پر از دود و سرب ابر میکشه... دلم لک میزنه برای یک روز زندگی... یک روز زندگی به سبک همین پرتقال فروشی که خیابون رو روی سرش گذاشته... ارزونتر از همه جا... دلم لک زده هر کسی باشم جز خودم. قدرت تشخیص و تصمیم گیریمو از دست دادم. تا دیروز فکر میکردم خوب تصمیم میگیرم. خوب دل به دریا میزنم... خوب قصاص میکشم... فکر میکردم خوب قید اون همه پس اندازهای بانکیمو زدم... خوب ماشین میلیونیمو به آتیش کشیدم و عین خیالم نیومدم... خوب تو روی دلم واستادم که زنت مستحق این آزاره... زنت مستحق جای خالی توئه... زنت مستحق له له زدن برای مهر طلاق مهر خلاصشه... فکر میکردم جایی نشستم که اگر کمر شکسته ام اما سرم بلنده... حق دارم... محکم! حالا میون این تاریک و روشنی به این فکر میکنم که کجای دنیا یه تیکه جا پیدا میشه برای نشستم... برای تکون دادن پرچم سفید تسلیم... فکر میکنم کجا میشه این خاک انداز پر از تکه های غرور رو خالی کرد... فکر میکنم باید برم یا ...برگردم؟... آگه برم... کجا برم؟ آگه برگردم

از این خیابونا رد میشم و صورت پریسا از جلوی چشم کنار نمیره... صدای خنده اش کنار همین بستنی بندی سنتی... توی چله زمستون... از شرکت برمیشتم. عصبانی بودم. ضرر بزرگی زده بودی... با یه اشتباه حسابداری پری، ضرر بزرگی کرده بودیم. پام رو روی گاز فشار میدادم که به خونه برگردیم. میون اون همه فکر خراب آروم گفت "بستنی

بخوریم؟" برف میزد. نگاهش کردم. چشمهایش برق میزد. خنده ام گرفت. نتونستم خودم رو برای بوسیدنش کنترل کنم. فرمون رو رها کردم و سرش رو میون هر دو دستم گرفتم. خندیدم که: آدم نمیشی تو پریسا

قش قش خندید و من بوسیدمش. جیغ میکشید و سعی میکرد زیر دستهای من فرمون رو کنترل کنه... دلم برای خل و چل بازیاش ضعف رفت. بستنی خوردیم و با دل و روده یخ زده در به در دنبال یه قوری چای گرم گشتیم... آه پریسا... این خیابونا پای من رو به کف این شهر میچسبونن... باز هم دنبال میای؟... پری برمیگردی؟... با تموم حرفهایی که زدم برمیگردی؟ برمیگردی که من باز اخم کنم... که باز پافشاری کنم مقصری؟ که شاخ و شونه بکشم؟ پری حرفامو نشنیده... میگیری؟ پری بازم میبخشی؟ تو چی مها؟ حلال میکنی؟ من رو... زنم رو؟ میگذری از من؟

وسط پیاده روی خلوت ایستادم. کجا دارم میرم؟ کجا باید برم؟ کجا دارم که برم؟ نه پدري نه مادری... با کی مشورت کنم؟ احمد رفیق گرمابه و گلستونم... بهت احتیاج دارم برای پادرمیونی... آمیرزا... برای دلگرمیات... بی بی... برای دعوات میون حرم طلایی اما رضا... یادم میکنی بی بی؟ دعام میکنی؟ یادم نیستی حتما که کارم اینجوری برگشته... دعام نمیکنی... که کمرم میشکنه بی بی

رو بر میگردونم از خیابونی که تا تهش رو قدم زدم... برمیگردم... باید برگردم... این خیابون من رو به سالها قبل نمیرسونه... این خیابون پری رو تا کنار در کارگاه نمیرسونه... شاید برگرده دنبال... شاید این بار هم بگذره از غرور بی جای من... اینبار آگه برگرده... آگه بیاد دنبال... وسط چارچوب در کارگاه بغل میگیرمش و اعتراف میکنم گناه کمتر از خودش نیست... میگم گذشتم... بگذر... میگم که... دوستت دارم هام دروغ نبود... میگم که آگه صدامو روش بلند میکردم به یگانگی خدا از سر عشقم بود... کم بودم برآش... میترسیدم خسته شه از من... میترسیدم ترکم کنه... میترسیدم بره و من... نتونم دوام بیارم... بگم وقتی یکسال التماس کردم بچه دار شیم و تو قبول نکردی، که سرد بودی، که کم محلم میکردی، که خودت رو غرق کار کرده بودی، که روزهای تعطیل رو با دوستان میگذروندی، که میگفتی میخوای سفر تنهایی داشته باشی و برای یکی دو ماه بری پیش بابا... که به زبون بی زبونی میگفتی نیا... که میدیدم خسته ای و نمیدونستم از چی... ترسیدم از من زده شده باشی. ترسیدم وسط زندگیون دو زاریت افتاده باشه که برات کم بودم... که... دیگه دوستم ندارم...

دیگه دوستم ندارم پری؟ من قلدر بی مغز رو؟ من مغرور نفهم رو؟... پری دیگه دنبال نمیای؟... پری نمیبخشی؟... نمیگذری؟... پری فکر کن... من بدون تو... میون این همه پیشمونی... به کجا پناه ببرم؟ من اون دو سال بی تو رو به حقانیت خودم معتقد بودم به کینه ام پناه برده بودم پری... حالا میون این هم تقصیر به چی پناه ببرم؟... برگرد پری... دوباره حلال شو... دوباره من رو به خونه زندگیون ببر... راهم بده پری

پای تاول زده ام از لنگ زدن ایستادم. نفس خسته ام رو بیرون دادم و روی زمین زانو زدم. دست بردم زیر قفل در آهنی کوچیک و کثیف کارگاه. انگشتم رو توی فاصله بین زمین و در تکون دادم و میله آهنی قفل در رو بالا کشیدم. در رو به داخل هل دادم و تن خسته ام رو به داخل کارگاه دم کرده انداختم

پشت در نشستم و به تاریکی کارگاه زل زدم. دستم رو روی موهای بلند و نرم ساعدم کشیدم. لبخند زدم. پری عادت داشت ناخن میکشید روی ساعدم و موهامو مرتب میکرد. میگفت عاشق دستاتم... میگفت دستات اصلا هنری نیستن... زمختن... میگفت و من به کارگریهایی که برای عموم کردم فکر میکردم... به شیشه بری توی شرکنتش... میگفت و من به ظرافت دستهای نگاه میکردم... دست مینداختم دور گردنش و روی موهاشو میبوسیدم... به تاج چوبی و سلطنتی تخت تکیه میدادیم و پری انگشت کوچیکش رو توی ظرف شکلات فرو میبرد و بی دغدغه میکید... نگاهش میکردم... مثل بچه ها ظرف دسرش رو از دور میکرد. صورت ته ریش دار و زبرم رو روی سرش فشار میدادم که "شیکمو تنها تنها؟ پس من چی؟" مشت کوچیکش رو زیر چوئم فشار میاورد و جیغ جیغ میکرد... صدای خرس در میاوردم و توی بغلم فشارش... میدادم... جیغ میزد و نمیتونست فرار کنه

گلووم درد میگیره از یاد این خاطرات... دستم رو از روی ساعدم بر میدارم و پاشنه سرم رو به در میچسبونم... چشمهامو میبندم و صداش توی سرم میپیچه "کیان!" بغض میکنم... به یاد صبحهایی که آروم آروم صدام میزد... بیدار نمیشدم. آروم



دست میکشید روی سینه ام و باز صدام میزد: عشقم... کیان... پاشو دیگه... مگه دیشب قول ندادی صبح میریم پیاده  
"...روی؟ پاشو دیگه آفتاب در اومد... گرم میشه ها"

میون خواب و بیداری مغریدم " هوووم" میخندید " کیان... پاشو دیگه... آش گیرمون نمیادا... کیان!" ناگهانی بهش حمله  
میکردم و میون قش قش خنده جیغ میکشید... عطر موهاش... موهایی که روی صورتم پخش میشد... دیدن خنده هاش...  
چه چیزهایی بود که من رو از یاد مها دور میکرد... چه روزهای خوشی بود که من رو هر روز نسبت به پری، به  
زندگیم، عاشق تر میکرد... حرف بچه نبود... بچ بچ نبود... من بودم و پری و ورزشهای صبحمون... لباس ورزشیهای  
شکل هم... کلاه... راکت تنیس... صبحونه... دانشگاه من، کلاسهای زبان ایتالیا و فرانسه ای که از سر علاقه من و از  
روی اصرار پری میرفتم... کار توی شرکت، کنارش بودم و شام و ناهارهای خوشمزه شوکت خانوم و اقا نامدار...  
روزهای تعطیل بود و حکم بازی کردنای دو نفره... جر زندهای با نمک پریسا... باختهای مصلحتی من... حکمهای چهار  
نفره ما و شوکت و اقا نامدار و اشتباهات خنده دار اونها و قش قش خندیدنها پریسا... روزهای تولد بود که همه اش رو  
دو نفری گرفتیم... چه هدیه هایی به هم میدادیم... چه عشقهای بی بسته بندی شده ای... عود کردن آرتروز من و صندلی  
ماساژ اهدایی پریسا... که هر وقت روش مینشستم و موسیقی رو توی گوشم میداشتم و چشم میبستم سنگینی وزنش رو  
روی رونهای پام حس میکردم چشم باز میکردم و میدیدم اومده روی پام نشسته و با نی بلند آب پرتقال توی لیوانش رو  
مک میزنه. ابرو بالا انداخته زل میزدم بهش " بد نگذره!" میخندید " خوب منم در صندلیم دیگه باید باشم که خستگی پاهات  
در بیاد!" توی بغلم فشارش میدادم و با یه بوسه لیوانش رو میگرفتم و آب پرتقالش رو میخوردم... روزی هزار بار به هم  
نشون میدادیم که جز هم هیچکسی رو نداریم.. چی شد که زد به سرم؟... چرا اینقدر بهش وابسته شدم که بخوام فقط و فقط  
مال خودم باشه... که نخوام سر کار بیاد... که نخوام آرایش کنه... که بچه بخوام و بگه نه... بگه نه و دیونم کنه... چی  
شد که صدام روش بلند شد... که دستم رو به یقه حوله اش گرفتم و موهاش کف دستم چسبید... چی شد که پرتش کردم  
روی تخت و نشستم روی کمرش و سرش هوار کشیدم... چی شد که زد به سرت کیان... کیان احمق... چی شد که بی  
اعتماد شدی که بخوای قفل موبایلش رو بشکنی و اس ام اساشو بخونی... چی شد که دو روز خونه نیومدم و پیام گذاشتی  
رو ی گوشیم که برو به جهنم... که میزدی از خونه بیرون زنگ میزدم که کجایی قطع میکردی... چی شد که خستگیاتو  
کردی کم محلی کوبیدی توی صورتم؟ چی شد که از حرص دادنم لذت میبردی که فریاد میزدم سرت و تو بهم میخندیدی  
مگفتی روانی... میگفتی حسود میگفتی شکاک... میگفتی مال بابامه اختیار دارشم... میگفتی توی شرکت سهم دارم... چی  
شد پری؟ از کجا شروع شد افاده فروختنات به من... به من؟ به من پری؟ به کیان؟.. کیانی که مست کنه و همه راه های  
دنیا براش به خونه احمد ختم شه؟... خدایا... احمد چرا دهن باز کردی احمد... نگفته بودی حالا با زلم زیر سقف یه خونه  
... بودیم... نمیدونستم که ... چقدر این دونستن طاقت فرساست.. وای کیان... وای

کنار در نیمه باز به رفتنش زل زدم به رفتنش و بی نگاه رفتنش... باور کنم این آخر داستان من و تونه؟ باید باور کنم این  
آخر و عاقبت خیری هست که توی عروسیمون برامون آرزو کردن؟... لنگ میزنه و دور میشه... حرکت تنش من رو به  
یاد رقص آروم دونفرمون میندازه... آغوش اما امروز خالی از منه... خالی از من دور میشی... باور کنم که این ته  
خطه؟ همه تلاشهام بی فایده بود... تموم حرفهام تف سر بالا بود... هرگز برات مهم نبودم... هرگز دوستم نداشتی... هرگز  
نمیتونی دوستم داشته باشی... نگاهت به دستم خشک میمونه که فکر میکنی آلوده به خون مهاسست و با هیچی پاک نمیشه...  
دیگه گریه ام نمیگیره... کیان از در خونه رفته و حیاط خونه آرش خالی شده... دیگه گریه ام نمیگیره... حتی وقتی آرش  
لب پاره اش رو روی سرم میذاره و میبوستم... میبوسه و من حس میکنم باید باور کنم... این همه رفتن و نرسیدن رو...  
... باید باور کنم... ته خط ماجرا اینجاست

لنگ میزنم... درست مثل کیان... درد میکشم... درست مثل کیان... آرش زیر بغلم رو میگیره و روی میل میسونتم...  
درست جای کیان. جلوی پام زانو میزنه و به مچ متورم پام نگاه میندازه. نگام میکنه... دلش میسوزه... معلومه... از نگاهش  
معلومه... سرزنشهای معلومه... افکارش معلومه... جیغ من پشت گوشی که " نمیخوامت زوره؟ میخوام برم... حال از  
همه چیز اینجا به هم میخوره" درست چند لحظه قبل از اینکه ورق زندگیم برگرده... قبل از صدای ترمز... سر این مرد



فریاد کشیده بودم... این مردی که رفته برام بانداژ بیاره... برای پای ضرب دیده ام... برای دلم مرهمی نیست بذار پام رو بانداژکنه... دوباره جلوی پام زانو میزنه. نفسش رو با صدا بیرون میده. بغض میکنم: شبنم... منتظرته

سر بلند نمیکنه. چیزی نمیگه... صدای خودم توی گوشم میپیچه... "شبنم!"... تا همین چند ماه قبل... همین چند ماه قبل از پیدا شدن کیان برای آخرین بار اومد خونم برای آخرین حرفهاش. گفت التماس آخره... گفت پری کیان تموم شد... گفت باور کن... کن من هنوز هستم... هنوز دوستت دارم... دلگیرم اما هستم... گفتم زندس... کیان نمرده. گفته بود لجبازی. گفته بودم تو تا همیشه فقط پسر عموی منی... همین! سرد نگاهش کرده بودم... گفته بودم و اون رفته بود... رفته بود و یک ماه بعد با شبنم... با منشی شرکت... نامزد کرده بود

توی سکوت ماشین آرش به سمت خونه میرم. اخمهای آرش توی هم گره شده. با همون اخم جواب شبنم رو میده: دستم گیره... میام تا به ساعت دیگه

نگام به تاریک روشنای خیابونه. به کیان فکر میکنم. به اینکه باید برام مهم باشه؟ مردی که نره ای براش اهمیت ندارم؟ باید فکر کنم الان کجاست؟ مسئولم که باز هم در به درش باشم؟ که برم جلوی کارگاه که میدونم برگشته به اونجا... چیزی ته قلبم میگه بسه پری... تا همینجا بسه... بهش گفته بودی عاشقی اما عشقت رو گدایی نمیکنی... نگفتی؟ گفتی... پس گدایی نکن... بذار خودش برگرده... اگر برگشتتبه... چیزی توی دلم تار بسته... چیزی که طعم گسی رو ته حلقم ترشح میکنه... شاید کینه ای که تموم وجود کیان رو تنیده همین باشه... چیزی شبیه به این... چیزی که سردت میکنه.. چیزی که باعث میشه پلکت رو روی تاریک روشنای خیابونها ببندی و بذاری هر چی رفتیه... بره

روی بازوی آرش تکیه دادم و تا اتاقم لنگ میزنم. بی هیچ حرفی برام مسکن میاره. بی هیچ سپاسی قرص رو قورت میدم. زمزمه میکنم: مطمئنی ناز به دکتر نیست؟

با سر جواب میدم. خونه توی تاریکی فرو رفته و من نمیخوام آرش چراغها رو رو به حقیقت تلخ تنهاایم روشن کنه. زمزمه میکنم: برو

سر پایین میندازه. موبایلش باز زنگ میخوره. نج میکشه و زمزمه میکنه: خداافظ

صدای بسته شدن در... صدای دور شدن ماشین آرش... صدای نفسهام... درد پام... با مانتو و شال خاکی روی تخت |دراز میکشم. زمزمه میکنم: خداافظ! و معنای این همه سرمای ته قلبم رو درک نمیکنم

کیان ببر تو آب دیگه -

موهامو کنار میزنم و بهش نگاه میکنم. اخم میکنم: چیه؟ باز میخوای بگی محرم نیستیم؟ کیان ما یک ماهه عقد کردیم یا بیا داخل یا میام بالاها

خندید. دستش رو توی جیب شلوارش فرو کرد و خندید. آب پاشیدم روش. عقب دوید و من با هیجان بیشتری آب پاشیدم. از ته حیاط به سمتم دوید. جیغ کشیدم. پرید توی آب و از زیر پام رو کشید... همه چیز ابی... نور خورشید هم ابی... موهام سمتش شناور بود... از میون لبهای خندونش حباب بالا میرفت... خواستم برگردم روی سطح آب... بغلم گرفتم. به پیرهنش که توی آب موج میخورد چنگ زدم... نگام میکرد... دلم میریخت... نزدیکم شد و نرمه لبهاش رو روی لبم گذاشت. رها شدم... مشتم از پیرهنش باز شد... نخواستم برگردم روی سطح آب... بذار همین ته بمونم... بذار دنیا همینجا تموم شه... بذار هر چیزی رو بالای این فضای سرد ابی هست فراموش شه... بذار بمونم... بذار توی آغوشتم بمونم کیان... بذار تا ابد دستهای دور کمرم گره خورده باشه... بذار نه من قاتل باشم نه تو یادت به لبهای خاموش و خون الود مها باشه... بذار من باشم و بوسه ای که از چشم مولکولهای نرم آب پنهنون نیست... بذار بی وزن باشم... رها... کیان کم... نیار... کیان... کم نیار

دستش از دور کمرم رها شد و تنش مثل بادبادکی که از دست دختر بچه ای رها شه از اغوشم تا سطح آب بالا رفت... چقدر کم طاقتی مرد! پام رو به سنگ کف استخر فشار دادم و خودم رو به سطح آب رسوندم... خندیدم: کم آوردی؟

!!!موهاشو عقب زد و فقط نفس کشید. با صدای بلند خندیدم: چه کم طاقت

دندونهایش روی هم فشار دادو صدای خرس در آورد... همون صدایی که مصادف بود با فکرهای مخربش... همون صدایی که جیغ من رو بالا میبرد... همونکه هنوز هیچی نشده پا به فرار میذاشتم... جیغ کشیدم و به سمتش اب پاشیدم. شنا کرد ستم... بیشتر دست و پا زدم. دستش رو روی شکم گذاشت و من به خودم لعنت فرستادم که چرا نقطه ضعفم رو بهش گفتم... که قفلکم میشه... که حالا میون این استخر عمیق یا باید از خنده بمیرم یا باید کاری کنم که کیان دست از سر شکم برداره... دست از سرم برداشت وقتی بازو هامو روی شونه هاش گذاشتم و سرش رو میون ساعدم گرفتم... آرام شد... و به چشمهام زل زد... آرام شد و چشمهایش بست... آرام شد و

ها..... روی تخت راست نشستم. قلبم از جا کنده شد... صدای تلفن موجی از اضطراب رو به دلم ریخت. گوشی رو "برداشتتم. دلم گواهی بد داد..." الو؟

"..... صدای گریه میون تلفن پیچید" پریسا..... پژمان..... پژمان

پژمان.... وای..... پژمان..... پدرم..... وای از صدای گریه سمیره... وای از صدای خش افتاده سمیره... وای از ناله هاش..... که پژمان..... وای پریسا..... پژمان

آفتاب میزنه و پری نمیداد. تمام شب پریسا میتونست بیاد و حالا خوب میدونم پای اومدنش نیست. کنه جان نشستن من هم نیست احساساتم ضد و نقیضن. از پریسا پریم. از کینه و عشق. دلم تنگه برای پری، پیش دلم بهونه بی بی رو میگیرم... دلم... تنگه برای خونه و زندگیم، پام راه مسیر قبر مها رو پیش میگیرم

چه به خاک نشسته... دست میکشم روی خاک زبر روی اسمش... زیر دستم خالی میشه... مها... مها شکوهی... روی زانوی سالم لم میدم. کفوا احد رو میکشم. به دور دست نگاه میکنم: باختم زندگیمو مها... نمیگم سر تو... که سر هر چیزی جز تو... سر هر چیزی جز پری... سر همه چیز که خودمم... مها علی بزرگ شد... شد همونی که میخواستی ها؟ پریسا خرجش رو داد... پریسا... زخم... همونکه روزگار بیست و دو سالگی تو چسبوند به مرگ... همونکه تنت رو خشک کرد نفس رو ازت گرفت همونکه باعث پوسیدن پوست شادابت شد و زن منه... منکه میخواستم دنیا نباشه... منکه برات میمردم... منکه چه شبها سر انگشتهای قاتلت رو بوسیدم... منکه... پری رو بخشیدی؟ خوب میشناسمت، خودت رو و دل کوچیکت رو... میخواستی نباشی ولی خنوادت شاد باشن... حتما پری رو بخشیدی که زیر بال و پر همه کست رو گرفت... من رو چی؟ جای بخشش هست؟ جای بخشش هست که فقط برات عزاداری کردم؟ که پای دلم کشیده نشد سمت پدر و مادرت... مها مادرت... نگاه تو رو، صدای تو رو، خنده تو رو، رفتار تو رو داره من... من نتونستم مها... نتونستم... باور کن مها نمیتونستم... ضعیفم هیچم پوچم ولی دروغو نیستم مها خودت میدونی... مها به پری گفتم خنوادت دق میارن آگه بدونن لقمه ای که قورت میدن پول خون توه... دروغ گفتم؟ مها دق میارن؟ نمیبخشن؟ من چی مها؟ ببخشم؟ زخم رو... قاتل تو رو؟ مها ببخشم؟ میتونم اصلا که ببخشم؟

دو تکه ابر به هم خورد و رعد شد... رعد بی بارون. دستم رو گوشه سنگ گذاشتم... اونجایی که میدونستم پای مهاست... اونجایی که میدونستم... نوازش کردم: مها جا موندم از زندگیم... همه چی رفته و من موندم سر در گم... کجا برم؟ برگردم خونه؟ پیش پریسا؟ تو راضی هستی؟ میشه باز هم با پریسا بود؟ میتونم برگردم و تو رو فراموش کنم؟ میشه برگردم و به یاد نیارم پری چطور سر از زندگیم در آورد؟... پریسا مقصودی، زخم! چطور از روی استخوانات رد شد؟... نمیدونم... ازم نپرس... بهم نگو اون بستگی به دل خودت داره... دلم سر در گمه. نمیدونم میتونم یا نه ولی... میدونم که پام به رفتن هم نمیکشه... برگشتم کارگاه. حتما امید دارم که توی این شهر موندم نه؟ که رفتن کارگاه که... پری بدونه کجام ها؟... اره خوب... امید دارم... نه میتونم ازش جدا شم نه میتونم باهش بمونم. حالم بده مها... حالم بده... خرفت شدم... تو... فکر کن خرفت شدم

میخندم... : یادته مها؟ هه... گفتمی خرفت شدی؟ صد بار برام پروژره رو توضیح دادی و من محو چشمات میگفتم نمیفهمم. عصبانی شدی که خرفت شدی؟... خجالت کشیدم. زمزمه کردم تو فکر کن خرفت شدم! خندیدی... چشمهای بادومیت کشیده... شد. خندیدم. توی دلم گفته بودم ای به قربون خندت

رعد زد. سر بلند کردم سمت آسمون: آره.. میدونم... ممنوع... حرف گذشته ممنوع... یاد چشات ممنوع... باید برم... میدونم... تو همیشه برای من ممنوع بودی... مها... این یه تیکه خاکو ازم نگیر... برام رعد نشو... غرش نکن... این یه... تیکه خاک سهم منه... سهم من و دلم... میخوام بازم بیام. برات همه چیزو بگم... چه خوب چه بد

زانوی دردناکم رو صاف کردم و سر پا ایستادم. نم بارون چکید روی سنگ. حرف "ب" از کلمه "غروب" حک شده روی سنگ قبر نم کشید. نم بارون زد. حرف "ر" از کلمه "دخترم" متن قبر نم کشید. نم بارون زد حرف "و" از کلمه "طلوع" نم کشید. زمزمه کردم کلمه ای که ساخته شد... "برو".... میون بغض خندیدم: برم؟

شونه هام لرزید و تنم میون شر شر بارونی که قبر مها رو برق می انداخت توی جاده ای که من رو از سهم دور میکرد گم شد.

یک ساعت بعد میون بارون خشمگین پاییزی تهران خودم رو به مخابرات رسوندم... مخابرات نزدیک کارگاه... پایین شهر! جایی که برای آخرین بار به عموم زنگ زده بودم. برای اومدن به تهران. برای مراسم رسمی خواستگاری پریسا. نیومدم. ولی برای عروسی که کارت فرستادم، اون هم به اصرار پری اومده بود. شماره آمیرزا رو گرفتم. چای خونه. چند تا بوق خورد. برداشت. چه ذوقی کرد از شنیدن صدام. حال بی بی رو جويا شدم. گفت حالش حرف نداره. توی حرم برای خودش دلی سبک میکنه. حالم رو پرسید. رو نداشتیم بگم من از قبل همه چی یادم بود. که بگم سر چه چیزهایی به زندگیم باختم. گفتم شاید برگردم. گفتم تکلیفم روشن شه برمیگردم روستا. تلخ گفت برگرد اینجا به خودت تعلق داره. زهر دار گفت هفته دیگه مراسم خواستگاری گلناره... زهر دار گفت که با همون خواستگاری که ردش کرده بود بله برونش میکنیم. زهر دار گفت که دوباره پا پیش گذاشتن... تو که رفتی پا پیش گذاشتن... زهر دار گفت گلنار اینبار نه نیاورده... فقط گفت مادرم... از زیارت برگرده بعد

سرم رو زیر انداختم. از نگاه گلنار سر زیر انداختم... خواستم فریاد بزنم به خدا که دنیام چرخیده... به خدای خودش قسم... به خدای خودش که من حرفی از علاقه بهش ندم. که خودش خیالات زده بود به سرش که من پی اون رفتم روستا... به خدا قسم که اگر خواستگار برآش میومد و من توی کلبه خودم رو حبس میکردم محض چشمش بود... گر میگرفتم که مها رو شوهر میدن... به خدای خودش قسم که کلاه سر دلش نداشتیم که هر چی بود خودش بود که خودش رد... میکرد خواستگارشو... که گلنار شده بود پناه دلم... فقط پناه دل بی کسم

زمزمه کردم "خوشبخت شن ایشالا" گوشی رو روی دستگاه گذاشتم. و زیر بارون راه افتادم. میون مسیری که نمیدونستم به کجا قراره ختم شه

برگشتم کارگاه. توی راه برای خونه لامپ خریدم. روی صندوقچه بالا رفتم و لامپ سوخته کارگاه رو عوض کردم. وقتی روشن شد تازه اوضاع اطرافم رو دیدم. کارگاه خالی بود. تابلو هام نبودن. رنگهام نبودن. توی این دو سال حتما پریسا به اینجا سری زده. تابلو هامو کجا برده! حتما برده خونه... یا ریخته دور! صندوق رو باز کردم. یادگار هام سر جاشون بودن. نقاشی کامل شده مها... لباسهای قدیم میون پودر صابون که حتما پریسا ریخته که جویده نشن... گردنبند نقره یادگار مادرم و انگشتر عقیق بابام... بودن... هویتم سر جاش بود. گلیم و پتوی کوچیک مسافرتی... بودن... دار و ندارم سر جاش بود. و البته موبایل قدیمیم. موبایلی که باهاش با مها حرف زده بودم. موبایلی که پریسا بهش زنگ زده بود... دورانی که... زندونی این زندگی بودم. موش جونده ای ته این انبار، همبستر سوسکهها

پتو رو بیرون کشیدم و روش نشستم. با خودم یکی به دو میکردم. به خودم خندیدم.. هه!... ما رو باش! دلت برای پریسا تنگه؟ دلت برآش لک زده؟ برای خونه زندگیت؟... خونه زندگی کیان؟... پریسا جایی واستاد که خیلی بالاتر از تو و امثال

تو بود. خیلی بالاتر از چیزی که باید می ایستاد... تصمیم گرفت فرار کنه و کرد... تصمیم گرفت جبران کنه و کرد... تصمیم گرفت سر از زندگی درآره و آورد... تصمیم گرفت از خاک بلندت کنه و کرد... تصمیم گرفت باهات ازدواج کنه و کرد تصمیم گرفت دبه مها رو به اسم خیلی بلند تر و با عظمت تر از دبه پرداخت کنه و کرد... ولی هیچوقت درک کرد؟ درک کرد که جای چند نفر تصمیم میگیره؟ که محق هست یا نه؟ درک کرد که غرور چه معنایی داره؟ که آگه برام جبران میکرده و از خاک بلندم میکرده چرا وسط زندگی پولتو میکوبیدی توی سرم؟ که یادم بیاری و یادم بمونه که هر چی دارم از تونه... خوب آره هر چی داشتم از تو بود ولی هر چی نداشتم هم... تقصیر تو بود... بود یا نبود؟

باید توی همین بیغوله بمونم... باید مرد و مردونه پای حرف دل و عقلم بشینم. شاید بتونم راضی شم برگردم به زنم و یادم بره کی بود... شاید بتونم ببذیرم... خطاهای خودم رو... بی انصافیهای پر از مهر و محبت پریسا رو... میتونم با این بازی کنار بیام یا نه... نمیدونم... بازی که با زندگیم شد. بازی که باختم و برنده شدم... باختم ولی مثل یه بچه کلاه گذاشتن سرم که برنده ای... برنده ای... ببین چقدر پول! ببین چه خونه ای چه زنی... چه زندگی ای... و نگفتن صدقه سر خون مها... !مها که میخواستی دنیا نباشه ولی خنده اش باشه... نگاهش باشه... باشه

سرم رو به صندوقچه تکیه دادم که کسی به در کوبید. اخم کرده به در نگاه کردم... یعنی پریسا برگشت؟

صدای احمد از پشت در رگ گردنم رو بیرون کشید: کیان... میدونم اون تویی... کیان بیا که زندگی پریسا رو بد پیچیدی !به هم... دوا کن لامصب

از سر جام بلند شدم و سینه سپر کردم میون چارچوب در... چشمه اش سرخ بود. حالش تازه داماد تازه از ماه غسل !برگشته نبود. لب باز کرد: پدر پریسا... مرد

چیزی توی دلم ریخت... چیزی که اخمامو باز کرد... چیزی که پاشیدم کف زمین بسست شدم. لبم نیمه باز موند. احمد دست به کمر چند قدم پشت در راه رفت. چنگ زد توی موهاش: منتظر چی هستی؟ دارم میگم پڑمان مقصودی مرده کیان! کیان ملک! پدر زنت دیشب ایست قلبی کرد... حال پری خوب نیست... امشب جسدش با یکی از پروازها میاد. کیان...  
.....نمیخواهی بیای؟ سر چی پا برجا موندی؟

دستهام رو روی صورتم گذاشتم و میون تعجب احمد آه کشیدم... درد بی کسی... درد مرگ پدر رو با رگ و پوست و استخونم میفهمیدم... از کارگاه پا بیرون گذاشتم و در رو بستم. باورم نمیشد... پڑمان؟! چهره اش رو به یاد آوردم با همون !ریش پرفسوری یک دست سفید... نه... الان وقتش نبود

بی گفتگو سوار ماشین احمد شدم. توی راه خونه لب باز کردم: کی رسیدی؟

امروز... به ساعتی میشه -

از کجا با خبر شدی؟ پریسا زنگ زد؟ -

آرش خبر داد... از بی کسی پریسا... گفت لادن رو ببرم پیشش -

...اه کشیدم: ای وای

نیم نگاهی بهم انداخت. دستم رو مشت کردم روی لبم و زل زدم به خیابون. چرا کسی باور نمیکنه این مرد پر از خشم و !...کینه هم، دل حالیشه... عشق میدونه... دلسوزی هم بلده

نیم ساعت بعد جلوی در خونه بودیم. چه زود همه چی مهیا بود... درست همونجور که باید باشه... همونجور که در شان پڑمان مقصودی باشه... خونه شلوغ بود. تا سکوی صبحونه خوری پر تا پر کفش بود. صدای قرآن از خونه شنیده میشد. داخل که شدم چشم خیلیها چهار تا شد... خیلیا هین کشیدن... خیلیا پچ پچ کردن... زن و مردهایی که روی صندلیهای خونم نشسته بودن و پا روی پا انداخته بودن و از من حرف میزدن... که زنده ام... نگاهم به ته سالن بود. به تک صدای گریه ای که بلند بود... به تن شکسته ای که توی آغوش لادن کز کرده بود. به زنی که لیوان آب قند هم میزد... جواب

سلامها رو سرسری دادم... دیگه نه من اون کیان ملکی بودم که کارندهام میشناختن نه میخواستم که باشم... یکی یکی جلوی پام بلند میشدن و تسلیت میگفتن و من جز پری کسی رو نمیدیدم و نمیشنیدم. بهش رسیدم. لادن نگاه خیشش رو بهم دوخت. جلوی پاش زانو زدم. دنیا روی سرم خراب شد... پریسا مثل هشت سالگی من که توی بغل همسایه ها کز میکردم توی بغل لادن کز کرده بود و صورتش رو میون سینه لادن فرو برده بود. جلوی پاش زانو زدم. دستم لرزید... سر انگشتم رو گذاشتم روی دامن سیاهش... روی زانوش. زمزمه کردم: پریسا

سر بلند کرد. پلکهایش متورم و سرخ بود. میون حریر روسری لادن فقط نگام کرد... فقط نگام کرد... اونقدر که گلوم درد بیاد... اونقدر که خفه شم. نگاه ازم گرفت. زل زد به آرش... آرش خودشو تا بالا سرم رسوند و زیر بازوم رو گرفت. نگاهش کردم. کنار گوشم زمزمه کرد: بیا بیرون

بلند شدم. چون پریسا نگاهش رو گرفت. چون میدونستم توی جمع نباید چیزی گفته شه... رفتم. احمد دنبالم اومد. توی حیاط خلوت پشت خونه، آرش باهام سینه به سینه شد. پای چشمش کبود بود... مایه آبرو ریزی... دلم نمیخواست مایه آبرو ریزی باشم... ولی بودم انگار... آرش غرید: واسه چی اومدی ها؟... تموم شد... هر چی بود تموم شد قلندر... پری گفته! نمیخواه ببیندت... پری بهم گفت نمیخواه دیگه ببیندت

دستماتو توی جیبم فرو بردم و بغضی رو که از دیدن پریسا توی گلوم پیچیده بود قورت دادم: من شوهرشم... باید باشم

آرش نگاهش لرزید: باید باشی؟ پس تا حالا کدوم گوری بودی ها؟

احمد پا در میونی کرد. رو به احمد گفتم: چیزی نیست... اشکال نداره

آرش کفری غرید: چیزی نیست... آره... بوی پول به مشامت خورد پری شد زنت؟

تتم لرزید. نمیخواستم توی این شرایط دردمس تازه ای باشم. پشت کردم که برم آرش پیرهنم رو کشید: کجا؟... برو رد! کارت... برو همونجایی که بودی... برو گم و گور شو... حالا برو آگه مردی

البم رو گاز گرفتم. احمد سعی میکرد آرش رو مهار کنه. زمزمه کردم: مردم و... میمونم

توی فرودگاه من بودم و آرش و احمد و چند نفر از دوستان نزدیک. تابوت رو توی آمبولانس گذاشتیم. من و آرش تابوت رو تا سردخونه بردیم و احمد سمیره همسر پڑمان رو برد خونه. توی آمبولانس کنار تابوت نشسته بودم. آرش با ماشین خودش میومد. سرم رو زیر انداخته بودم و به تابوت چوبی برافش زل زده بودم. دنیا چه بی مهره... تموم شد؟ همین؟ پڑمان مقصودی تموم شد؟ عین بابای من؟ بابای ساده من؟ تموم راه فکر کردم. توی سرد خونه من رفتم داخل. آرش گفت حالش بد میشه. رفتم و دیدمش. صورتش مثل قبل بود. آروم... سفید و تمیز... با همون ریش همیشه مرتب. از تابوت بیرونش آوردن. گفتن فردا قبل از خاکسپاری ترتب کارها رو میدن. گفتم خودم میام. توی ماشین آرش نشستم. آرش که حالا انگار ازم گذشته بود... البته فقط تا پایان مراسم. میدونستم بعدش برای موندن توی زندگی پریسا باید جواب پس بدم... سر تا سر خونه میز چیده بودن. بوی کباب حال رو بد کرد. از میون جمعیتی که میون بلعیدنشون نیم خیز میشدن و سلام میدادن عبور کردم و رفتم سمت لادن. خودش رو به کار کردن مشغول کرده بود. دم گوشش پچ پچ کردم: پری کجاس؟

بی نگاه و قهر کرده پلک ورم کرده اش رو به هم زد: اورژانس خبر کردم. بهش آرامبخش زدن خوابیده

رو گردوندم که برم سمت اتاق خواب که صدام کرد: نرو... گفت آگه اومدی نذارم بری پیشش

!سر کج کردم: لادن... بس کن تو رو خدا

رو گردوندم و سمت اتاق لنگ زدم. پشت در بسته ایستادم. دستم روی دستگیره معطل بود. بوی شمع زیر دلم میزد. قلبم میگرفت. آگه نمیدیدمش آروم نمیشدم. آروم و بی صدا در رو باز کردم. نور چراغ خواب روی صورت رنگ پریده اش

افتاده بود. رفتم داخل و در رو آرام بستم. توی خواب هق هق میکرد هنوز. لنگ زدم سمتش. کنار تخت زانو زدم. زل زدم بهش. مژه هاش چسبیده بود به هم... رد اشک روی شقیقه اش شوره بسته بود. نفسش خس خس میکرد... با بغض خوابیده بود... میون گریه خوابش برده بود. لبم رو گاز گرفتم. چونم لرزید... سرم رو روی زانوم گذاشتم و اشکم از تیغه بینیم رد گرفت و روی قالی چکید

خوابم نمیبورد. مهمونها رفته بودن و ساعت هشت صبح مراسم خاکسپاری برگزار میشد. توی تاریک روشنای خونه قدم زدم. لادن و احمد. آرش و شبنم، سمیره، هر کدوم توی یکی از اتاقهای خونه خواب بودن. رفتم سمت پنجره بزرگ آخر پذیرایی... همونجا که بیخ گلوی پریسا رو گرفته بودم برای گفتن ناگفته هاش... دستهام رو توی جیبم فرو بردم و به نورمتهاب که از لا به لای تکه های ابر به صورتم می پاشید نگاه کردم. دلم گرفته بود. کاش نپرسیده بودم. کاش پڑمان نمرده بود... کاش پریسا رو توی این حال نمیدیدم... صدای گریه خفه ای از اتاق خواب به گوشم خورد. رو گردوندم سمت اتاقها. رد صدا رو گرفتم. دلم ریخت. پریسا از خواب پریده حتما. پا تند کردم سمت اتاق خواب. در رو باز کردم و توی چارچوب در بغض کرده ایستادم. پریسا روی تخت کز کرده نشسته بود. پتو رو توی شکمش جمع کرده بود و صورتش رو به پتو فشار میداد. جلو رفتم. قدرت حرف زدن نداشتم. نشستم کنارش. از تگون تخت سر بلند کرد. نداشتم حرفی بزنه. دستم رو دور گردنش حلقه کردم و سرش رو میون سینه ام فشردم. گذاشتم گریه کنه... میدونستم کجای زندگیش ایستاده... این یکی رو خوب درک میکردم... با تموم وجودم... گذاشتم گریه کنه و گذاشتم سینه ام از نفس نفس زندانش بخار بگیره... اتر شه... بسوزه

آروم تر شده بود انگار. دستهایش رو گره کرده بود روی لبهایش و من هنوز به سینه ام میفشردمش. گهواره وار تگونش دادم و گذاشتم چشم ببندد. گیج از آرامبخش و خسته از این همه درد مشتش رو روی سینه ام فشار داد و خودش رو عقب کشید. قفل دستهام باز شد. بی نگاه ازم رو گرفت. پشتش رو بهم کرد و روی تخت دراز کشید و باز هم پتو رو توی صورتش جمع کرد. دستم رو بلند کردم تا موهاشو نوازش کنم اما... دستم توی هوا موند... شاید بهتر باشه تنهایش بذارم... شاید درد بزرگ سینه اش خود منم!

به آغوشم میگیری... به آتیشم میکشی... سرم رو روی سینه ات میگیری... روی خالکوبی قلبت... روی طغیان حک شده روی سینه ات... روی یادی که فراموشت نمیشه... روی قلبی که مهری از من نداره... خالی از من... دلت سوخته، فقط سوخته، دوستم نداری. اگر داشتی نرفته بودی. اگر داشتی بخشیده بودی... اگر داشتی برگشته بودی... قبل از اینکه اینجور... شکسته گوشه زندگیم تنها تر از همیشه شم. قبل از اینکه دلت برای مردن پدرم بسوزه

صورتتم رو میون پرزهای پتو فشار میدم و آرام آرام برای همه چیز... برای همه چیز.... گریه میکنم

هوا روشنی میزنه و من میبینم... مات روی تخت دراز کشیدم و روشن شدن اتاق رو میبینم... صدای کیان رو میشنوم که داره با آرش حرف میزنه. برای شستن بابا میخواد بره. آرش میگه میمونه و ترتیب کارها رو میده. احمد میگه با کیان میره. احمد من رو به لادن میسپره و صدای خداحافظی کیان رو میشنوم. از روی تخت بلند میشم و پشت پنجره اتاق به حیاط زل میزنم. به شونه های مردونه کیان... به سر افکنده اش... به لنگ زندنش... به پیرهن و شلوار سیاهش... لباسهای خودش رو از کمده برداشته... این یعنی... میخواد باشه؟!... من چی میخوام؟! دلم از مهرش خالی شده. حالم بده... حالم از دیدنش، بودنش، رفتنش... بده

صدای گریه توی خونه بلند میشه. موهای تنم راست میشه. صدای لادن رو میشنوم: سمیره جان.. تو رو خدا... آرام باش... سمیره خانوم

دهنم تلخ میشه. به عکس مامان و بابا روی عسلی زل میزنم. باید برم؟ برم و به سمیره دلداری بدم؟... مگه وقتی مادرم مرد به من دلداری داد؟ مگه مادرم رو که دق داد دلش لرزید؟ اه کشیدم... این هم آخر و عاقبت تو سمیره... از تنهاییت پا... گذاشتی توی زندگی یه خانواده و باز هم... ته خط... تنهایی

"...دست بردار از این خرافات... میخوای برگردی که چی بشه؟ کاری که نباید میشد شد، دلم نمیخواد بهشون نزدیک شی

صدای بابا توی گوشم میپیچه" عاشق شدی؟... دختر من؟... کارت به کجا رسیده پریسا؟ که یه لنگ پا واستی جلوم بگی "دوستش دارم... اون یه لا قبا رو؟ پریسا برگشتی که چی بر سر زندگی خودت بیاری؟

صدای کیان توی گوشم پیچید" آقای مقصودی جسارت میخواد که من... با یه دسته گل و یه جعبه شیرینی پیام بشینم توی خونه کسی که... زیر بال و پریم رو گرفت و بهم لطف کرد... و حرف... حرف خواستگاری بزنم

!صدای بابا میون ستونهای خونه منعکس شد: پس نزن

بابا تلخ ادامه داد: میدونی از پریسا کوچیکتری؟

...حرفش دو پهلو بود... دو پهلو که من سه سال از کیان بزرگتر بودم... دو پهلو که کیان برای من کم بود

چهره سرخ کیان جلوی چشمم جون گرفت: من... جسارت میکنم اما... به پریسا علاقمندم... آقای مقصودی میدونم کم اما " حسی که توی قلبمه... کم نیست

....اشک از مژه ام سر خورد و روی سیاهی دامنم چکید... کم بود... بابا... کم بود

سطل آب رو روی سینه اش ریختم. با پشت دست آب پشت لبم رو پاک کردم. به پهنای صورت اشک میریختم... به پهنای دلم!

یکی از غسلها دستی به شونه ام زد" خدا بیامرزه پدرت رو... " دستهام رو روی زانو گذاشتم و خم شدم. کم از پدرم نبود... کم از پدرم نبود پڑمان مقصودی... احترامم رو داشت، بیشتر برای دخترش، اما کم از پدر نبود

شونه هام از گریه میلرزید... گریه ای که از دیروز جلوی پریسا کنترلش کرده بودم. غسل گفت" قرآن بخون برات" لباس سفیدش رو تنش میکردن. چشمم به صورتش بود. صورت آرومش. لبم به فاتحه خوندن لرزید... لبم به تموم ذکرهایی که بی بی یادم داده بود لرزید. دستم رو توی یقه ام فرو کردم. کیف چرم کوچیک گردنبندم رو بیرون آوردم. دعایی که بی بی برام توی این گردنبنده گذاشته بود بیرون آوردم. دعایی که کربلایی براتش توی حرم امام حسین گردونده بود. گرفتم سمت غسل. میون هق هقم نفس کشیدم: اینو بذار میون گفتش

غسال به روم لبخند زد. لبخند زد و من شکسته و خسته از در زدم بیرون. با ساعدم صورت خیس از اشکم رو پاک کردم. احمد جلو اومد و دستی به شونه ام زد. چند دقیقه بعد جمعیت بزرگی از تمام کسانی که پڑمان مقصودی رو میشناختن براتش نماز خوندن. چند دقیقه بعد من و آرش، میون گور ایستادیم و پڑمان رو به خاک سپردیم. فکرم جای دیگه ای بود... فکرم پیش پدرم بود... من دوباره پدرم رو از دست دادم... فکرم پی پدرم بود وقتی آرش دست دراز کرد سمت من و من رو از گودی گور کشید بیرون. فکرم جای دیگه ای بود... هر جایی که پریسا بود... نگاهم با نگاه لادن گره خورد. لادن که مثل یه خواهر هوای پریسا رو داشت. لبخند زد. سر تکون داد... و به لباس پر از خاکم نگاه کرد. پام کشیده نمیشد سمت پریسا. پریسای نا آروم... دلم میریخت از دیدنش. دست به سینه کمی عقب تر ایستادم و گذاشتم قبر پر شه... پر شه از خاک و من کسی نباشم که توی ذهن پریسا میمونم... مثل کاظم خان که تا ابد توی ذهن من حک شد که روی پدرم خاک ریخت...

قرآن خونده شد. خاک پر از گلبرگ شد... عطر گلاب پیچید... و کم کم جمعیت پراکنده شد. هزار بار جواب دادم... هزار بار تشکر کردم اما نگاهم از پریسا جدا نشد. پریسایی که نمیخواست برگرد خونه. از میون بازوی آرش و احمد بیرون اومدم و لنگ زد سمتش. لادن هنوز دستش دور شونه های پریسا بود و پری هنوز خودش رو گهواره وار تکون میداد و

به من نگاه نمی‌کرد. زانو زدم کنارش. لادن اشک صورتش رو پاک کرد و به اشاره احمد بلند شد. به نیم رخش زل زدم. ... آروم می‌گرفت ... اما هنوز مژه هاش خیس بود. زل زده بود به خاک. لب باز کردم: پریسا جان

... جواب نداد. به اطرافم نگاه کردم. آرش هنوز نگاه می‌کرد. رو کردم سمتش: نمی‌خوای با من حرف بزنی؟ ... پریسا

نگام نکرد. دیدم که شبنم و آرش دور میشدن... دیدم که لادن حالا دست دور گردن سمیره انداخته بود و همراه احمد آروم آروم از ما دور میشدن. خودم رو به پریسا نزدیکتر کردم. اشکش روی گونه اش غلتید. دستم لرزید. پشت انگشتم رو کشیدم روی گونه اش: پریسا... بسه دیگه... پاشو... الان بریم عصر باز میایم. خودم میارم

لب باز کرد: میبینی بابا؟ خوابت که عمیق شه دیگه همین مردم هم یادشون بهم نمی‌وفته... میشنوی بابا؟ می‌خواه برم که عصر باز بیارتم... خوابت که عمیق شه بابا... یادش میره... یادش میاد به مها... یادش میاد به من... به اینکه کیم... میبینی بابا؟ دیدی راضی نبود؟ دیدی گفته بودی این روزا رو؟ دیدی گوش نکردم؟ دیدی رسیدم به این روزا؟

... سر پایین انداختم. گلوم درد داشت... درد داشتم... پریسا آه کشید و بلند شد. سر افکنده من اما

چطور بذارم بره... چطور بذارم اینطور خسته و شکسته، با مچ پای ضرب دیده اش لنگ بزنه روی سنگهای کهنه و قدیمی و بره؟ چطور بذارم با خودش فکر کنه فراموشش میکنم. دست گذاشتم روی خاک و زمزمه کردم

من نامرد نیستم ... من فکر کرده بودم... فکر کرده بودم بازی خوردم... من ولش نمیکنم... من ... به شرفم که... کم - ولی... تنه‌اش نمیذارم... زنه... به خاکت قسم که... پرم ازش... ولی می‌خوام دنیاش نباشه

چونم رو بالا گرفتم و با بغض مردونه ای که نباید شکسته میشد زل زدم به قبرش و انگشت اشاره ام رو توی هوا تکون دادم:

پرم ازش... پرم برای چند متر دورترت.. برای دختری که مثل خودت زیر په خروار خاک خوابیده و دختر تو، زن من! - از روش رد شد... پرم ازش و تو حالا میدونی که قبر چه فشاری داره... که قبر جای تن ظریف مها نبود... پرم ولی برات ... به شرفم قسم خوردم دخترت رو تنها نذارم

اشاره کردم سمت جاده خاکی که به مها میرسید. چونم رو بالاتر گرفتم و با پره های باز بینیم نفس کشیدم

من می‌گذرم آقای مقصودی... از کسی که اون زیر خوابیده... برای زنه می‌گذرم... ولی پرم... ولی این سینه پر میمونه.. - ... این سینه پر میره زیر خاک... میبوسه

سر بلند کردم. پری لنگ میزد. پشت دستم رو به بینیم کشیدم

به شرفم قسم خوردم که ... ولش نمیکنم ... تا وقتی خودش نخواد نمیرم. تنه‌اش نمیذارم دخترت رو... میرم... محض - رضای دختری که هشت سال بعد از مرگش هم باهام حرف میزنه که برو... که برو پی زنت، زندگیت... که نیا سر ... قبرم... که نبین این قبر به خاک نشسته رو... میرم... برات قسم خوردم

لبم رو جمع کردم. رو گردوندم سمتی که میرسید به قبر مها... رو گردوندم. توی ذهنم رعد زد. توی ذهنم حروف قبر نم کشید... "برو" ... روی قبر فشار آوردم و کمر راست کردم. لنگ زدم سمت لنگ زندای پریسا. کنارش قدم برداشتم. بینیش رو با دستمال گرفت و آه کشید. نگاهش کردم.. به بینی سرخ و گونه های رنگ پریده اش. سر زیر انداختم. احمد و لادن و آرش و شبنم و سمیره هنوز منتظر بودن. دلم می‌خواست تنها باشم. دلم می‌خواست باهاش حرف بزدم ولی نمیدونستم چی! احمد انگار نیمی از روح بود که میفهمید. جلو اومد و سونچش رو گرفت سمتم: تو پریسا رو بیار من و لادن با مهمونا میایم.



آرش اخم کرد و رو به پری گفت: نمیخواه پری با ما میاد

پری سکوت بود. رو کردم بهش. سر به زیر انداخت و بی حرف رفت سمت ماشین احمد. سوئیچ احمد رو گرفتم و لبخند ... زدم. سر زیر انداخت. شاید خودش رو توی این مشکلات سهیم میدید... که از زخم حرف زده بود... که تو مستی

دنبال پریسا راه افتادم. در ماشین رو باز کرد و نشست. کنارش نشستم و نگاهش کردم. سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود و دستهایش رو بی جون روی رانهایش رها کرده بود. از آینه به ماشینهایی که ردیف میشدن و برای ناهار به سمت خونه میرفتن نگاه کردم. باد سرد پاییزی برگهای سپیدار رو به شیشه ماشین پخش کردن. پریسا چشم باز کرد و رو گردوند سمت خاک پدرش. میفهمیدمش... دلش زیر خاک جا مونده بود. و چه سخته که میفهمش... دلم لرزید برایش... دستم رو دراز کردم و انگشتم رو توی حلقه بی جون انگشتم جا دادم. لرزید... هه... بین کیان که کارت به کجا کشید... میلرزه... از لمس دستت میلرزه... چی داره توی دلش لونه میکنه... اون چیزی که توی دل تو نشسته و سعی میکنی نادیده بگیری؟! اکه بگذری؟ داره کینه ات رو به دل میگیره

سرگردون سرکوب یا حق دادن به خودم بودم که لب باز کرد: میپوسه؟

لرزیدم... از فکرهای لرزیدم... دستش رو توی دستم فشار دادم. نباید به این چیزا فکر کنه... نباید بشینه سر جای من بعد از مها... نباید به جزییاتش فکر کنه... ماشین رو روشن کردم و به سرعت دورش کردم. از اون همه خاک... اون همه

!سنگ... اون همه مرگ

ضبط ماشین احمد خودکار روشن شد

چه ساده! دل منو بردی با یه نگاهت! نمیتونم برم از کنارت

...چه ساده... دیدیم هر چی که خواستیم جوره... هر چی که خواستیم بوده... واسه دوتا دیوونه

پریسا عصبی دست دراز کرد و ضبط رو خاموش کرد. زمزمه کردم: مال ماه عسلشون بوده

سکوت کرد. نیم نگاهی بهش انداختم. لبخند زدم و نفسم رو بیرون دادم. و چه سخت نادیده میگرتم دلم رو... نیم نگاهی انداختم بهش. دست گذاشته بود روی شقیقه اش و زل زده بود به پنجره کنارش. دلم گرفت. باید کمکش میکردم... زنده! دلم پره ازش ولی... زنده! دستم رو گذاشتم روی دستش: پریسا... جاش خوبه... بابا مرد خوبی بود

لبش رو روی هم فشار داد. توی اون هوا شیشه رو کشید پایین و گذاشت صورت تب دارش یخ ببندد. دستش رو آروم از زیر دستم بیرون میکشید. پر بود... ظرفیت تکمیل

"کنار یه کافی شاپ زدم کنار پیاده شدم" الان میام

نیاز داشتم به یه نفس عمیق... نیاز داشتم برای کنار اومدن با خودم. که این زن بهت احتیاج داره. چرا بعد از خاک پدرش برتر شدم؟ چرا وقتی رفتم توی قبر تا پدرش رو بذارم، همه چی تازه شد؟ و همون یه ذره حس های دیشبم به پری کم... رنگ شد؟ چه مبارزه سختی... باید دل به دلش بذارم و بیخیال دل خودم؟

داخل کافه دو لیوان نسکافه با کیک سفارش دادم. رو گردوندم و از شیشه دودی کافه نگاهش کردم. هنوز زل زده بود به ... ناکجا آباد. دلم برایش میسوخت و فعلا این تنها حسی بود که بهش داشتم. کافه چی صدام زد: آقا... آقا

رو گردوندم. سینی جلوی روم رو ازش گرفتم و رفتم سمتش. نشستم کنارش و لیوان رو گرفتم سمتش: بخور... پریسا... دیشبم شام نخوردی

رو گردوند. لیوان رو نزدیک تر کردم: پریسا... خواهش میکنم

بوی نسکافه زد زیر دلش. در ماشین رو باز کرد و رو گردوند. عق زد. هراسون سینی رو روی صندلی عقب گذاشتم و دست کشیدم توی کمرش: باشه... باشه آروم باش... نفس بکش... بین اصلا میرزمشون بیرون

لیوانها رو از پنجره خالی کردم و بهش نگاه کردم. به پریسایبی که پشت کرده بود بهم و شونه اش میلرزید. پیاده شدم. ماشین رو دور زدم و ایستادم روبروش. سرش رو زیر انداخته بود و بغضش رو فرو میداد. دستهام رو روی شونه هاش گذاشتم: پریسا... نریز توی دلت عزیزم گریه کن... گریه کن

توی سرم دنگ دنگ صدا کرد... عزیزم... عزیزم..... اشکش چکید. سرش رو توی شکم نگه داشتم. حالم از خودم بد بود... پریسا ازم دوری میکرد... حالم از خودم بد بود. سر بلند کردم سمت آسمون و لب گزیدم

سرش رو از میون دستهام گرفت و به صندلی تکیه داد. چشم بست... به روی من... به روی دنیا! رو گرفتم ازش. در رو بستم و ماشین رو دور زدم. کنارش نشستم و دیگه سعی نکردم حضورم رو به رخش بکشم. سکوت کردم و سمت خونه راه افتادم.

خونه ام... خونه ای که در نبود کیان هیچکس جز لادن و احمد و آرش از درش داخل نیومدن... حالا پر تا پر آدمه. حالا ناهار خوردن و موندن... حالا شام خوردن و منتظر چای هستن... حالا سمیره پا روی پا انداخته روی مبل سلطنتی... تور سیاه انداخته روی موهای زردش... بوی عود و گلاب و شمع قاطی شده... ظرف پایه دار میوه ام پر از خرما میس شده. چراغها روشن... شوکت و آقا نامدار اومدن... میون کار گریه میکنن و میون گریه کار... پذیرایی میکنن. با دل سوخته از کسایبی پذیرایی میکنند که دلشون نسوخته... لادن توی آشپزخونه چای میریزه. احمد کنار گوشش پچ پچ میکنه... چه ماه عسلی رفتن! چه زهرشون کردم... شبنم کنار شومینه ایستاده و زل زده به آرش. قهرن انگار. سر منه حتما... که آرش میخواد باشه و شبنم میخواد بره

کیان نیست. نمیخوامم که باشه. نمیخوامم که بدونم کجاست. شوکت برام چای میاره. تنها چیزی که از گلویم پایین میره. دل ندارم خرما رو بخورم. شوکت مجبورم میکنه که: مقویه بخور... تو که هیچی نمیخوری اینو با چای بده پایین مادر

مادر... مادر... آه میکشم. خرما رو از دستش میگیرم و کنار گوشش میگم: آرش رو بگید بباد

شوکت میره و چند لحظه بعد آرش میشینه کنارم: جانم؟

لیوان چای رو توی دستهام میگیرم: اینا تا کی میخوان بمونن؟

خسته ای برو بخواب... خودتو اذیت نکن... ایرادی نداره ما هستیم -

نه... فقط میخوام خونم خلوت شه -

میرن عزیزم... همیشه بگیم پاشین جمع کنید که -

تو هم برو... همه که رفتن تو هم با شبنم برو... لادن و احمد هم برن... سمیره هم بره -

باشه بقیه رو میفرستم ولی خودم نمیرم -

میخوام تنها باشم آرش... همه برن... شوکت و آقا نامدار هستن -

اخم کرد: اونا شرف دارن به من؟

سر تکون دادم: آرش... چون بحث کردن ندارم میدونی که منظورم این نبود

حرفش رو مزه مزه کرد: کیان چی؟ بمونه؟

پوزخند زدم: مگه هست؟

دستهایش رو مشت کرد: توی حیاطه

ابرو بالا بردم: تو این سرما؟

داغ شدم از نگاه آرش... که تو انگار خودت دلت میخواد... که انگار هیچی حالیت نیست. سر به زیر انداختم: اینجا خونه. میخواد میمونه... نمیخواد... میره. من نمیتونم بیرونش کنم... نه من نه هیچکس

آرش سر تکون داد: اره؟! باشه... این دهن من بسته... ببینم این مرد تا کجا میخواد عقل و هوش رو ببره

آرش از سر جاش بلند شد. ناگهانی بلند شد. انگار همین بلند شدن بقیه رو هم بلند کرد. کم کم خونه خلوت میشد. یکی یکی جواب دادم... تشکر کردم... سر زیر انداختم... بی جون روی پا ایستادم... تا خلوت شد... خونم خلوت شد. صدای خداحافظیهای آخر کیان رو توی چارچوب در خونه میشنیدم. نیم نگاهی انداختم. دستش توی جیبش بود و داشت میومد داخل. رو گردوندم و رفتم سمت لادن. کنار احمد ایستاده بود. دست گذاشتم روی شونش: لادن عزیزم ممنون... برو خونه استراحت کنی احمد خسته شدی ببخشید

... احمد سر پایین انداخت: چیکار کردم مگه

لادن دستم رو گرفت: بذار بمونیم امشب... این چند روزه باشیم

اخم کردم: نه... برید خسته اید... آقا نامدار هست... آرش تو هم همینطور... شبم خستس... برگردید خونه

شبم از خدا خواسته مانتوش رو از روی مبل برداشت. کیان زل زده بود بهم. منتظر بود تکلیفش رو روشن کنم؟ نادیده گرفتمش. به تشکر و خداحافظی از بچه ها سر گرم شدم و وقتی من موندم خودش و آقا نامدار و شوکت، دستم رو روی... پیشونیم گذاشتم و از روبروش رد شدم که: شوکت خانوم چراغها رو خاموش کن آباژورها روشن باشه

آزش عبور کردم و در اتاق خواب رو به روی تنهاییم بستم.

بغضم گرفته بود. به در تکیه دادم. بغضم برای راه ندادنش... برای ندید گرفتنش بود... مظلومانه کنار ستون راهروی اتاق ایستاده بود... کش موهامو باز کردم. به پیرهن زیر زانوی سیاه مجلسیم نگاه کردم. تا کنار پنجره جلو رفتم. مچیهای بلوزم رو باز کردم. دست بردم پشتم برای باز کردن زیپ. تا نیمه کشیدمش پایین. گیر کرد. کلافه دست از سر زیپ برداشتم و کفشهای لژ دارم رو از پا کشیدم بیرون. جوراب شلواریم رو دراوردم و دوباره با زیپ لباس کلنجر رفتم که در اتاق باز... شد... بی در... بی اجازه... خوب... خونه خودش... اتاق خودش

سایه اندامش روی فرش کشیده شد. رو از پنجره نگر رفتم. انگار اصلا متوجه حضورش نشدم. دستش رو روی دستم گذاشت. میون سکوت اتاق صدای مردونه اش پیچید: بذار بازش کنم

دستم رو پس کشیدم. لباس توی تنم تکون میخورد... از فشار دستش تکون میخوردم... از حضورش... تکون میخوردم... این حجم حضور یکباره... این حجم بودن بعد از دو سال نبودن... دلم! تکون میخورد. زیپ بدجوری گیر کرده بود. کلافه از مزمه کردم: باز نمیشه و لاش کن

... با جدیت گفت: خوب حتما تا ابد همین لباس رو توی تننت نگاه میداری! بالاخره که باید باز شه عزیزم

دلم ریخت... چقدر مثل قبل شده... یک لحظه فراموش کردم همه چیزهایی که بهمون گذشته بود... سرم رو زیر انداختم. با به دست موهامو از پشتم جمع کرد و ریخت روی شونم... تق... زیپ شکست و من تکون خوردم. نزدیک شد... نفسش! روی گردنم خورد... تکون خوردم. دستش رو جلوی سینه ام گرفت و کنار گوشم زمزمه کرد: بیا

!به دستش نگاه کردم. گیره زیپ توی دستش بود. خنده ام گرفت. خنده اش گرفت. زمزمه کرد: بازش کردم دیگه

توی دلم خندیدم... هیچوقت سر از دکمه های زنونه در نمیآورد... همیشه یا میشکست یا خراب میکرد یا کلافه رها میکرد که ای بابا خودت بازش کن!... از خاطره بستن قفل دستبند توی فیلم عروسیمون لبخند روی لبم نشست. فیلمبردار رو کلافه کرده بود. عاقبت لادن بسته بود. برای گوشواره هام هم همینطور... و البته گردنبد... فقط حلقه ام رو خودش توی انگشتم کرده بود... آه... حلقه ام... انداختمش توی چاه فاضلاب... من دیوونه... سیر شده بودم ازش؟ مگه چی گفته بود؟... حق نداشت بیرسه اس ام اسم به آرش چه معنایی داشت؟... چرا لچ کردم؟... از چی ترسیدم؟ از امروز؟ لبخندم روی لبم خشکید. ازش دور شدم و نشستم روی تخت. کلافه موهای روی شونهام رو ریختم عقب. زانو زد روبروم. مچ پام رو توی دستش گرفت: با این پا کفش پاشنه بلند میپوشن؟

پام رو کشیدم عقب: لژ داره نه پاشنه... راحت بودم

بخندید: من فرق لژ و پاشنه رو نمیدونم... فقط میدونم شما خیلی با کلاسی خانووم

به چال گونه اش نگاه کردم. لبخند میزد به من؟ حالا؟ اون هم اینهمه مصنوعی؟ ته دلش پره... میدونم داره میجنگه با خوش که بخشیده باشه... من چی؟ خواستم که نخندم. خواستم که نبخشم... خواستم که سنگ بمونم... نگاهم رو گرفتم: میخوام بخوابم!

بلند شد. زل زد بهم. با زیپ باز... با دامن کوتاه لباس... گوشه تخت تصویر مضحکی ساخته بودم حتما... تصویر یه زن!  
کله شق!

رفت سمت کمد. لباسها رو زیر و رو کرد. لباس خواب راحت رو بیرون کشید و اومد سمتم. گذاشتش روی دستهام که روی زانو هام بیکار افتاده بودن. مکث کرد. دلم ریخت. خم شد و سرم رو گرفت و لبش رو روی موهام گذاشت و سرم رو بوسید. چشمهامو بستم. لرزیدم... خودش رو عقب کشید. صدایش خش برداشت: بیدارم... کاری داشتی هستم... بخواب... شب بخیر

رفت سمت در. در رو باز کرد. دلم گرفت. برگشت سمت نفسش گرفت وقتی گفت: چیزی... لازم نداری؟

با بغض سر تکون دادم... رفت

بعض کردم. چرا کاری میکنی که آرزو کنم زودتر از اینها... اینقدر دلت برایم میسوخت! به مرگ پدر راضیم میکنی! مرد؟

دست بردم سمت دفتری که این دو سال دلم که میگرفت مینوشتم. خودکار میون انگشتم لرزید

نفست که میگیرد میخوام سر به تن حرفهایی که زدم نباشد

میخوام سر به تن دنیا نباشد... میخوام... میخوام سر به تن نباشد

نفست که میگیرد... میدانم... قلبت را فشردم

\*\*\*\*\*

.....پریسا... نفسم میگیرد... در هوایی که نفسهای تو نیست

یادته؟ اس ام اسامونو؟... اوایل عاشق شدنمون... برات این جمله رو فرستادم و چه سخت راست گفته بودم

از خواستگاریت ناموفق برگشته بودم کارگاه. تن برهنه دراز کشیده بودم و دلم لک زده بود برات... نفسم گرفته بود... نیمه شب بود. فکر میکردم خوابی. ساعت سه صبح! جواب دادی! ای جونم

!!!لبخند روی لبم نشست: بیداری که

!!جواب دادی: خوابم نمیبرد در اتاقی که خر و پف تو نیست

خندیدم. دلم برات رفت. پدرت ایران بود. برای خواستگاری اینجا بود... با دل پر ایران بود... نوشتم: دلم برات تنگه پری

!نوشتی: من بیشتر... خیلی بیشتر

نوشتم: کاش بودی... کاش میشد باشی

!!نوشتی: میشه

!پریدم. سر جام نشستم. زنگ زد. توی خلوت کارگاه زمزمه کردم: جونم؟

ریز خندیدی: بزنیم بیرون؟

لبخند روی لبم موج میزد: خل شدی؟... نه!... معلومه که نه! پری من امشب خونتون بودم... بابات بفهمه پوستم رو میکنه! تا همینجاشم که با همون دسته گل پرتم نکرد بیرون خیلی خود دار بود

ریز خندید... بی غم: کیان!!! تو رو خدا نه نیار... فردا هم جمعس پس فردا هم که عیده تعطیله... سر کار نمیبینمت... بیا بیرون

دلم ضعف میرفت برای دیدنش: عزیزم آخه تو چطوری میخوای بیای بیرون؟

شعف توی صداس پیچید: نمیتونم ماشین بیارم بابا بیدار میشه ولی... آگه تو تا سر کوچه بیای میزنم بیرون

دلم شور افتاده بود اما لبخند از روی لبم نمیرفت: دیوونه نشو پری آخه این موقع شب کجا بریم؟

اصرار کرد: هر جا... اصلا همون سر کوچه... فقط میخوام ببینمت

!دلیل تراشیدم: میگیرنمون پری به خدا

خفه جیغ کشید: کیاااااا! من که رفتم آرایش کنم بدو بیا وگرنه باهات قهر میکنم

!خندیدم: الهی قربون اون دل کوچیکت بشه کیان

ریز خندید و قطع کرد. پریدم روی صندوق و میون لباسهام گشتم. تی شرت آبی که دوست داشت با جین سورمه ای رو پوشیدم و آستین چسبون بلوز رو تا ساعدم بالا کشیدم. کیف پولم رو برداشتم و زدم از کارگاه بیرون. تاکسی گرفتم و رفتم سر کوچشون. اس ام اس زدم: پری من سر کوچه ام ولی جون بابات کوتاه بیا... بین اشکال نداره ها... برو بخواب من برم میگردد خونه

!!! اس ام اس زد: کم حرف بزن پسر

چشم دوخته بودم به در خونه. دل توی دلم نبود. وقتی در رو باز کرد و از خونه دوید بیرون خندیدم. راننده بد نگام میکرد. پیاده شدم از ماشین و بی توجه به نگاه خیره راننده تاکسی وسط کوچه ایستادم و دستهامو باز کردم. پریسا دوید سمتم و فقط خدا میدونه چه حالی داشتم... فقط خدا میدونه! به پهنای صورت لبخند داشتم... به پهنای صورت خنده داشت. پرید توی بغلم و کنار گوشم آروم جیغ کشید. توی حلقه بازوم فشارش دادم. با تموم حجم ریه ام عطر تنتش رو نفس کشیدم... با تموم شادیم بغضم رو قورت دادم.

توی تاکسی چسبیده بودیم به هم. راننده زیاد خوشش نیومده بود ولی لبخندش هم جمع نمیشد و ما نمیدونستیم اون چرا خوشحاله! با پری پیچ میکردیم و میخندیدم. پری با انگشت هر چیزی توی خیابون میدید نشونم میداد. توی بغلم گرفته بودمش و حس میکردم این بهترین لحظات زندگیمه... رفتیم فرحزاد و چه حال خوبی بود... هوای خنک پاییزی. راننده رو ارد کردیم رفت. توی خلوتی فرحزاد قدم زدیم. حرف زدیم و من پیش دلم اقرار کردم... بدون پریسا... نمیتونم

مچ پای دردناکم رو توی دستم گرفتم. یاد اون روزها لبخند به لبم آورد

برف باریده بود. با لادن و آرش قرار گذاشتیم بریم برف بازی. میخواستم اون دوتا رو به هم وصل کنم که آرش من رو یادش بره. که بابا خیالش از آرش راحت شه که من رو دوست نداره. لادن رو فرستاده بودم توی ماشین آرش تا با کیان تنها باشم. بابا جواب رد داده بود. کیان حال خوشی نداشت. با بابا قهر بودم. کیان نمیدونست چه آشوبی به پا کرده بودم. خبر نداشت تو روی بابام ایستاده بودم که "دوستش دارم" خبر نداشت... توی خونه اخم بودم و قهر بودم و سکوت، برای کیان خنده بودم و جیغ و لوس شدن. کیان نمیخندید. فقط لبخند میزد. آتیش میگرفتم برای این حالش... برای خوب شدن حالش قرار برف بازی گذاشته بودم. پشت فرمون ماشینم نشسته بود و اخمش تو هم بود. تو فکر بود... عمیق! صدای ضبط ماشین رو بالا برده بودم و با صدای بلند خوندم و رقصیدم

نگران خودمم که چجوری بی تو بمونم

دوری و ندیدن تو کار من نیست نمیتونم

نگران لحظه هامم که منو بی تو نمیخوان

...نگران دستایی که تو نباشی خیلی تنهان

!اینقدر دوست دارم که...نگران خودمم

!ضبط رو خاموش کرد و مشتش رو روی فرمون گذاشت. اخم کردم: کیان!...بسه دیگه تو رو خدا...امروز رو زهرم نکن

پشت دست چپش رو کشید به لبش. زل زدم به انگشت حلقه اش. خالی بود...و چقدر آرزو داشتم من پرش کنم. با شیطنت

انگشتش رو کشیدم: از همه دنیات همین یه انگشتو بده من... بزن به نامم کیان

!انگشتش رو از میون دستم کشید. تلخ گفت: کمم!...کمه

سکوت کردیم. زهر شد. درد داشت. میفهمیدم. بابا زخم زده بود. میدیدم که چطور به هم ریخته. میدیدم که مثل چی کار

میکنه و کار میکنه و کار میکنه... به زحمت میکشیدمش بیرون. باشگاه نمیرفت. کلاس زبان نمیرفت. چسبیده بود به

!کار... میخواست زیاد شه... میخواست پر به پر شه

توی برفها من و لادن فقط بازی میکردیم. کیان رو به باد گلوله برفی میگرفتم و فقط ساعدش رو حائل میکرد. همین! آرش

خوشش نمیومد. از عصبانیت دم پر لادن میچرخید حتما! کفوری بودم از کیان. با یه گلوله برف رفتم سمتش. گلوله رو بی

هوا از پشت کردم توی بقه پیرهنش. دستهایش رو باز کرد و چشمهایش درشت شد. از خنده ضعف رفته بودم. پیرهنش رو

از شلوارش کشید بیرون که گلوله از پیرهنش بیرون بیاد. نگام کرد. چشمهایش برق زد. جیغ زد که فرار کنم. دوید دنبالم.

هول شدم و پام پیچ خورد. نشست بالا سرم. ناله ام بالا بود... وای که چه کرد... شال گردنش رو درآورد و همونطور که

به خودش لعنت میفرستاد پیچید دور پام. بی توجه به رگ غیرت آرش بغلم کرد و برد توی ماشین. پشت صندلی رو

خوابوند. مدام حالم رو میپرسید و باور نمیکرد که خوبم! کیان جان خوبم! عزیزم خوبم! به خرجش نرفت که نرفت. پاشو

کرد تو یه کفش که برگردیم. برگشتیم. پلکهامو بسته بودم. چشم که باز کردم توی راه کارگاه بودیم. تعجب کردم: کجا

میریم

...خندید...زبونش رو کشید روی لبش: به این میگن بیرون رفتن... چی بود اون آرش رو برداشتی آوردی

!!!خندیدم: نه اینکه حالا خیلی

!!!ابرو انداخت و لوس شد: خیلی هم خیلی

اشکم چکید روی بالمش. دلم تنگ شد برای اون روزا... برای همون روزا که من دل شاد داشتم و مها رو یادم میرفت... که کیان در اوج نجابت همامو داشت. که توی کارگاه آرزوم بود کمی بیشتر از بقیه وقتها باشه و نبود... که ته تهش سر گذاشتن روی پام بود و نوازش من میون موهاش... که انگار فقط بودنم رو میخواست و دلداری دادنش که آخر و عاقبت ما... دو تا برای همیم... که انگار ته تهش سه تار زدنم بود و خوندمم برآش

دلم تنگ شد برای روزهایی که سخت از لباس سیاه در اومده بود... که سخت من رو جایگزین مها کرده بود ولی بود... که همه زندگیش بودم... که دنبال بوی خون روی لبهام نبود... که زیر یه سقف بودیم و اون بیرون اتاق روی میل... خواب و بیدار نبود و من... توی اتاق با چشمهای خیس، تنها! رانده شده و از خود رانده

خواب نمیره... توی خونه خودم غریبم. هر جا چشم میندازم شمعی، عکسی، گل و گلایی هست که مرگ از جلوی چشم دور نشه. ساعت برای چهارمین بار دنگ دنگ صدا کرد. و من شمردم... چهارمین باره... پس ساعت چهار صبحه... با خودم فکر کردم فردا حتما رو پا بند نیستم

تقه در اتاق خواب بلند شد. سر بلند کردم و از روی میل زل زدم به در اتاق. پریسا یه پاشو بالا گرفته بود و لی لی میکرد. دست گرفته بود به دیوار و جلو میومد. بلند شدم و رفتم سمتش. دست آزادش رو گرفتم و پیچ کردم: چرا خوابیدی؟

نگام نکرد. با صدای خسته ای گفت: درد پام شدت کرده... مسکن میخوام

دستش رو از دستم بیرون کشید. فکم رو فشار دادم: بذار کمکت کنم

رو گردوند: خودم میتونم

عقب ایستادم ببینم چطور خودش میتونه. بهم برخورد کرده بود. دو قدم دیگه برداشت و تعادلش رو از دست داد. جلو پریدم و گرفتمش. خواست دستم رو پس بزنه. بغلش کردم و غریبم: لجبازی... همه عمرت

سکوت کرد و سر پایین انداخت. موهاش ریخته بود توی صورتش و من روی ساعدهام گرفته بودمش و به سمت میل لنگ میزدم. پام درد داشت. پلاتین لعنتی انگار توی گوشتم فرو میرفت. لبم رو گزیدم و روی اولین میل گذاشتمش. رو ازش گرفتم و رفتم سمت آشپزخونه. کتری برقی رو روشن کردم. از سبد قرصها مسکن و از یخچال آب برداشتم و رفتم سمتش. خم شدم و با همون عصبانیتی که کم نشده بود دستش رو گرفتم و قرص رو گذاشتم کف دستش. نگام کرد. ابرو انداختم: بخور

قرص رو گذاشت توی دهنش. لیوان رو گرفتم سمتش و نشستم روی میل کنارش. زانوم رو فشار دادم توی مشتم. نگاه سنگینش روی نیم رخم گز گز میکرد. صدای فیس فیس کتری توی خونه پیچیده بود. بلند شدم و سمت آشپزخونه لنگ زدم. کیسه آب رو پر از آب گرم کردم و برگشتم به پریسا. روی زمین جلوی پاش نشستم و پای دردناکم رو دراز کردم. مچش ورم داشت. کیسه رو روی مچش گذاشتم و با دست شروع به ماساژ دادنش کردم.

لب باز کرد: چرا اینجا ای؟

...خودم رو به نشنیدن زدم. ادامه داد: مگه از من متنفر نیستی... مگه من

!سر بلند کردم و زل زدم توی چشمهاش: هیس

از نگام ترسید. خودم هم از حالت خودم ترسیدم. کافی بود... یادم بود کیه... نمیخواستم بازم بگه. پاش رو از میون دستم! عقب کشید. غر زد: حالم از ترحمت به هم میخوره

آرنجم رو روی زانوی تا شده ام گذاشتم و زل زدم به پنجره خونه. صدای نفسهاشو میشنیدم. چقدر بغض داشت! و چه خوب یادش بود از گریه زیاد خوشم نمیداد... و چه خوب خودش رو کنترل میکرد

الب باز کردم به جمله ای که زیاد راغب به گفتنش نبودم: میمونم

نیم نگاهی بهش انداختم. اونم زل زده بود به رد نگاهم روی پنجره و با پوست لیش بازی میکرد. ادامه دادم: میخوای؟

چیزی نگفت. و سکوتش من رو به آتیش کشید... چقدر توقع داشتم که بگه آره میخوام.. و نگفت

نمیدونم چه مرگمه... چرا اینقدر دوست دارم حرف بزنی... چقدر یادم به گذشته هاست... چرا پریسا نمیره توی اتاقش؟  
 اینسته که چی بشنوه؟... من گفتم، اونه که جواب نداده... چرا نمیره توی اتاقش و در رو روی من نمیبنده؟

پدرت راست گفت پریسا... راست گفت که کم... که قد و اندازه تو نیست... هه... خواستم با یه ماشین خریدن قدت شم! -  
 شبانه روز کار کردم، طرح زدم، قرارداد بستم، پورسانت گرفتم... خرید و فروش کردم که بشه ماشین یه مدل بالاتر از  
 اپدرت.....اپدرت

که تموم زندگی و دار و ندارم رو بدم یه ماشین با یه مدل بالاتر از بابات که، منم هستم!!! روزی که ماشین رو خریدم فکر  
 میکردم دیگه تموم... با این ماشین همه چیز رو نشون میدم... عشقم به تو... تواناییمو مردونگیمو به پدرت... که میشه به  
 من تکیه کرد... که من از دل سنگم پول میکشم بیرون... یادته؟ سه روز بود ماشینتو فروخته بودی که یکی دیگه بخری.  
 رفته بودی باشگاه. زنگ زدم بهت که میخوام ببینمت. گفتی تا آخر خیابون پیاده میری تا برسم. بوق زدم. توجه نکردی. پا  
 به پات میومدم و با موبایل باهات حرف میزد. باهام حرف میزدی و به ماشین شاستی بلند کنارت توجه نمیکردی... به  
 اونکه کنارت اروم حرکت میکرد. توی گوشه و رو به تو صدا زدم: خانوم خوشکله چار راه تحویلی... مات موندی که  
 من چرا توی گوشه این حرف رو زدم... که تو چرا این صدا رو از کنار دستت شنیدی... رو گردوندی سمتم و پشت  
 فرمون که دیدیم زل زدی ببینی پسری که عینکش رو بر میداره کیان خودته یا نه... پری تو که چشمت به این چیزا  
 نبود... پس چرا کم بودم؟ برای تو هم کم بودم؟ چی شدی توی زندگی پری؟

تلخ لب باز کرد: اون موقعها تو محبت سرت میشد... مگه نه اینکه از ماشین اومدی پایین و کف خیابون بغلم کردی... که  
 در ماشین رو باز کردی برام... که روی داشبورد ماشین یه دسته گل سرخ گذاشته بودی؟ مگه نه اینکه یادت بود چی  
 دوست دارم و کدوم رستوران؟... تو چی شدی... تو چی شدی توی زندگی؟ مگه جز یه مرد شکاک که صدایش رو روی  
 سرش مینداخت... که گیسوم رو مشت میزد... که چشم غره میرفت... که نمیخندید... که سر کار نگام نمیکرد... که غذا  
 میخورد بی تشکر بلند میشد... که روز تعطیلاش در اتاق رو میبست که بخوابه... که... هر وقت میخواست مهربون باشه  
 کنارم میخوابید... تو چی شدی؟ تو همون آدمی موندی که ته ته آرامشت سر گذاشتن روی زانوی من بود؟ تو چی شدی  
 کیان؟

نیم نگاهی انداختم: تو خواستی که این باشم... مردهایی که ذوقشون میکردی این بودن... مردهایی که کار میکردن و پول  
 رو پول میاوردن... مردهایی که هیکل گنده میکردن... من هورمون میزد پریسا... به خاطر تو... هورمونا روم اثر  
 میکرد روی اعصابم اثر میکرد... عضلات سینه و بازوم داشت میترکید و همین مایه مباحات و افتخار تو بود... همین!  
 حس میکردم شدم عروسک خیمه شب بازی شما و شرکتتون... سر بلند میکردی که بهترین مانکن توی شرکت شماست و  
 البته شوهر توئه... ولی توی خونه چه خبر بود؟ توی خونه این مانکن مطرح چه خبر بود؟ زنش ماسک میذاشت روی  
 چشمش و رو میگردوند ازش... به زور متوسل میشدم آره!.. چون فکر میکردم زنی عاشق همین زور بازوی منه! به زور  
 متوسل میشدم چون زنی ام اسای بی منطق داشت... چون زنی رزق فرمز میزد میپرسیدم کجا میگفت من به بابام جواب  
 ...پس ندادم

میون حرفم پرید: من جز با دوستانم آخه با کی بودم؟ نمیدونستی با دوستانم؟

غریدم: نمیتونستی بگی؟

تو میدونستی فقط آزار میرسوندی -



!میخواستم تو... تو خیالم رو راحت کنی -

...!ساکت شد. ساکت شدم. با طعنه نالیدم: مگه نه اینکه کم بودم؟

نچ کشید... فهمیدم چرا... راست میگفت. راست میگفت که من هیچ چیز رو یادم نمیره و این بده... کاش توی چند سال زندگیمون ازش گذشت رو یاد می‌گرفتم... که بگذرم از حرفی که توی خواستگاری شنیده بودم... که بگذرم از چیزهای بی... اهمیتی که ما رو به اینجا رسونده بود

پریسا از روی صندلی بلند شد که

دیگه فایده نداره... نه شعفی توی دل تو برای ادامه زندگی با من که حالا برات تلخ تر از همیشه شدم هست... نه انگیزه -  
!ای برای من... حرفی هم برای گفتن بینمون نمونده... تعفتشونو در نیار

پریسا رفت و من محتاج شدم... محتاج گفتن و شنیدن اینکه اشتباه میکنی کیان من دوستت داشتم... من محتاج شدم و  
!مجبور به سکوت... پریسا نمیخواست

مراسم سوم پڑمان مقصودی هم برگزار شد و پری با من حرف نزد... دیگه حرف نزد. سیره، از من، از مهربونی، از گذشت... درست زمانی که من تشنه حرف زدنم... درست زمانی که محتاج وا کردن سنگهامم... غریبم توی خونم. سهم دارم توی خونه ای که از اول و تا ابد پریسا رو صاحبش میدونم. سکوت کرده شاید که سهم رو بردارم و برم... شاید برای همین سهم، سکوت کرده. حسی که بهم منتقل میکنه این رو میگه. اینکه حوصله من رو نداره... اینکه بردار برو... کیان... که هرچی به پات نشستم بسه... که هر چی نباشی راحت ترم. بی نگاهیش اینا رو میگه... ندید گرفتنت

سر زیر انداختم و توی سوز زمستونی توی خیابونها قدم میزنم. برای تنها بودن... برای دور بودن از فضای خفقان آور خونه ای که توش... زلم با همه حرف میزنه جز من... که زلم به همه کس و همه چیز نگاه میکنه جز من... و چه زود و یه شبه یادش رفت دل من هم... دل بیچاره و بی کس من هم... ازش پره! که من هم دلگیرم... که هر دو مون دلگیریم... جاهامون عوض شد. محق شد... متهم شدم... سر چی؟ حرفای آخرم؟ خرده ریزه های غرورم؟ که نباید جای خانواده مها تصمیم می‌گرفتین... که نباید وجدانتون رو با پولتون آسوده میکردین؟ که مملکت قانون هم داشت

یقه پالتوم رو تا کنار گوشهام بالا کشیدم و قدم زدم. تا ناکجا آباد قدم زدم. دلم برای زلم تنگ شد... زلم که سالهای اول ازدواج زودتر از من میرفت خونه میومد توی اتاقم و چشمه‌هاش برق میزد که من رفتم خونه... که از برق چشمه‌هاش دلم میریخت... و وقتی برمیگشتم خونه شاخه گلی پشتم قايم کرده بودم... که وقتی در باز میکرد لباسی تنش بود که من دوست داشتم. همیشه یقه اش رو باز میداشت... همیشه اول اسمم توی گردنبنند روی سینه اش میدرخشید... همیشه گوشواره هاشو... تا به تا می انداخت... همیشه رنگهای ست میپوشید... همیشه بوی عطر میداد... همیشه لبه‌هاش برق میزد

دلم برای زلم تنگ شد. زلم که چله زمستون دامن کوتاه میپوشید و از زیر میز وقت غذا خوردن سرانگشتهای سرد پاش رو میکشید به ساق پام... که چه با شوق بی نگاه بهش میخندیدم... پاش رو کش میاورد تا پشت زانوم. موهام سیخ  
!میشد. غر میزد: آدم باش بچه

غش میخندید... دلم بر اش ضعف میرفت. خوب... دلم تنگه برای زندگی... برای مبل راحتی پریسا رو اشغال کردن و  
!!!فوتبال دیدن. برای حرص خوردنش از فوتبال. برای زیر چشمی نگاش کردن و اُردر دادن که: چای بیار زن

بهم حمله میکرد و موهای سینه ام رو میکشید: گنده بک چی میگی؟

صدای خرس در میاوردم و می‌گفتم: چه گفتمی ضعیفه؟... به سرورت چه گفتمی؟

و چه دردی داشت کنده شدن همون دو سه نخ مو! که ناله ام رو بالا میبرد که: آئی آئی پری غلط کردم... تاج سرمی...  
!ول کن

دلم تنگه برای زخم که دلش درد داشت. که به من زنگ زده بود "مسکن بخر بیار حالم خوش نیست". که وقتی کلید انداخته بودم توی در دیده بودمش روی میبل راحتی دراز کشیده بود. کیسه آب گرم رو توی شکمش فشرده بود و جلوی تلویزیون خواب رفته بود... پاورچین پاورچین رفته بودم تا اتاق کار و بی سر و صدا کاغذ و مدادی پیدا کرده بودم و تا بیدار شدنش تصویریش رو کشیده بودم... دلم برای لحظه ای که چشم باز کرده بود و دلم ریخته بود تنگ بود... دلم برای دستهایش که به سمتم گشوده شد و من رو میون تن بیماراش جا داد... برای زمزمه ام که "بهتری" که گفته بود "حالا که هستی آره" ... ..تنگ شد

آهم رو با بخار رو به آسمون میفرستم... خدا... من رو میبینی؟ یادتم؟.. من دلم تنگه... دل تنگم پره... دل تنگم درد داره... زخم خورده... میخوام فراموش کنم... اسمش قدغن... یادش قدغن... میخوام ببخشم و زندگی کنم... میشنوی؟ برش میگردونی؟ گوش به حرف من نمیده... به دلش میندازی؟

دلم برای بی بی لک میزنه... بی بی که از مشهد برگشته و من نرفتم دست بوسش... که به قول پری پای رفتنم نیست و اجان نشستن!

کی این جمله رو روی پاش نوشته؟... سر چی؟... کجا میخواست بره؟ که اینقدر تلخ و گزنده بوده... که نه میتونسته بره نه... میتونسته دست رو دست بذاره و بشینه؟! اگر باهام حرف میزد... میپرسیدم... اگر جوابم رو میداد

با بی بی که حرف زد دلم سبک شد. چیزی بهش نگفتم ولی بی بی مثل یه مادر دردم رو میفهمید. گفت دعوات کردم. گفت... سنگاتو وا بکن

.... زیر بارون برگشتم خونه... برگشتم که سنگامو وا بکنم... برگشتم و ای کاش

دکمه آیفون رو فشار دادم و رفتم توی آشپزخونه. شوکت هیچوقت قهوه درست کردن یاد نمیگرفت... ایستادم جلوی قهوه جوش و سر گرم شدم. آرش اومد داخل. سلام کرد. نگاهش نکرده جواب دادم. اومد سمتم و مدارک و پرونده ها رو گذاشت روی کابینت: جوهره... فقط مونده بلیط که هر وقت بگی بگیرم برات

نگاهش کردم. لبخند تلخی زد: ممنون... همیشه زحمتام واسه توه

آرش اخم شیرینی کرد و روی صندلی آشپزخونه نشست. با سر انگشتهاش بازی کرد و طول کشید تا حرفش رو بزنه:

گفتی به کیان؟ -

نه -

باید بدونه -

میدونم -

پس بگو -

سر بلند کردم. توی چشمهای سیاهش زل زد. زمزمه کردم: میفهمه بالاخره

به صندلی تکیه داد: شاید مخالفت کنه

قهوه رو توی فنجانوش ریختم و سرد گفتم: نمیکنه

لب باز کرد و با صدایی بلندتر از حد معمول گفت: از کجا مطمئنی؟ پریسا فکر کردی برای چی مونده؟ تازه یادش به عشق و عاشقی افتاده؟ مثل دخترای چارده ساله فکر نکن... نمیذاره بری

...اخم کردم: من رویایی فکر نمیکنم. منتظر عاشق شدن دوباره اش هم نیستم... اون

در زوزه کشید و من بهت زده به در خونه زل زدم. رنگ پریده و پریشون با موهایی که زیر بارون نم برداشته بود نگامون میکرد... نه... این یکی رو تحمل نداشتم. آرش نفسش رو کلافه بیرون داد و دست به سینه نشست. لبهامو روی هم فشار دادم و رو ازش گردوندم. دلم شور میزد... نکنه باز بزنه... بشکنه... هوار بکشه... بسم بود... دیگه نمیتونستم... کاش آرش خفه شده بود و اون نظریه کذابیش رو ارائه نکرده بود! کیان خسته و ساکت لنگ زد سمت مدارک روی اپن... سعی کردم مثل این سه روز نادیده بگیرمش. پرونده رو باز کرد و ورق زد... آشفته و ساکت ورق زد و بعد رو به آرش نه به من پرسید: اینا چین؟

میدونستم خوب میدونه چی هستن... میخواست از زبون خودمون بشنوه. آرش سر تکون داد: همونکه میبینی ابرو هامو بالا کشیدم و زل زدم بهش. سکوتم رو بالاخره شکستم: من دارم میرم از ایران... نه تحمل موندن دارم نه دلیلی ابرای موندن هست

پرونده توی دستش ماسید. آروم گفت: حرف میزنیم

اِسر تکون دادم نفس گرفتم که بگم حرفی نمونده که پافشاری کرد: حرف میزنیم پریسا

آرش رو گردوند سمتش: چه حرفی؟... پریسا میخواد بره... شرکت اونور بی صاحب افتاده... سمیره از روزی که این اتفاق افتاده بست نشسته توی خونه من که تکلیف مال و منال پڑمان رو مشخص کنه. شرکت اونورو میخواد بزنه به جیب! اِبری باید بره برای روحیه اش هم خوبه

...میون حرف آرش شکر رو توی قهوه ام هم زدم: حرفی نیست کیان... اگه حرف سهفته که

میون حرفم پرونده رو پرت کرد کف آشپزخونه و پشت کرد بهم. ساکت شدم. تا ته سالن لنگ زد و نشست روی مبل. حس کردم از لنگ زندنش خسته اس... از لنگ زندنش شرمندس... سرم رو زیر انداختم و ساکت شدم. آرش روی میز ضرب گرفته بود. زیر چشمی نگاش کردم و لب زدم "برو" اخم کرد. نمیخواست باشه... در دسر جدید نمیخواستم... چشم غره رفتم "!" برو

آرش از سر جاش بلند شد و به کیان نگاه کرد... کیانی که عصبی پاش رو تکون میداد. روگردوند و فقط به من گفت خدافظ و رفت. در رو که بست از سر جام بلند شدم و رفتم سمت پرونده. برگه ها رو از روی زمین جمع کردم و رفتم که ندید بگیرمش و برم سمت اتاق که صدایش سر جام خشکم کرد "پریسا!" نگاش کردم کنار پنجره نشسته بود و نور کم جون غروب روی تارهای سفید موهای افتاده بود... موهای کی سفد شده بود؟! ... نیم رخس میون نور قرمز پشت پنجره سیاه بود. پاش رو عصبی تکون میداد و هنوز سر شونه های پالتو خاکستری رنگش خیس بود مثل پسر بچه های فُد نِگام نمیکرد. زل زده به دیوار رو به روش چونش رو گرفت بالا و تونستم تیزی ورم کرده گلوش رو ببینم. انگشت اشاره اش... رو گرفت بالا و چشمهاشو بست: پریسا... پریسا... به ولای علی

بغض کرد. زل زدم بهش... لبش رو روی هم فشار میداد و چونش میلرزید. ادامه نداشت تهدیدش... چشمهام سوخت... رو گرفتم و رفتم توی اتاق و در رو بستم... به در تکیه دادم و گذاشتم اشکم آروم روی گونه ام سر بخوره... و نفهمیدم چرا... چیزی توی سرم با صدایی شبیه به صدای کیان لول خورد

چه گریزیست ز من

چه شتابیست به راه

به چه خواهی بردن در شبی اینهمه تاریک پناه

نفس کشیدم... توی خونه ای که هواش بیخ گلوم رو گرفته بود نفس عمیق کشیدم و دست سر زانو هام گذاشتم و بلند شدم. تا پشت در اتاق خواب رفتم. دستم نرفت که در رو باز کنم. تکیه دادم به دیوار و دستهام رو پشتم قايم کردم. لب باز کردم

در نظرت اینقدر پست و حقیرم پریسا؟! تا این حد؟!... میدونم حالت ازم به هم میخوره... میدونم میگی مغرور و خودخواهم... این اواخر خیلی میگفتی ولی... حالا... توی نظرت اینقدر پستم پری که برای... برای ارثت مونده باشم؟ پری اینجوری منو شناختی؟ ها؟!... جواب بده دارم دیوونه میشم... بگو... بگو تکلیفم رو بذار کف دستم... اگه باورت اینه... بگو...

صداش از پشت در جونم رو لرزوند. میدونستم داره میلرزه... میدونستم میلرزه و به انگشت روی سینه اش میکوبه و حرف میزنه:

آتیشم میزنی کیان... آتیشم میزنه فکر اینکه... تو دوسال من رو تو چه حالی گذاشتی و رفتی؟!... آتیش میگیرم یادم به شب و روزهایی که گذروندم میاد... پیدات نکرده بودم تا کی برنمیگشتی کیان؟!... به پات نمیوفتادم تا کی خودتو به... فراموشی میزدی؟!... برای مها کیان؟!... همه زندگیمونو فروختی به

چشم بستم و سرم رو زیر انداختم ساکت شد... توی دل من نبود که! بود؟!... میفهمه چه حالی شدم اسمشو از زبون احمد شنیدم؟! درک میکنه به کجا رسیدم که زدم و رفتم؟! درک میکنه که برگشتم و دیدمش چه حالی شدم؟! میفهمه گم و گور شدن برای یه مرد... یه مرد دل پر یعنی چی؟!... چی رو براش توضیح بدم؟! اصلا قبول میکنه؟

لب زدم: تو توی پوست من نیستی... نمیدونی

با بغض فریاد زد: تو هم یه شب جای من نخواییدی که بدونی

ساکت شدم ساکت شد. طول کشید تا بگه: آره... فکر میکنم برای هر چیزی موندی جز من... که اگه این نبود چرا قبل از بابا رفتی کارگاه؟ نموندی توی خونه با من؟!... گفتم، زدی و رفتی... حالا چهار شبه اینجایی... چهار شبه بهم سرویس میدی... چهار شبه شدی داماد نمونه آقای مقصودی... نقش پسرش رو بازی میکنی جسدش رو طاهر میکنی... صاحب عزا میشی جلوی مهمونا می ایستی... پای من رو دوا درمون میکنی... لعنتی... لعنتی... لعنتی ه دروغگو

زجه زد و از پشت در انگار دیدمش که روی زمین نشست. شکستم... با حرفهاش... با هر جمله خنجر زد... با بی انصافی! زد... تمام!... باور داره برای هر چیزی هستم جز دوام زندگیمون... برای هر چیزی! برای هر چیزی

دستهام رو به صورتم کشیدم. هوا نیست... توی این خونه هوا نیست... نفسهای پری با عشق نیست... و من... نفسم! میگیرد در هوایی که نفسهای تو... زهر دارد... زهر

انگشت کشیدم روی چوب در. گلوم گرفته بود. فقط نوشتم... با سر انگشت روی چوب در کشیدم "برو" گلوم خس خس کرد. پوزخند زدم. پوزخند زدم و بی دلیل ته ریشم رو ناخن کشیدم: باشه... باشه... راست میگی... برو... آزادی

از اتاق دور شدم و نگفتم. ادامه حرفهامو... دردم رو... که برو... آزادی... برو که برات بدجوری کم... برو که کسی اینجا نیست که ارزش موندن داشته باشه... برو که ببینم رفتنت رو... میرم که ببینی نموندنم رو... برای هر چیزی جز خودت... برو که باور کنی اگر بودم، با دل پر ولی به نیت موندن بودم... برو که به باور بشینی پری من از روز ازل چشمم به چیزی نبود... که از خاک بلند شدم آره... ولی فقط برای از زمین بلند شدن نیومدن باهات... فقط برای از خاک بلند شدن نبوسیدم... زمزمه نکردم دوستت دارم... برو تا باور کنی... شاید باور کنی... امیدوارم که باور کنی... که چه سخت تهمت زدی... که چه گرون برام تمومش کردی اون همه عشقی که داشت باورم میشد... که دو سال مونده بودی و من دلم ضعف رفته بود برای موندنت... که الان که فهمیدم فقط برای من مونده بودی چه حیاتی توی رگهای مرده قلبم ریخته بودی... برو که برم و باور کنی که زهر پاشیدی به تموم باورها... به خاطرات شیرینی که این شبا توی سرم میلولید... به لبخندهایی که روی لبم مینشست از یادت... میرم که باور کنی نمونده بودم برای هر چیزی جز خودت... که... دوستت داشتم

یک شب و یک روز صبر کردم. که حرفها ته نشین شه... نشدم... آرش اومد با بلیط توی پاکت. با پری حرف زد و من ..توی اتاق شنیدم. بلند گفتم که برای دو روز دیگه هست

شب شده بود... چیزی برای برداشتن نبود... حرفی برای گفتن نبود و هوایی برای نفس کشیدن... و امیدی برای تحمل این بار سخت... زخم حرفا روی شونه ام... جایی برای موندن نبود... چیزی بر نداشتم. نه دفترچه های بانکی... نه کارتهای بانکی... هیچ... فقط کفشهام... آقا نامدار و شوکت زل زده بودن بهم. زل میزدم به هر چیزی جز چشم آدمها. پری از اتاق بیرون نیومد

میدونست دارم میرم. شوکت بهش گفته بود تلفنی بلیط اتوبوس رزرو کردم. بیرون نیومد. بیرون نیومد... حرفی نیست... "ایعب نداره... کفشهامو پوشیدم. اقا نامدار جلو اومد که " اقا حالا صبر کن تا صبح... کوتاه میاد خانم

" خرد شدم. لبخند زدم. دست گذاشتم روی شونش... بی صدا لب زدم" خدافظ

تا در خونه تنم رو کشیدم و بر نگشتم به پنجره اتاق نگاه کنم... دیگه مهم نبود پرده کنار رفته یا نه... مهم اینه که پریسا من... رو چی میبینه... مهم باور پریساست

در رو بستم و از خونه ای که هوا نداشتم... عشق نداشتم... مهر نداشتم... صداقت نداشتم... گذشت نداشتم و میون این همه فقر، ستون هایی کم از طلا نداشتم، رفتم... دور شدم از اون خونه... از خیابونهای منتهی بهش... از این همه بی کسی... دور شدم و فقط تصویر یه چیز توی نظرم جوون میگرفت... کولپها روی آب... میمیرن!... کولپها میون مه... کور میشن... میمیرن... میون این همه تاریکی میدان آزادی چه روشن بود... آزادی چقدر روشن بود... آزادی چقدر خلوت بود! و تکونهای اتوبوس چقدر درد داشت... رفتن... سر افکنده رفتن چقدر درد داشت... شونه های سنگین از باورهای ناباورانه... چقدر زخم بود... پناه بردن از نیمه دیگر به غریبه ها... چه درد مبهمی بود... چه زخم کاری ای... چه همه وهم... چه همه درد... چه همه بغض... چه همه تلخ

سرم رو به شیشه بخار گرفته پنجره چسبوندم و چشم بستم

...آره... فکر میکنم برای هر چیزی موندی جز من

.....چه همه درد

که آگه این نبود چرا قبل از بابا رفتی کارگاه؟ نموندی توی خونه با من؟... گفتم زدی و رفتی... حالا چهار شبه اینجا... چهار شبه بهم سرویس میدی... چهار شبه شدی داماد نمونه آقای مقصودی

...چه همه تلخ

نقش پسرش رو بازی میکنی... جسدش رو طاهر میکنی...! صاحب عزا میشی جلوی مهمونا می ایستی... پای من رو دوا! درمون میکنی... لعنتی... لعنتی... لعنتی ه دروغگو

!چه حقیقت محضی... چه بی مهابا زخم زدی

!شب و تنهایی یک مرد... شب و پناه جستن یک مرد... شب و جاده پر گل و لای بی عبور... شب و یک مرد لنگ

سر افکنده کناره خاکی رو به روستا لنگ زدم... و نمیدونم چقدر... نمیدونم تا کجا... صدا... صداها منگم کرده بودن... که! هر چیزی جز من... که نفهمیدم تو مقصر بودی یا من... که تو از روی مها رد شدی یا من از روی تو

تا کسی بار از کنارم عبور کرد و جاده روشن و تاریک شد. سر بلند نکردم. دنده عقب گرفتم. صدا زد تا ته جاده میری ببر بالا. دست گرفتم به میله های پشت ماشین و نشستم لب میله... بوی گوسفند مشامم رو پر کرد... بالا پایین شدن روی میله... به دردم نشوند ولی... صداها منگم میکردن

ته جاده ترمز زد. پریدم پایین. دور شد. راه تاریک و فرعی رو لنگ زدم. چه ساکت و خلوت... همین رو میخواستم... تاریکی... خلوتی... تا سکو، بندر گاه روزهای بی یادی، رفتم و تنها رفتم... هوا مه گرفته بود. کوهلیهای روی سطح آب شلپ شلپ صدا میکردن. لب سکو نشستم و چشم دوختم به مه... به کوهلیها... که امشب صیاد نداشتن... باد سردی وزید و من لرز کردم.

دستش رو گرفتم... لرزید... فهمیدم چیزی توی دلش خونه میکنه... چیزی که منزجرش میکنه از من... کارت به کجا... رسید کیان! کارت به کجا رسید

عباس -

رو گردوندم... با همون صورت کشیده و نامرتب... با همون شونه های زخمی جمع شده تا کنار گوشم... با همون... چشمهای مرطوب

الب زدم: برگشتم

رفت... باور کنم رفتنت رو؟ حقانیتت رو؟... یا مصلحت اندیشی؟ یا امید داری به کشیده شدن پیرهننت... به چنگ زدن من؟... برو... برو تا ببینم تا کجا میری... برو تا باورت کنم... برو تا کنار بیام با تو که سال زدی... با عشقی که همه زندگیمون از دلت پاک نکردی... برو تا کنار بیام با دلم... برای موندن با تو که بابا گفته بود کمی و من کم و کسری ندیده بودم و حالا چقدر نامرئیاها به رخ کشیده میشد... برو مرد... برو و آگه برگشتنی هستی با پای دل برگرد... لنگ زن! برو و اگر برگشتنی هستی... تا ته دنیا دنبالم بیا... بیا تا بدونی چه دردی داشت دنبالت گشتن میون جسدهای تصادفی سردخونه ها

که هر بار تو نبودی... که چه دردی داشت خبر رسیدن، که مردی با قد متوسط و موی سیاه با تاتو روی سینه توی سرد خونه فلان بیمارستانه... بگرد دنبالم تا بفهمی چه دردی کشیدم زیر خالکوبی ساق پام... که پام نمیکشید برای رفتن و دیدن و پیدا کردن جسدت... که نمیتونستم بشینم و نگرادم میون جسدهای یخ زده... که چه دردی داره وقتی پای رفتنت نباشه و... جان نشستن

برو و روزی برگرد که درد خالکوبی پام رو توی قلبت حس کرده باشی... مثل من که درد طغیان روی سینه ات رو با... تموم قلبم حس کردم

درهای کمد رو چهارتاق باز میکنم و چمدون رو کنارم میدارم. لباسهام... و عکس تو... کتابم و... خط تو روی صفحه اولش "من از تو میبهرم و تو گوش میدادی... به خون من که ناله کنان میرفت و... عشق من که گریه کنان میبهرم... تو گوش میدادی اما مرا نمیدیدی"

اشکم میچکه روی دست خط زیبای نستعلیق... بذار مثل شمع آب شم اما برگشتنت رو به چشم ببینم... که پاکی... که... درست شناختم... که برای هر چیزی جز من نیومدی... به باورم بنشون

دست میبهرم توی کشوی زیر کمد. با سرانگشتهام صندوق چوبی کوچیک رو لمس میکنم. تمام دلم توی این صندوقچه... هست... تموم نامه هات... نامه های عاشقونت برای منی که عاشق دستخط توام... نامه های تاریخ دارت

در صندوق رو باز میکنم و یکی از اونها رو بر میدارم. همون رو که برگه تبلیغاته

توی پارک زیر سایه درخت نشسته بودیم. روی چمنهای مرطوب. قهر بودیم. من از ماشین پیاده شدم و گفتم برگرد خونه. اون موقع تازه ماشین خریده بودی. دلم لرزیده بود که دل کسی برات بلرزه... حالم خوش نبود. به همه چیزت بند میکردم. اون روز هم به اینکه چرا یقه پیرهننت رو اینهمه باز گذاشتی. زیر سایه درخت نشسته بودیم و حرف نمیزدیم... پسر نوجوونی برگه تبلیغ رو انداخت روبرومون. زیر چشمی نگام کردی. پوزخند زدی. خودکارت رو از جیب پیرهننت برداشتی و روی کاغذ شکلکی عصبانی و زشت کشیدی. علامت زدی که "قیافه تو" برگه رو گذاشتی جلوم. خنده و قهرم

قاصی شد. شکلکی کشیدم. طرح به مرد با یقه باز که از یقه لباسش درخت سبز شده بود. بلند خندیدی. گفتی " تو این شویدا رو درخت میدیدی و من نمیدونستم؟

با حرص روی کاغذ نوشتم " با من حرف نزن" لبهاتو جمع کردی " ای جووون" اخم کردم و نوشتم " مرض!" کاغذ رو از زیر دستم کشیدی و نوشتی " خره... من برای تو تیپ زدم... فقط به نیم نگاه!" دلم ریخت... نگاه نکردم. صورتت رو آوردی جلوی صورتم و چشمهاتو ریز کردی و دستی به ته ریشت کشیدی که این تن بمیره. رو گردوندم. روی کاغذ نوشتی " صدا صدا تنها صدا... صدای خواهش شفاف آب به جاری شدن" بعد مکث کردی. زل زدم به دستت. قلمت "اچرخید" چیه؟ بقیه اش رو یادم نمیداد... فقط میدونم صدا... صدا، صدا... تنها صداست که می ماند

برگه رو کشیدم و نوشتم " من پری کوچک غمگینی را می شناسم که در اقیانوسی مسکن دارد

و دلش را در یک نی لبک چوبین

مینوازد آرام آرام

پری کوچک غمگینی

که شب از یک بوسه میمرد

" و سحرگاه از یک بوسه به دنیا خواهد آمد

برگه رو جلوت گذاشتم. با صدای بلند خندیدی. متعجب نگات کردم. روی زمین جمع نشستی و با ابروهای بالا برده میون خنده گفتی " ها..... اینو بگو.... مسئله اینه پس!!!!... خوب قربونت برم از اول میگفتی اگه من برآورد نمی کردم اونوقت "اقره میکردی

دخترهایی که دور هم داشتن درس میخوندن برگشته بودن و نگامون میکردن. با حالت بامزه ای دکمه های پیرهننت رو ایستی و رو به دخترها گفتی: ببخشید خانوما نامزدم ازم درخواستی داره بی زحمت چشماتونو درویش کنید

"!خون توی صورتم دوید و حرصی صدات زدم" کیااااااان

!دخترها ریز خندیدن و توی گوش هم پیچ کردن. زمزمه کردی: جونم؟ مگه نمیخوای به دنیات بیارم؟...بفرما

صورتم رو میون دستهای محکم گرفتی و گونه ام رو صدا دار بوسیدی. دخترها ریسه رفته بودن.... حرارت کردم از ...شرم. چشمهام به چشم غره باز نمیشد. بلند شدم و سمت ماشین دویدم قبل از اینکه صدای خنده ام بلند شه

اشکم روی کاغذ چکید.... کیان تو هم اینها رو به یاد داری؟...به یاد داری و میری؟... به یاد دارم و... بیرونتم میکنم؟... عزیزم... عزیزم... عزیزم

!دامنش رو جمع کرد و کنارم با فاصله نشست. زل زد بهم. زل زدم به کولیها. لب باز کرد: به چه حالی؟

سر پایین انداختم. دست چپش رو از سرما به بازوی راستش کشید. برق زد.... تک نگین انگشترش برق زد. رو گردوندم. زل زدم به مه. نگاهم رو دید. دستش رو میون دست دیگرش گره کرد. زمزمه کرد: پریشب آوردن

لب زدم: به مبارکی

...توجه کرد اومدنش رو: خوابم نمیرد... گیجم هنوز

جوابی نبود. سکوت کردم. صداها توی سرم غوغا میکردن. رو گردوند سمتم: چی شده؟ یکی دیگه برگشتی... اونکه بعد از یک سال رفت شهرش و شکسته برگشت برگشتی... شکستی... دارم میبینم عباس بی بی

کام تلخ شد. چه سخت خودم رو جلوی دختر نوزده ساله گرفتم... تلخ شدم: برگرد خونه... خبرت نرسه به نامزدت... حرف و حدیث در میاد

...سر پایین انداخت: بذار هر چی میخوان

!میون حرفش پریدم: بچه نشو گلنار... برو

!مکت کرد. طول کشید و من... من غرق افکار... من گم شده میون صداها... رفتنش رو... موج دامنش رو در باد... ندیدم

مه رقیق شد. کولیها برگشتن زیر آب... کولیها بینا شدن... به درک رسیدن... کولیها تا پای فنا رفتن و برگشتن... و من هنوز روی سکو نشستم. خسته از اون همه فکر... خسته از اون همه نشستن کمر راست کردم و قدم برداشتم سمت خونه بی بی. تنها چیزی که کمی آرامم میکرد دیدن دوباره بی بی بود

نزدیک کلبه که شدم خروس کربلایی داشت میخوند. بی بی حتما بیداره. خروس کربلایی که بخونه بی بی بیداره. در کوتاه چوبی رو باز کردم و رفتم داخل حیاط. نفس عمیق کشیدم. اکسیژن خالص و خنک ریه ام رو پر کرد... به رسم اهالی روستا یا الله گفتم و در کلبه رو باز کردم. بی بی پای سجاده اش نشسته بود و تسبیح می انداخت. رو گردوند سمتم. لبک به لبخندی که از ته قلبم جوشید لرزید. بی بی دستهای رو بلند کرد "عباس!" کفشامو از پا کردم و به چه حالی تا ته کلبه رفتم تا سرم روی چادرش بذارم و دستهای لرزون بی بی روی موهام بشینه و صدایش بلرزه "الهی شکر... الهی شکر..." و... من خوب میدونم برای از یاد نرفتنش خدا رو شکر میکنه

از امروز روز و روزگار میشه تلختر و داغتر از چیزی که دو سال گذروندم... میشه کلبه کوچیک خودم که لباسهای پریسا هنوز توی حمامش جا مونده... میشه یاد و خاطر شبی که پریسا با تموم دلش توی کلبه توی آغوشم فرو رفت. میشه... صدایش... میشه خاطره اونشب که روی تخت کلبه خوابیده بود

...زمزمه کرد: کیان

نتونستم بگم جانم... یا بگم... بله... فقط یه صدا از گلویم درآوردم: هوم؟

خواب و بیدار زمزمه کرد: هستی؟

به دستش نگاه کردم که میون نور مهتاب دنبال دستم میگشت. دستم رو دراز کردم... سر انگشتم وارد جاده مهتاب شد... سر انگشتم رو به سر انگشتمش کشیدم... صدای زمختم پیچید: هستم... بخواب

حالا چطور میون خاطرات... میون عطر تنت... میون رنگی که کلبه دور افتاده ام از حضور گرفته زندگی از سر بگذروم پریسا؟... من برای هر چیزی موندم جز تو پری؟... ها؟... هر چیزی جز تو؟... بی انصاف؟

لباسم رو درآوردم و انداختم روی تختم... لبه تخت نشستم و آرنجهامو روی زانو گذاشتم و آرزو کردم... کسی... برای !کاری... در کلبه تنهاییم رو بزنه

تاریکی کلبه و روزنه های نوری که از بین چوبها به داخل میتابید تمام وجودم رو برد به سالها قبل. سه روز بود پریسا دیر میومد شرکت و زود میرفت. روز چهارم گفته بود برای قرارداد بستن میره. توی شرکت تنها بودم و هزار کار سرم ریخته بود. خسته و پر از فکرهای سمج نشستم پشت میز و چشم دوختم به حلقه ساده از دواجم. لبخند روی لبم نشست. و چقدر اون لبخند شیرین بود. حلقه ام رو بیرون آوردم و به تاریخی که پشتش حک کرده بودیم زل زدم... بیست شهرپور هشتاد و چهار... تاریخ رو لمس کردم و چیزی مثل برق از تمام وجودم عبور کرد... بیست شهرپور... وای خدای من!... بیست شهرپور



کتم رو از پشت صندلی کشیدم و با قدمهای بلند از اتاق زدم بیرون. منشیم حاج و واج نگام میکرد. نزدیک در بودم که ارش از اتاقش اومد بیرون. پرونده ها روی دستش ماسید. اخم کرد که "کجا" دستم توی آستین کت گیر کرد " کاری برام پیش اومده بقیه کارها برای فردا" زدم بیرون. بیست شهرپور بود و حالا دلیل دیر اومدنش و زود رفتنهای پریسا رو میفهمیدم. شک میکردم که واقعا توی این شرایط و شلوغی کار سالگرد ازدواجمون یادش؟! سومین سال ازدواجمون بود. درست در اوج بودم... اوج عشق به پریسا... به زنم، به زندگی... هیچ چیز بد نبود... هیچ چیز... حتی دعوامون نمیشد. زندگیمون پر از نگاه های پر محبت بود. پر از لمس، پر از بوسه، پر از درک... نمیدونستم براش چی بخرم. فقط رفتم سمت بازار طلا. تک تک مغازه ها رو دید زدم. چشمم به انگشتر جواهر نشونی با تک نگین سورمه ای افتاد. به دلم نشست. به دستش میومد حتما. خریدمش... سوار ماشین شدم و رفتم سمت گل فروشی. تنها چیزی که گفتم این بود " به دسته گل میخوام همه رز سرخ بزرگ باشه... درست... اینقدر..." دستم رو باز کردم و سر انگشتم رو چسبوندم به هم. پسر جوون لبخند زد که " باید سفارش میدادید از قبل، الان این همه رز ندارم!" چشممو ریز کردم " جورش کن برادر... سالگرد ازدواجمه، مرگ و حیاتم دست خودته" خندید. همراه شاگردش سوار ماشینم شدم و رفتم تا ته شهر. رزهای تازه نبود. رفتم و رزهای روز بعدشون رو از گلخونه خریدم. با قیمتی بالاتر. مهم نبود. مهم این بود که به اندازه بغلم دسته گل بزرگ باشه. به اندازه بغلم که قدر پریساست... جای پریسا... دو ساعتی گیر گلهام بودم. از گل خونه که بر میگشتیم به این فکر میکردم که پریسا از انگشتر خوشش میاد؟!... هیچوقت براش یه چیز خاص نخریدم... همیشه طلا، عطر، ماشین!... چشم افتاد به یه عتیقه فروشی. با شاگرد مغازه گل فروشی رفتم داخل و چرخی زدم. سه تار کهنه ای رو روی دیوار دیدم. آب طلا کار شده بود. چوبش کمی پوسیده بود... ولی میدونستم از این خوشش میاد... عاشقش میشه. پیرمرد نمیفروخت. میدونستم سر قیمت کلاه گشادی سرم رفت اما... مهم نبود... هیچی جز لبخند پریسا مهم نبود... هیچی جز امشب مهم نبود... خریدمش. صندلی عقب ماشین رو به دسته گل بزرگ پوشونده بود و یه سه تار زیبا و کهنه... و جیب کتم از جعبه انگشتری ورم کرده بود. جلوی خونه پارک کردم. زنگ زد به موبایلش. صداسش شاد نبود. پرسیدم کجایی گفت نزدیکای خونه

میخواستم سوار ماشین شه. میخواستم سورپرایزش کنم. به فکرم رسید که تا اومدنش برم بالا و لباسهامو عوض کنم. کلید رو توی قفل چرخوندم. و رفتم داخل. از پله های حیاط بالا رفتم. چراغ اتاق آقا نامدار ته حیاط روشن بود اما بقیه خونه توی تاریکی فرو رفته بود. در چوبی رو باز کردم و میون چارچوب در مات موندم... همه جا تاریک بود و دو خط نورانی از شمعهای کوچیک تا جلوی در اتاق خواب کشیده شده بود. قدمهام سست شد. لبخند روی لبم بی اراده بود. میون جاده نورانی قدم زدم... تا اتاق خواب رفتم. دستم رو روی دستگیره که فشار دادم و در رو باز کردم اتاق رو سراسر سفید دیدم. روی همه چیز ساتن سفید کشیده بود و گلبرگهای گل سرخ روی ساتن ریخته شده بود. پشت به من رو به پنجره ایستاده بود. موهای بلند و رنگ خورده طلاییش تا کمر رها بود لباس ساتن سفید بلند که تا کمر باز بود. جلو رفتم. به یک قدمی که رسیدم به سمت چرخید. رژ لب سرخ روی لبش، مژه های بلند و فر خورده... یقه باز لباس و درخشش اول اسم روی سینه اش... صدای نفسهامو میشنیدم. دستهامو دور کمرش حلقه کردم. زل زدم توی چشمهاش. لبخند زد. سر انگشتم رو روی گونه اش کشیدم و سرم رو برای بوسیدنش خم کردم. ناخنهای سرخش رو میون موهام فرو برد و من از... عطر تنش مست شدم... ساتن سفید روی تخت چین خورد

دستهایم هنوز میون موهام بود و نفسهای گرم و آرومش به لاله گوتم میخورد. سرم رو توی گودی کنار گردنش فرو برده بودم. چرخیدم و کنارش دراز کشیدم. دستش رو به بازوم کشید. دستم رو دراز کردم و کتم رو از روی زمین برداشتم. زمزمه کرد "کیان" جواب ندادم. جعبه رو از کتم بیرون آوردم. روی آرنج به سمتش برگشتم. در جعبه رو، رو به نگاهش باز کردم. دستهای زیبایش رو روی لبهای پاک از رژش گذاشت. انگشتر رو بیرون آوردم. دستش رو میون دستم گرفتم. انگشتم رو بوسیدم و انگشتر رو دستش کردم. دستش رو بالا برد و به برق نگین سورمه ای رنگ زل زد. زمزمه "اِکَرْد" کیان!... تو یادت بود؟! سرم رو کنار گوشش فرو بردم " مگه میشه یادم بره؟"

چه شبی بود... شبی که انگار تمومی نداشت... برای شام آماده شد که بریم بیرون. کراواتم رو بست. برق لبش رو با انگشت کوچیکم روی لبش کشیدم. ساعت رو بست... دکمه مانتوش رو باز کردم. ریز خندید و اخم کرد " برو!!!" دستی... به موهای ژل خورده ام کشیدم و رفتم که زودتر توی ماشین باشم

چه شبی بود... چه نگاهی داشت... چه آرامشی... سوار ماشین که شد از عطر گلها بود شاید که با تعجب نگام کرد. دستم رو روی صندلیش گذاشتم و زل زدم بهش. آروم به سمت عقب چرخید. گلها... یک بغل گل... زبونش بند اومده بود. دستم رو به سمت سه تار دراز کردم و ناخهام رو روی سیمهای کشیدم. اشک از مژهایش سر خورد. زمزمه کرد " کیان!".... آه که صدات... اسم از زبون تو... چه شب بی پایانی پریسا... کاش همونشب میون آغوش تو توی ماشین، میون بوسه... های میون تاریکی کوچه... کاش پریسا دنیا تموم شده بود... کاش پریسا کاش

صدای نازک و جوان زن توی سالن پیچید و شماره پروازم اعلام شد. بلیط توی دستم عرق کرده بود. مات روی صندلی سرد فرودگاه نشسته بودم و به رفت و آمد آدمها زل زده بودم. آرش دسته چمدونم رو کشید و دست دراز کرد سمتم. بلیط رو گذاشتم کف دستش. رو گردوند و رفت سمت گیت. سمیره با قدمهای فرزندبالتش رفت. خسته و پر از تردید از روی صندلی بلند شدم. چرا فکر میکردم میاد؟... نگاهی به اطراف انداختم... نه! برگشتنی نبود... که آگه بود دو سال بی من دوام نمیآورد... دستهام رو توی جیبهای پالتوم فرو بردم و به سمت آرش و سمیره قدم زدم. زل زدم به دهانهای مردم... حرف میزدند... حرف میزدند... آرش... مسئول گیت... حتی نگاه پیگیر سمیره روی لبهای مرد هم حرف میزد... اما دنیای من سراسر سکوت بود و خاموشی... گجی و گنگی... پاسپورتم چک میشد... : خانم پریسا مقصودی

آرش دست گذاشت توی کتفم. جلو رفتم. نگاه مرد روی صورت بی رنگ و آرایشم چرخید. به عکس پاسپورت زل زد. لبی تکان داد: بفرمایید

سمیره خداحافظی گرمی با آرش راه انداخت و بی اینکه منتظرم باشه از گیت عبور کرد... به سر در نگاه کردم... بانوان... آرش دست گذاشت روی شونم: مراقب خودت باش... حواست به همه چی باشه... همه چیزو چک کن و باهام در تماس باش... هر مشکلی بود شب و روز نداره ایمیل کن یا زنگ بزن

پوزخند زدم. اخم کرد: خیالات بیهوده رو هم از سرت بریز بیرون... بسه هر چی لجبازی کردی... این مدت فاصله خوبی بود که به حرفهام برسی... خوشحال نیستم که رسیدی ولی... هنوزم دیر نشده پریسا... تو چیزی کم نداری، رو پای! خودتی... تازه... من که نمردم

لبخندم رو جمع کردم: خداحافظ

خواست بیوسدم... و من هیچ بودم... هیچ... ته ریشش توی گونه ام سوزن سوزن شد... دلم تنگ شد... بی نگاه چشمهامو که میسوخت زمین انداختم و روسریم رو جلو کشیدم و وارد قسمت بازرسی شدم. خیره به نقطه مقابل، لمس دستهای عجول زن رو روی تنم حس کردم. بی اراده به فرمانش که "بفرمایید" راه افتادم... سمیره روی ردیف اول صندلیهای انتظار نشسته بود. بی نگاه ازش گذشتم. کنار پنجره بزرگ رو به محوطه ایستادم و به هواپیماهای غول پیکر زل زدم و خسته شدم از اون همه نگاه. رو گردوندم سمت غرفه کتاب. زل زدم به عنوانها. و دستم رفت سمت کتاب جیبی... " هوا را از من بگیر... خنده ات را نه!" کم خوانده بودم برام؟ از این کتاب کم خاطره ساخته بود؟... همین جمله... همین عنوان رو به ایتالیایی نگفته بود؟ کنار گوشم... توی جاده شکوفه های بهاری... توی فصل بهار؟... میون نسیمی که گلبرگ شکوفه ها رو به صورتم میریخت؟ جاده عشق... جاده سراسر صورتی اوکراین... کمرم رو میون دستهایش نگرفته بود؟ نیوسیده بودم؟... باد موهام رو موج زده بود؟... عابرها به بوسه حریص ما لبخند زده بودن؟

اشکم روی جلد چکید. فروشنده زل زد به دست لرزان و عجولی که گونه ام رو خشک میکرد... پولش رو دادم و دور بشدم... از نگاه... از همه... روی صندلی سرد نشستم و کتاب رو میون دستهام فشردم... همین

سمیره پاهای کوتاه و تپلش رو روی پله های کوچک هواپیما میذاشت و بالا میرفت. و من هنوز کتاب رو توی دستم مچاله میکردم و از پله ها بالا میرفتم. مهماندار صندلی ما دو زن که هیچ حرفی با هم نداشتیم، کنار هم نشان داد. نشستم کنار پنجره. سمیره نشست کنارم. کتاب هنوز میون دستهام بود... و چه دیر میگذشت... حرفهای تکراری خلبان، اجرای علائم بی فایده مهماندار... سوت موتور... از زمین کنده میشدم... از تو... از این خاک... جا میگذاشتم... روی زمین، کنار آب، شاید کنار گلزار... که هوا را از من بگیر، خنده ات را نه!... که بخند... به حال خرابم بخند... کنار چشمهای خاکی

گلنار... خوش باش... من هم کنار میام با این همه هوا... با این همه پا در هوایی... با این همه دوری... این همه بازی  
...خوردن... نیامدی... دنبالم نیامدی

هنوز ترکت نکرده

در من می آیی، بلورین

لرزان

یا ناراحت، از زخمی که بر تو زده ام

یا سرشار از عشقی که به تو دارم

چون زمانی که چشم میبندی بر

هدیه زندگی که بی درنگ به تو بخشیدم

عشق من،

ما همدیگر را تشنه یافتیم

و سر کشیدیم هر آنچه که آب بود و خون

ما همدیگر را گرسنه یافتیم

و یکدیگر را به دندان کشیدیم

آن گونه که آتش میکند

و زخم بر تنمان میگذارد

اما در انتظار من بمان

شیرینی خود را برایم نگهدار

من نیز به تو

...گل سرخی خواهم داد

گل سرخی خواهم داد... خواهم داد؟ سرم رو به بالش صندلی تکیه دادم. کتاب رو بستم و به ابرهای زیر پام زل زدم.

گوشه کافه شلوغ شهر غریب دوسلدوف قهوه ام رو با تمام درد و خستگی ای که از شرکت به دوش کشیدم، هم میزنم. جای بابا خالی تر از همیشه و حس تلخ تنهایی عمیق تر، میون دلم جا خوش کرده. یک ماهه خودم رو به آب و هوا و حال این شهر عادت دادم. یک ماهه در برابر تلفن کردن به کیان خود دار بودم. و امشب انگار ته جاده خیالاتمه... بن بسته... با خودم فکر میکنم چه خوب که ازش جدا شدم. چه خوب که تحمل کردم، زخم زدم و تحمل کردم... که این مرد، تا کجا برای من کم بود... یک ماهه نشونی ازم نگرفته... چه سخت دله... چه راحت پذیرفت! چه ساده ترکم کرد... انگار منتظر همین روزها بود... که دلم رو به دار مجازات آویخته ببینه! مها این همه ارزشمند بود کیان؟ مهایی که یک روز هم زیر

یک سقف باهات زندگی نکرده بود؟ و من تا این اندازه بی ارزش کیان؟ منکه شش سال روی یک بستر باهات خوابیدم؟ که چشمت توی چشمهام باز شد؟

فکر میکنم وقتش رسیده که به تلخ ترین زاویه این زندگی مشترک فکر کنم... باید به احمد زنگ بزنم. باید ازش بخوام برای درخواست طلاق غیابی کمک کنه

بغضم میگیره. به سر دلم فریاد میزنم نمیخوادت پریسا... نمیبینی؟

قهوه رو دست نخورده روی میز رها میکنم و از کافه میزنم بیرون. باد سرد موهامو پس میزنه. میدوم سمت ماشینم و به سمت خونه ام حرکت میکنم. نتونستم توی خونه پدریم زیر یک سقف با سمیره شبها رو به صبح برسونم. به محض رسیدن رفتم هتل. سمیره آب پاکی رو روی دستم ریخت که تا ته دنیا هم که برم باید سهمش رو بدم... من هم نمیخوام که ندم! پدر وصیت نامه داره. اونچه که گفته به سمیره میرسه. که میدونم سمیره به اونها راضی نیست! حالم از سمیره... از کیان... از همه کسانی که دورم جمع کردم و ندونستم فقط برای پول پدرم توی زندگیم پر رنگن به هم میخورن... از فکر کیان... از فکر شش سال زندگی باهات از فکر تلاشی که براتش کردم حالم بد میشه... چرا کور بودم

در خونه رو باز کردم و بی اینکه منتظر آسانسور بمونم دو طبقه پله ها رو دویدم. تن خسته ام رو انداختم توی خونه و با لرز سمت شومینه رفتم. روشنش کردم... شعله کشید و خونه رو روشن کرد. دستهای لرزونم رو توی هوا گرفتم. برق حلقه کورم کرد... حلقه ای که در تمام دو سال نبود کیان برای خودم خریده بودم و از انگشتم بیرون نیاورده بودم... فکم رو روی هم فشار دادم و حلقه رو بیرون کشیدم... ته مونده های غرورم... ته مانده های امیدم... و همه عشقی که توی قلبم... پابرجا مونده بود همراه حلقه به آتیش کشیده شد و باران نگاهم سوزش اون همه زندگی رو کم نکرد

بهار نزدیکه. بهار... برای من اما دور... هیچوقت توی زندگیم احساس امروز رو نداشتم. از روزی که از خونه زدم بیرون و زنم حتی برای خداحافظی، برای دلگرمی، برای گذشت، از اتاق بیرون نیومد... از روزی که برگشتم توی این روستا هر کجا که بودم احساس غربت کردم... کم حرف تر از قبل، بی لیخنند تر از قبل... حالا نه عباس بی بی، نه کیان ملک... حالا هیچکس نیست... حالا فقط یه سایه ام. یه سایه سرگردون که شبها کنار دریا رو لنگ میزنه. یه سایه که توی زنبورداری همه چیز رو برای اومدن بهار آماده میکنه اما وجود خودش پاییزی ترین حضوره... پریسا نه زنگ زد نه حالی ازم پرسیده... این رو از حرفهای احمد میفهمم... هر بار زنگ میزنه اسمی از پریسا نمیبره. پس خبری که مربوط به من باشه نیست

از سر صبح صدای ساز و نی توی روستا پیچیده... از یازده صبح تا الان که حوالی پنج عصره... فقط برای وقت نماز و ناهار روستا ساکت شد. و بعد از یه سکوت یه ساعته با صدای کل زدن خانومها ساز زدن دوباره شروع شد... عقد !گلناره... عقد مها

دیشب مها به خوابم اومد... برای اولین بار! لباس عروس تنش بود... داماد قد بلند و باریک بود... صورتش رو ندیدم. مها از پشت تورش بهم نگاه کرد. لیخنند زدم. گلش رو پرت کرد برام... بی بی میگه به خاطر فکر عروسی گلناره... میگه چون خبر عروسی شنیدی توی ذهنت مونده... بی بی... بی بی که حالا همه دردهامو میدونه... بی بی که دلداریم میده... بی بی که تنها کسی هست که دلداریم میده... اما نه... خوابم رنگ حقیقت داشت... حس میکنم مها عروس شده... توی دنیای خودش عروس شده! تمام کوچه پس کوچه های روستا خلوته تا سمت خونه امیرزا... من فقط موندم توی کلبه. دیشب برای بار گذاشتن دیگها و بستن ریشه ها و الم کردن اجاقهای گاز رفتم خونه امیرزا. به قدر یه سلام دیدمش. صورتش برق میزد. سر پایین انداخت که تغییراتش رو نبینم. حسی توی دلم نبود. هیچ حسی... فقط یه چیز خاص که... دلم رو.. برای شب عروسی خودم تنگ کرد

احمد ترتیبی دیده بود که بچه های دانشگاه دور هم جمع شن... که داماد بی کس، شب عروسیش تنها توی کارگاهش خوابه. خونه احمد با بچه های قدیم، چقدر خندیدم... چقدر سر هر چیزی سر به سرم گذاشتن... برای پاسور بازی

کردن... برای به پیک خوردن... برای شام، برای همه چیز... که دوماذ شب آخر مجردیتو صفا کن... و من تمام دلم پیش پریسا بود که مدام بهم زنگ میزد و از لباس عروسش میگفت که من ندیده بودم... از رنگ موهاش که همون شب زده بود و من اجازه نداشتم به هیچ بهونه ای برم در خونه... نیمه شب بود با بچه ها داشتیم بازی میکردیم. دلهره داشتم برای چند ساعت دیگه... برای شروع روزی که روز ازدواج بود... برای دیدن پریسا برای همه چیز... برای تنهایی... نمیدونستم عموم میاد یا نه. نمیدونستم عمه مادرم با عروس و دامادش از شهرستان میان یا نه... نمیدونستم پشت سرم چی میگن اقوام پری. پریسا مدارا کرده بود... فقط فامیل نزدیکش رو دعوت کرده بود. عروسیمون زیادی خلوت بود که چیزی زیاد به چشم نیاد... میون بازی بود که پریسا زنگ زد. صورتم از متلک بچه ها گل انداخت که ای بابا ساعت دوی شبه !!! گوشه رو برداشتم و از میون صدای قهقهه پسرها دور شدم. پریسا پچ پچ کرد " کیان فردا شب این موقع... همه چیز تموم شده... دیگه تا ابد برای همیم... هیچی هم نمیتونه جدامون کنه

..چرا، یه چیزایی تونست جدامون کنه... پنهن کاری... خودخواهی... غرور

پشت بوم نقاشی میون کلبه نشستم. بی بی نیست و حس میکنم جز من و گنجشکی که لب پنجره جیک جیک میکنه هیچی توی این جنگل کوچیک نیست... کاغذ کاهی الگو رو بر میدارم. و سیاه قلم... روی زمین چلیپا میشینم و سینی غدامو زیر... دستم میدارم و میدارم جاری شم... جاری شم روی کاغذ

پریسا

...آنچه که ما را جدا کرد

...نه پدرت بود، نه ثروت تو، نه فقر من، نه کم بودنم، نه... نه حتی مها

آنچه جدایمان کرد سر بسته ماندن حرفهامان... سر بسته ماندن دلمان... سر بسته ماندن حرفهای دلمان بود

ندانستی... هیچوقت ندانستی و شاید من نگذاشتم که بدانی چقدر دوستت داشتم... و دارم... که اگر لبریز از کینه بودم از سر عشق بود

من تو را تا مرز جان دوست داشتم و تو به یکباره مرا در بهت ماجرای گذاشتی که مثل خنجر از پشت تا دسته در جان زندگیان فرو رفت. شاید باید همه این روزها کنار هم قرار میگرفت

نمیدانم اگر همان شب که با ظرف نذری اما حسین آمدی... کنار سینی نامه ای میگذاشتی، یا لب باز میکردی به حقیقت... چه بر سر تمام روزهای خوبی که با تو برایم رقم خورد میامد. نمیدانم اگر نمی آمدی امروز کجای جهان، یا زیر کدام... سنگ، مدفون و گمشده و از یاد رفته بودم

برای آمدنت، برای ماندنت، برای بلند کردن دستت سمت... پریسا... زبانی برای سپاس نیست

برای حسهایی که سزاوارش نبود... برای شبهایی که چشم بسته کنارت خوابیدم، برای یک سال روزهای خوبی که کنارت ماندم و لب به عشق باز نکردم... برای کینه ای که دلم را مالامال از غم کرد... برای دو سال گم شدنم، برای این همه ضعفی که از من دیدی، برای آن همه قدرتی که روی سرت هوار کردم، برای صدای بلندم... برای سکوتم... پریسا برای دانه های تار موهایت که کف دستم چسبید... برای تک تک قطرات اشکی که من از چشمانت چکاندم... برای تمام... لحظه هایی که باید بودم و نبودم برای تمام لحظه هایی که با بودنم آزردمت... برای این همه درد

...برای وفا نکردن به عهدهم که خوشبختت میکنم... پریسا برای همه چیز سرم افکنده و دلم

هر چه بگویی سرم افکنده، هر چه بگویی حق داری ولی... به هر چه ایمان داری قسم که... من برای هر چیز جز تو نبود که بودم، بوییدمت، بوسیدمت، ماندم... رفتم، من... پریسا همین یک بار... باور کن که همین یک بار... همین یک جمله... همین یک باورت... اشتباست

میمرم برای برگشتنت... میمرم برای زندگی از سر گرفتن... میمرم برای بودن... ولی... اگر کمم، اگر پُری... اگر خالی از مهری... اگر نمیخواهی... من از تمام زندگی تنها یادت را بر میدارم و میان این همه غریبگی گم میشوم

...برگرد پریسا... به من برگرد... به

### کیان

نوشتم اما خالی نشدم. نوشتم اما هنوز حرف برای گفتن داشتم. کتاب کتاب... نمیدونم برای برگشتنش کفایت میکنه یا نه... نمیدونم نامه ای هست که بارها و بارها بخوندمش... همیشه نامه نوشتن رو دوست داشتم. و در شرایط امروز من... نامه... بهترین راه وصل شدن به پریسا... که شاید... برگرده... ببخشه

میون جاده های پر چمن و سنگ روستا لنگ زدم و از صدای ساز دور شدم. دور و دورتر... تا برای پست کردن کاغذ. گاهی، میون جیب روی قلبم، تمبر بخرم... و به فرسنگها دورتر، پشت این همه کوه و دریا و اقیانوس، روانه اش کنم

پشت میز بزرگ ریاست پدر نشستم و سرم رو روی میز گذاشتم. دیروز تصمیم رو به احمد گفتم. طلاق غیابی. گفت من بانی شر نمیشم. گفت حال کیان رو نمپرسی نپرس ولی ازم نخواه سیلی آخر این رابطه رو من بزنم. احمد ساعتها حرف زد. به روح پدرم قسم خورد که کیان چشمش دنبال هیچی نبود. گفتم پس چرا رفت؟ داد زد تو بیرونش کردی!... نتونستم حرف دلم رو بزنم... که چرا بر نمیگرده پس؟... که چشمم به تلفن خشک شد.....

احمد رو سپردم به خاطرات. احمد رو باور نکردم... باید سراغ کسی میرفتم که حرفم رو حداقل در این مورد زمین نمیداره. سر بلند کردم و گوشی رو برداشتم. از منشی خواستم شماره دفتر ایران رو بگیره. دستهام به عرق نشسته بودن... حس میکردم تبر برداشتم که به ریشه همه چیز بزنم. و حس تلخ تر این بود که... این فقط برای من این همه دردناکه

"صدای آرش توی گوشم پیچید." جونم پریسا

بار سومی بود که زنگ میزدم و از آمار و ارقام و قراردادهای هر مسئله سر دستی دیگه ای حرف میزدم و اونچیزی رو که میخواستم... نمیگفتم

الو آرش گوش کن.... من زنگ زدم بگم که... با آقای پرتو در مورد من... صحبت کن -

پرتو؟ وکیل خودمو میگی؟ -

... آره... نمیدونم یه پولی چیزی بیشتر بهش بده که... زودتر -

زودتر چی؟ -

داستان من و کیانو فیصله بده -

ساکت شد. صدای منشیشو شنیدم. غرید "بعدا خانوم"... گوشی رو به لبش انگار نزدیک کرد: خبری شده؟

...اخم کردم و طعم دهنم گس شد. لب زدم: نه... چون خبری نشده میخوام زودتر

مصمم پرسید: تصمیمت قطعی؟

لنگ زدنش رو یادم آوردم. رفتنش و حتی پشت سرش رو نگاه نکردن... موبایلم رو که زنگ نمیخورد نگاه کردم... یادم آوردم دو سال دوری از من برای مها... چشمهای خاکی گلنار... دریایی که میخواست تنم رو ببلعه... صداش...

نگاهش... وقتی میون دستهایش داشتم قالب تهی میکردم که... چرا لبهات طعم خون میده... چرا نفست بوی خون میده...  
...نفرت توی نگاهش موج میزد. من به چشم دیدم

صدای از ته چاه بیرون اومد: آره... برایش نامه بفرستید به همون روستا. احمد آدرس داره... خدافظ  
جاده های خلوت و تاریک... ماشینهای بی بوق، به خط شده... براق... و صدای تو که برایم شعر خواندی... همه چیز  
...دارد من را میبلعد... و قدمهایم به سنگفرش تمیز پیاده رو میچسبد

آتشی بود و فسرد

رشته ای بود و گسست

...دل چو از بند تو رست جام جادویی اندوه شکست

آدمم تا به تو آویزم

لیک دیدم که تو آن شاخه بی برگی

لیک دیدم که تو بر چهره امیدم

خنده مرگی

چراغ خواب رو خاموش کرد. روی سینه ام بالا اومد: اینم شعره تقدیم میکنی؟

...خندیدم: خوب چیکار کنم باز کردم این اومد

.....لبهات رو جمع کرد: نمیخوام

...کتاب رو از دستم گرفت و روی عسلی گذاشت. ریز خندیدم: پس چی میخوای

سر انگشتهای سردش رو از زیر ملحفه به شکم کشید و سرش رو کنار صورتم پایین برد. ریز خندیدم و زیر سنگینی  
...تنش خواستم دستش رو از روی شکم بردارم. جیغ کشیدم: کیااان

...صدای خرس درآورد... لاله گوشش رو گاز گرفتم

با نرمه انگشت نم گوشه چشمم رو پاک کردم. شونه هاش رو از پشت توی سینه ام گرفته بودم... روز اولی که برگردونده  
بودمش به خونه... بعد از دو سال دوری. زل زده به طبیعت هرز پشت پنجره صدایش خس برداشت که

وه چه شیرینست

بر سر گور تو ای عشق نیاز آلود

پای کوبیدن

وه چه شیرینست

از تو ای بوسه سوزنده مرگ آور

...چشم پوشیدن

...نفسم رو بیرون دادم و بغضی که بخار میشد زل زدم. باد موهام رو از روی سر شونه های پالتو به صورتم کوبید

تو همان به که نیندیشی

به من و درد روانسوزم  
 که من از درد نیاسایم  
 .... که من از شعله نیروزم

.... دوستم نداشت.... دوستم نداشت

یک هفته از پست اون نامه میگذره و خبری نیست. نامه ای که گفتن سه روزه میرسه... جوابی نداد به حرفهام. و من خوب میدونم سکوت همیشه علامت رضا نیست

خم شدم روی کندو ها و کار میکنم و فکر... فکر... زل میزنم به دستکش بزرگ توی دستم. زل میزنم به حرص زنبورها برای گزیدن و دور شدن... نیش زدن و دور شدن... مگر نه اینکه بعد از هر نیش میمیرن؟... چرا نیش زدی پریسا؟... نیش زدی و پر کشیدی رفتی... حالا... حالت خوبه؟ حالا بی نیش، بی من... حالت خوبه؟

دوسلدوف خوبه؟ هواش بهتر از نفس من... زرق و برقش قشنگ تر از خنده هامونه؟ حالا حالت خوبه پری کوچک من... پری کوچک غمگینم که بی بوسه میخوابی و بی بوسه به دنیا می آیی... هر روز؟ حال من اما خرابه. حال دستهام خرابه... دستهایی که برات نوشتن... حال دلم پریسا... حال دلم خرابه

عباس آقا... عباس آقا

رو گردوندم. محسن با همون گوشهای بزرگ و لبخندی که بی دلیل روی لبش بود، حتی وقتی پدرش گوشش رو میکشید، زل زده بود بهم. از پشت تور کلاه نگاش کردم. اهالی روستا به بی حرفیهای اخیرم عادت داشتن. منتظر جواب نمیوندن. حرفشونو میزدن. نامه ای رو گرفت سمتم. دستهام یخ بست. لبم به حرف باز شد: این چیه؟

خندید: آقا از مدرسه بر میگشتم از پست اینو براتون گرفتم. گفتن برسونم به شما

سست شدم. شعف... شعف بیداد میکرد... جواب داد... اشک توی چشمام حلقه زد. حریصانه به دست محسن چنگ زدم و... فرو پاشیدم... فرو پاشیدم... و فرو پاشیدن یک مرد رو فقط، یک مرد میفهمه

فقط یک مرد میفهمه چه انتظار کشنده ای میشه از سر گذروند برای بخشیدن، برای بخشیده شدن، برای برگشتن... و چشم دوختن به مهر دادگستری... که طلبیده شدی... طلبیده شدی که با همون دستی که نوشته بودی " برگرد... به من برگرد" ...بری و امضا کنی همه متنهایی رو که نامحرمت کنن به نگاهش... به وجودش... به بود و نبودش

شونه هام خم شد. قفسه سینه ام سوخت. کامم میون عسلزار زهر شد... دستکشهامو بیرون کشیدم. کلاه رو برداشتم. زنبورها کنار گوشم وز وز میکردن. نامه میون دستهام موم خورد... به انگشتهام چسبید. پا تند کردم به رفتن. فرار کردم " ...از صدای کربلایی که " هوی عباس... عباس هووووی

رفتم. و ندونستم کجا. رفتم. اونقدر که به دریا برسم. اونقدر که روی شنها خمیده بنشینم... اونقدر که زانو هام رو توی بغلم بگیرم... اونقدر که با صدای بلند هق بزدم... مثل یک مرد... با موهایی که تارهای سفیدش هر روز بیشتر میشد... مثل یک مرد که... فرو میپاشه... مثل یه مرد که دستش بند به هیچی نیست... یک مرد که... تمام شده... تمام... پس زده! شده... رانده شده... پذیرفته نشده... به دست فراموشی سپرده شده

توی کلبه نشستم. نیمه شب. مثل هر شب بی خواب. بار چندمه که نامه رو میخونم... نمیدونم! فقط میدونم تاریخش میشه دو روز بعد از رسیدن نامه ام. دو روز بعد درخواست داده. پریسا توی این دو روز چند بار نامه رو خوندی؟ یک جمله نبود



که ... پریسا دلت ... همه چیز رو از یاد میبری؟ نشستی سر جای دو سال قبل من؟ پریسا میری که از یاد ببری؟ میری که ... بری؟

چونم رو بالا میکشم. خوب کیان این... آخر ماجراست. سر حرفت بمون که... آگه نخوای.... " اگر نمیخواهی.... من از تمام زندگی تنها یادت را بر میدارم و میان این همه غریبگی گم میشوم" ... سر حرفت بمون و... گم شو! از زندگی ای که ... کم بودی

فردا باید برم تهران. باید برم کت و شلواری بخرم. شبیه کت دامادیم.... سیاه... صورتم رو بتراشم. موهامو شونه بزنم... برم... و امضا کنم

مگر نه اینکه... هوا را از من بگیر خنده ات را نه؟... پریسا با فکر، با نهایت عزم جزم، تصمیم گرفته... برای نبودنش... ادامه ندادنش... ندیدنت... دلیل داره... میخواد از این به بعد... لبخند بزنه

زهر نباش کیان. تو به بی کسیت بر میگردی و پریسا به اصلتش... به هشت سال پیش که میخواست بره دوسلدوف... به هشت سال پیش که کنج کارگاه بودی... چیزی عوض نشده کیان شده؟

اشکم چکید روی زانوم. لرزیدم از این اشک. دست کشیدم پشت پلکم... زهر نشو کیان... میون لبخندهاش... زهر نشو

پارچه رو دور سرم محکم تر بستم. هیچ مسکنی تاثیر نداره... آمپولهای آرامبخش لعنتی رو کی برات بزنه پری؟... کی برات مسکن بخوره بیاره؟... به پهلو چرخیدم. با انگشت شمردم... دو روز دیگه تمومه... امضا میکنه... و تموم. تحمل کرده... سکوت کرده... یادت نکرده... پریسا مردونه تحمل کن... سراغت نیومد... یادت نکرد... دنبالت نیومد... زنگ!! نزد... پریسا مردونه تحمل کن... تموم میشه. بعدش بچسب به کار... برو سفر... برو... برو بمیر

... صورتم رو توی بالش فرو کردم. و بازوم رو روی گوشم فرو کردم و با صدای بلند نالیدم.... خدایا

... تلفن خونه زنگ خورد. جیغ کشیدم خدایا

چرا دست از سرم بر نمیدارن؟... این تلفن لعنتی که هر کسی شمارشو گرفته جز کیان... چرا زنگ میخوره... چرا زنگ... میخوره لعنتی

برای پنجمین بار زنگ خورد. چشمهای ورم کرده ام رو میون چینهای بالش باز کردم. روی تخت نشستم. زنگ میخورد. بلند شدم و تا پذیرایی رفتم. سرم گیج میرفت. گوشی رو برداشتم : یه؟

صدای سمیره پیچید: پریسا

بغض کردم: چیه؟

سمیره بغض کرد. کلافه پلکهامو بستم. صداش به زمینم کوبید: پریسا... بیا اینجا... نامه داری... از کیان

پلکهام باز شد. ریه ام از هوا خالی موند. سمیره گریه کرد: عزیزم... شوهرت نمیدونسته اینجا نیستی... به این آدرس نامه داده. پنج روزه رسیده من خونه نبودم. رفته بودم پیش مامان... پریسا... من... به اندازه مادرت... به اندازه پدرت... برات خوشحالم... باهام نمیخوای حرف بزنی؟... نمای اینجا؟ نمایی که نامه رو باز کنی؟

بغض نمیداشت لب باز کنم. عجولی کرد: باشه... برات میفرستم بیاد

... لب زدم: سمی... ره

... صدای نفسش پیچید توی گوشم. بغضم رو شکستم: میام... همین الان میام

از روی صندلی بلند شدم. دستمال رو از دور سرم باز کردم و دویدم سمت اتاق. پالتو میخواستم و شلوار و سوئیچ... کفش میخواستم و قدمهای بلندی که به ماشین برسونتم. در خونه رو بستم و بی نگاه به آسانسور راه پله ها رو پیش گرفتم. میون... گریه میخندیدم. و پر از اضطراب... که کیان هر چیزی نوشته باش جز... جز خداحافظ

پشت فرمون نشستم و با سرعت غیر مجاز راه خونه سمیره، خونه پدري رو پیش گرفتم... کیان... کیان... تو برام نامه... نوشتی؟

ترمز دستی ماشین رو که جلوی خونه سمیره کشیدم در رو باز کرد و با لبخند... با نگاهی که برق میزد با پاکت نامه سفیدی که توی دستش بود از در اومد بیرون. پاهام سست شد. چشمم از روی پاکت توی دستش برداشته نمیشد. دید که پاهام نمیکشه. دید و با مهربونی که هرگز ازش انتظار نداشتم به ستم اومد. دست لرزونم رو بلند کردم. نامه رو توی... دستم گذاشت. پاکت رو باز کردم و به اشکهام تشر زدم... الان نه... من... باید ببینم

تای دوست داشتنی کاغذ کاهی رو باز کردم. زغال سیاه قلم بغضی از کلمات بخش شده بود. طاقت خوندن خطوط رو... نداشتم. زل زدم به خط آخر که همیشه حرف آخر هم هست

"برگرد پریسا... به من برگرد... به... کیان"

...تمامم تمم لرزید و میون هجوم دریای اشکی که دیدم رو بلورین میکرد از خط اول شروع به خوندن کردم

...برمیگردم کیان... بر میگردم

نزدیک غروب با چمدون کوچیک توی فرودگاه ایستاده بودم به امید بلیطی که پیدا شه و صندلی ای که خالی باشه... به مقصد دبی... دل توی دلم نبود. زنگ زده بودم به احمد. که زنگ بزنه به بی بی... که کیان رو پیدا کنه... که بهم زنگ... یزنه... که دارم برای حرف زدن باهش میرم... که امضا نکن کیان

احمد بهم زنگ زد که نیست. گفتن برگشته تهران. که رفته در خونه و نبوده. که کارگاه هم نبوده. یا اگه بوده در رو باز نکرده

آرش بهم زنگ زد. داد و هوار کرد. گفت همه چیزو با یه نامه خراب نکن. التماسش کردم به وکیل بگه دست نگره داره. روی صندلیهای معطلی و بی فایده فرودگاه دوباره شماره احمد رو گرفتم. که احمد کیان جز کارگاه جایی نمیره. که احمد فردا دادگاه... که احمد برو کارگاه درش از زیر باز میشه، بشین و قفلش رو از زیر در باز کن... که اطمینان دارم کیان توی کارگاهه

تمام ساعات توی هواپیما نامه رو خوندم. بوییدم، بوسیدم... و چه سخت و طولانی گذشت. من از این عشق زانوی دنیا رو خم میکنم... من به دنیا ثابت میکنم... ما از روی هیچی با هم نبودیم... جز عشق... این رو حداقل توی کت آرش کرده بودم که... برام بلیط دبی به ایران جور کرده بود... کمتر از یک ساعت دیگه میرسیدم به وطنم... به سرزمینم... به کسی... که قلبم رو از اسفل السافلین به معراج برد... به کیانم

...پیدات میکنم... و شکوفه لبخند رو میون چشمهای پر غم و دلگیری... میشونم

کت و شلوار خریدم... هه... شب جداییمونه... توی کارگاه نشستم. نه پیکتی هست نه رفیقای قدیمی... نه پریسای که دقیقه به دقیقه بهم زنگ بزنه و از فردا بگه... از فردایی که دیگه هیچی نمیتونه به هم برسونتمون... کت و شلوارم رو توی تاریکی کارگاه به میخ دیوار وصل کردم... دلیلی نداره برای برقی که تموم لامپها رو میسوزونه باز لامپ بخرم... شب سیاهه... شب جدایی سیاهه... و هیچ چیز روشنش نمیکنه. حتی چهل چراغ... توی هوای نمور کارگاه نفس عمیق میکشتم. کاش خوابم میگرفت

!!احمد برای بار دوم داره به در میکوبه. چی میخواد اینجا؟ در میزنه: کیان؟... هستی؟... پری میگه هستی

تنم لرزید از اسمش. انگشت احمد رو دیدم که از زیر در با قفل بازی میکرد. خندید: پریسا میگه در اینجوری باز میشه... چند بار میون تنهاییها اینجوری اومده داخل و غافل گیرت کرده؟

ابرو هام توی هم کشیده میشن... پریسا.. برای چی به احمد گفته در اینجوری باز میشه؟ چرا گفته اینجام؟ چرا یادش به من افتاده؟

...روی زانو خودم رو به سمت در کشیدم. دست احمد هنوز با قفل بازی میکرد: اه... چه سخته

سر پا بلند شدم و در رو باز کردم. احمد از روی زمین سر برداشت و نگاه کرد. خندید: نامرد اینجایی و جیک نمیزی...! خوب باز کن مرد حسابی!

اخم کردم: برای چی اومدی؟

بلند شد: خوب... اومدم ببرمت فرودگاه... پروازش نیم ساعت دیگه میشینه

بخ کردم: کی؟

دستی روی شونم زد: پریسا

فکم رو سفت کردم: برای فردا اومده؟... برای محکم کاری؟

سرم رو میون دستهایش گرفت: خره... پریسا برگشت... تازه نامه ات رو دیده... میفهمی؟ توی باغی؟

مات نگاهش کردم. موهامو به هم ریخت: تو که میخوای نامه بنویسی چرا ازم نمیپرسی پریسا کجا زندگی میکنه که بگم! خونه گرفته... ها؟... درون گرا... بابا کشتیمون با این درونگراییت... روانیتم کیان

بغضم لبخند شد. ساعد دستشو گرفتم: خودش... گفت؟

بلند خندید: آره... خودش گفت... داره میمره برای دیدنت دیوانه... داره میمیره برای صدات

...رگ گردنم بیرون زد. از بغض... از درد... از عشق... از شوق

...چه شیرینست تو را از دور دیدن

...چه شیرین است تو را از دور دیدن

...دویدنت به سویم

...دویدنت به سویم

...رها کردن کیف و دستگیره هایت

...پس زدن نگهبان جلوی در که... ورود ممنوع است و مامور است و معذور

...چه شیرین است لبخندت

...چه شیرین است اشک شوق

...چه شیرین است برگشتنت

...چه شیرین است بودنت

...چه شیرین است آغوشت  
 ...چه ماندگار است عشقت  
 ....دوستنت دارم -  
 ....منم دوستنت دارم -  
 دیگه هیچوقت...نرو پریسا -  
 دیگه هیچوقت... نمیرم... دیگه هیچوقت ترکم نکن -  
 ...گریه نکن... گریه ام میگیره -  
 .....هیسسسس -

دستم رو روی شکم برجسته اش گذاشتم.خودش رو سرگرم سریال مورد علاقه اش کرده بود و میوه میخورد. انگشتم رو  
 اروی شکمش تکون دادم.خنده اش رو کنترل کرد.گستاخ تر کارم رو تکرار کردم. قفلکش میشد. غرید: نکن

!خندیدم: دلم میخواد.... مال خودمه

!جیغ کوتاهی کشید و خندید: دردم میاد کیان

....اخم کردم: ناز نکنا.... هفت تا دختر میخوام... هفتا.... ناز و غمزه نیا که باید حالا حالاها

.....!!میون اخم خندید: طلبت

دستم رو روی شکمش بیشتر تکون دادم. غش غش صداش توی گوشم پیچید. ظرف میوه اش برگشت روی قالی. نفسش از  
 !خنده میگریفت. صدای خرس درآوردم و چمپره زدم روش. بلند خندید و دستش رو روی سینه ام فشار داد: کیان تو رو خدا

باز صدا درآوردم. بدن کوچیکش از صدام لرزید. صدای ظریف گریه اش توی خونه پیچید. پریسا کنارم زد و بلند شد  
 ....عصبانی با کوسن روی مبل به سرم کوبید: بیدارش کردی

دنبالش راه افتادم. به اندام از حالت در رفته اش... به لباس گشاد و کوتاهش. به پاهاش که بعد از یه هفته که از زایمانش  
 میگذشت هنوز ورم داشت. خم شد و پسرمن رو بغل کرد. از پشت چسبیدم بهش. سرم رو روی شونه اش گذاشتم و دستم  
 رو از زیر دستش تا پوست نرم دست مشت شده پسرمن بالا آوردم. پریسا تکونش میداد و زمزمه میکرد: ششش... بخوابه  
 پسرمن.... بابای خل و چلش آگه بذاره.... شششش

لبخند زدم. انگشتم رو به زور میون مشت کوچیکش جا دادم. پری نگام کرد. لبخند زد. گونه اش رو بوسیدم. پریسا زمزمه  
 کرد: اسمش رو چی بذاریم؟

ابرو بالا بردم: هر چی که با اول اسم من شروع شه

پری خندید: کیکاوس چطوره؟

...خندیدم.... نه... با هیبت تر

ریز خندیدم.... دلم برای هردوشون ضعیف رفت. بی بی از آشپزخونه بیرون اومد. اخم کرد: ببینم میذارین این بچه یه  
 !ساعت بخوابه؟... عروسک که نیست ننه.... بچه هست.... بدش به من

دست بلند کرد و پسر رو روی شونه گرفت و آروم توی کمرش ضربه زد. دستم رو دور کمر پریسا حلقه کردم. دستش رو گذاشت روی دستم. نگینهای حلقه جدیدمون برق میزد. پری رو به بی بی گفت: پات اذیت نمیکنه؟

! بی بی لبخند زد: عادت کردم بهش... پای مصنوعی هم پا نمیشه ننه... ولی هر چیه بهتر از عصاست

...دستم رو دور گردن پری انداختم و دوتایی رفتیم سمتش. هر سه شون رو توی بغلم گرفتم: آی به قربون همتون

دلم گرمه... دلش گرمه... صدای کربلایی که توی گوش پسر اذان خوانده بود... توی بیمارستان ... که پشتم آمیرزا و بی بی و کربلایی و زنش بودن... که کس و کار پیدا کرده بودم... که شده بودم پسر خوانده بی بی... که مادر داشتم، پدر داشتم، عمو داشتم، و دارم... عشق دارم... پریسا رو دارم... پسر توی بغلش... به زندگیمون دلگرمیم... از امروز تا ابد... برای هم میمیریم... براشون... میمیرم

من به پایان دگر نیندیشم که همین دوست داشتن... زیباست

....پایان

امیدوارم از خواندن کتاب لذت برده باشید

آنچه که در این کتاب ها توسط سایت به توپ قرار داده میشود نوشته های نویسنده کتاب میباشد و سایت ما هیچگونه مسئولیتی در قبال محتوا ندارد

[/http://www.behtoop.com](http://www.behtoop.com)

ساخت کتاب توسط سایت به توپ